

آگاتا کریستی

قتل
خانم مک‌گینتی

جمشید اسکندانی



قتل خانم مک‌گینتی

آگاتا کریستی

ترجمه: جمشید اسکندانی

ناشر: نشر روایت

تلفن ناشر: ۳۰۵۲۵۷

طرح روی جلد: محمدکاظم قرائی

چاپ اول - ۳۰۰۰ نسخه - بهار ۱۳۷۲

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر روایت می‌باشد.

هر کول پوارو از رستوران "وایه گراندمر" خارج و قدم به خیابان سوهو گذاشت و با آنکه شب آنچنان سردی نبود معهدا از روی احتیاط و اینکه مبادا دچار سرماخوردگی بشود یقه پالتوی خود را بالا کشید. بمقیده پوارو آدمی در سن و سال او بهیچوجه نباید ریسک کند. ظاهراً غذای رستوران "وایه گراندمر" باب طبع او بوده چون حالت چهره و نگاهش رضایت و خرسندی خاصی را در بیننده تداعی می کرد، درست شبیه سگی که ظرفی از غذای مورد علاقه خود را خورده باشد. با زبانش دور لبهای خود را لیسید و متعاقباً دستمالی از جیب درآورد و عرق سیلهای معروفش را خشک نمود و با خود گفت «اینهم از شام که واقعاً عالی بود... می ماند برنامه بعدی!!!»

تا کسی که در حال عبور بود بجلوی پوارو که رسید سرعتش را کم کرد، پوارو لحظه‌ای مردّد ماند ولی علامتی حاکی از تمایل به سوار شدن به راننده تا کسی نشان نداد. تا کسی ضرورتی نداشت، هنوز اوایل شب بود. حتی اگر پیاده هم به منزل می رفت به زمان خوابش وقت زیادی باقی می ماند. پنداری با سبیل‌هایش صحبت می کند زیر لب زمزمه‌ای کرد و گفت «افسوس که آدم روزانه فقط سه بار می تواند غذا بخورد». «!!!!».

هر کول پوارو به مراسم چای عصرانه انگلیسی‌ها که خوراکی‌های متنوعی در طی آن تناول می شود اصلاً عادت نداشت. بمقیده وی کسیکه در ساعت پنج بعد از ظهر در مراسم چای عصرانه شرکت کند مطمئناً اشتهائی

برای صرف شام نداشته و سیستم گوارشی اش شام را آنطور که باید و شاید پذیرا نخواهد بود و با توجه باینکه شام مهمترین و با شکوهرترین غذای مورد نیاز وی در شبانه روز می باشد. هرکول پوارو برخلاف انگلیسی ها به قهوه قبل از ظهر عادت نداشت بلکه فقط صبحانه آنهم شیرکاکائو با نان تست و ناهار هم در صورت امکان ساعت ۱۲/۳۰ بشرط آنکه بهیچوجه از ساعت یک بعد از ظهر تجاوز نکند و بالاخره اوج هیجان... یعنی... شام!!!!؟

هرکول پوارو از زمره اشخاصی است که از عنفوان جوانی به شکم خود خوب می رسند. از نظر پوارو غذا خوردن صرفنظر از لذت جسمانی دانشی است که نیاز به تحقیق مداوم داشته و در این راستا در فواصل بین غذاهای روزانه به جستجوهای تحقیقاتی مشغول بوده و محل هائی را که بنظر او احتمالاً غذاهای لذیذ و یا جدیدی طبع و سرو می نمایند یافته و در دفترچه مخصوص یادداشت می نمود. رستوران وایه گراند مر یکی از همین محل های جدید می باشد که به شایستگی مفتخر به اخذ تأییدیه هرکول پوارو شده است. هنوز راه درازی به پایان شب مانده و تنهائی او را آزار می داد، آه بلندی کشید و پیش خود گفت «چه خوب بود که هستینگ دوست عزیزم هم الان اینجا حضور داشت.» از به یاد آوردن دوستش رضایت خاطر زیادی باو دست داد و زیر لب گفت :

«اولین دوست من که همیشه بهترین دوست من نیز خواهد بود» گو اینکه بکرات مرا عصبانی و از کوره بدر می کرد ولی هیچ گاه آنچنان جدی نبود که بخاطر من مانده باشد، برعکس خاطرهائی که بیادم مانده و همواره خواهد ماند چهره مشحون از تعجب و شگفتزده اوست که با دهانی باز بهتزده مرا ستایش می کرد. چقدر راحت او را دست انداخته و از مسیر اصلی منحرف می نمودم بدون اینکه کلمهائی دروغ گفته باشم. بویژه حالت بهت و حیرت زاید الوصف و نگاه تحسین آمیز او وقتیکه در نهایت

می فهمید که من از اول به حقیقت ماجرا پی برده ولی بنا به دلایلی سکوت کرده بودم. من دوست دارم خودم و کارهایم را به رخ همه بکشم، و باید اعتراف کنم که این یک نقطه ضعف ذاتی من است که متأسفانه دوست عزیزم هیستینگ هیچگاه این موضوع را جدی نگرفت ولی قبول کنید آدم‌هایی مثل من که از استعدادها و ویژه‌های برخوردار هستند نیاز مبرم به خودستائی دارند که بدیهی است عامل محرکه آن دیگران خواهند بود. مطمئناً من قادر نخواهم بود در اطاقی بتنهائی نشسته و از خودم تعریف کنم. هراسانی بموازات نیازهای دیگر روحی و جسمی به احساسات انسان‌های دیگر نیز نیاز خواهد داشت. و در این مورد بخصوص آدم‌هایی مثل من بقول معروف نیاز به یک پامنبری یا بهتر بگویم یک بچه مرشد دارند.

پوارو غرق در این افکار بسمت خیابان شفتزبری^۱ پیچید و لحظه‌ای باین فکر افتاد که به یکی از سینماهای میدان لایستر^۲ برود ولی آنآ از این تصمیم منصرف شد چون میدانست فیلم‌های بی‌محتوای جدید او را عصبی خواهند کرد. فیلم‌هایی با ماجراهائی واهی و بی‌معنی، عدم ارتباط مناسب و تداوم منطقی در داستان فیلم، و حتی فیلمبرداری مبهم، نامفهوم که حالت طبیعی مناظر و اشکال حقیقی اشیاء را تماماً غیرواقعی ترسیم نموده و نشان می‌دهد. بعقیده هرکول پوارو، در جوامع امروزه، همه چیز ظاهری و سعی بر آنست که صرفاً حتی‌الامکان زیباتر جلوه نماید و در هیچ کجا اثری از عشق و علاقه به نظم و ترتیب و آراستگی که قویاً مورد توجه پوارو بود دیده نمی‌شود. کسی توجهی به دقت و ظرافت نداشته و بندرت آنها را تأنید و تحسین می‌نمایند. حتی در حوادث جنائی هم خشونت و وحشیگری خاصی به چشم می‌خورد. هرکول پوارو با اینکه خود یک افسر پلیس بازنشسته

1 - Shaftesbury

2 - luester

قدیمی بود کماکان از این نوع خشونت و وحشیگری‌های غیرمنطقی نفرت داشت ولی ظاهراً امروزه اینگونه حوادث جنائی جنبه متداولی بخود گرفته که خود فی نفسه گویای طرز فکر انسان امروزه نیز می باشد. پوارو در اوایل خدمت شاهد ماجراهای جنائی خشونت‌آمیز بیشمار بوده ولی مشاهده آنها هربار او را بیش از پیش افسرده‌تر می نموده است.

و لذا همین‌طور که براه خود ادامه می داد بخود می گفت «حقیقتش این است که من هنوز با دنیا و افکار جدید غریبه هستم. ضمن اینکه مثل بقیه برده‌نی بیش نبوده و اسیر افکار و کار خودم می باشم لیکن در مقایسه با دیگران که آنها نیز اسیر و بنده کارهای خودشان می باشند در مقام بالاتری قرار دارم. برای اینکه دیگران وقتی کارهای روزانه‌شان تمام می شود نمی دانند که اوقات فراغتشان را چگونه بگذرانند. بانکدار بازنشسته گلف بازی می کند، یک بازرگان معمولی چراغ‌های باغچه‌اش را عوض می کند... ولی من... من غذا می خورم... که متأسفانه باز هم به این اصل غم‌انگیز می رسیم که... روزانه فقط سه بار می توان غذا تناول نمود... و فواصل بین این سه وعده غذا همیشه خالی خواهد ماند.

همین‌طور که قدم می زد به کیوسک روزنامه فروشی رسید که فریاد می زد «نتیجه دادگاه قتل خانم مک گینتی... حکم صادر شد...» برای لحظه‌نی کنجکاو شد... و بخاطر آورد که چند روز قبل پاراگراف کوتاهی در این مورد در روزنامه خوانده است. ماجرا از این قرار بود که پیره زن ضعیفی را بنام خانم مک گینتی بخاطر چند پوند ناقابل به قتل رسانیده و مغز او را متلاشی کرده بودند. این هم یک مثال دیگر از جنایت‌های وحشتناک و بی‌مورد امروزی.

پوارو به محوطه باز جلوی ساختمان چند طبقه‌نی رسید که آپارتمان وی نیز در آن قرار داشت. از دیدن آپارتمان خود وجد و شعف زاید الوصفی باو

دست داد. او به منزل خود بینهایت علاقمند بود و بآن افتخار می کرد. با آسانسور تا طبقه سوم بالا رفت و با کلید خودش در را باز و وارد هال آپارتمان بسیار لوکس و شیک خود شد. مبلمانی از کروم، صندلی‌های بزرگ و چهارگوش و انواع میزهای کوچک و بزرگ مربع مستطیل حتی یک منحنی کوچک در تمام این آپارتمان پیدا نمی شد. بمحض ورود جورج پیشخدمت همه کاره پوارو جلو آمد و اظهار داشت.

- عصر بخیر قربان، یک... آقای... در انتظار شما هستند.

پوارو همین‌طور که پالتویش را درمی آورد از طرز حرف زدن و مکثی که جورج در گفتن کلمه "آقای" ادا کرد بفکر فرو رفت. معلوم بود هر که هست شخصیتش مورد تأیید جورج نمی باشد. چون با شناختی که از او داشت، می دانست جورج بانگیزه غرور زیاد و اینکه شخصیت خود را از خیلی از کسان دیگر والاتر می دانست، در شناسائی اشخاص همیشه دقت زیادی مبذول می داشت و لذا در این مورد بسیار خیره شده بود.

- اسمش را نپرسیدی؟

- پرسیدم قربان. آقای بنام اسپنس!

- اسپنس!!!؟

این اسم مفهومی برای پوارو نداشت و کسی را بخاطر او نمی آورد، مع الوصف احساس می کرد باید قبلاً این اسم را شنیده باشد. لحظاتی جلوی آینه هال مجدداً سبیل‌های معروفش را به بهترین وضع ممکنه آرایش و تنظیم کرد و متعاقباً بطرف اطاق پذیرائی رفت و در را باز کرد و داخل شد. مهمان ظاهراً ناشناس از جا برخاست و اظهار داشت.

- سلام آقای پوارو... امیدوارم مرا بخاطر داشته باشید. گو اینکه مدت

مدیدیست همدیگر را ملاقات نکرده ایم.

- بله... البته... کمیسر، اسپنس از اسکاتلند یارده. و متعاقباً دست او را به گرمی فشار داد.

کمیسر اسپنس وابسته به کلانتری کیلچستر بود که مدت‌ها پیش در جریان کشف ماجرای جالبی با هرکول پوارو آشنا شده بود. پوارو انواع لیکور از قبیل گرنادین، کرم دوفنت، یندیکتین و کرم کاکائو تعارف کرد ولی کمیسر اسپنس مؤدبانانه امتناع ورزید، در همین موقع جورج با سینی حاوی قهوه و شیر مخصوص وارد شد، پوارو رو کرد به کمیسر اسپنس و گفت:

- شاید چای را ترجیح می‌دهید؟

چهره پهن و سرخ کمیسر اسپنس از این پیشنهاد شکفته شد و در جواب با اشتیاق اظهار داشت:

- بله لطفاً.

پوارو فنجان کوچکی قهوه با مقداری شیر برای خود ریخت و گفت:

- نهایت محبت شماست که بدیدار من آمدید، واقعاً لطف کردید... بینم شما الان کجا مستقر هستید؟

- کیلچستر. شش ماه دیگر نیز بازنشته خواهم شد. راستش قرار بود یک سال ونیم پیش بازنشته بشوم ولی مقامات ترجیح دادند که مدتی دیگر بخدمت ادامه دهم و من هم قبول کردم.

- کار بسیار عاقلانه‌ی کردید خیلی عاقلانه.

- عاقلانه؟ نمی‌دانم... خودم زیاد مطمئن نیستم.

- مطمئناً عاقلانه بود... بازنشستگی و ساعات پر ملال و رنج‌آور بیکاری... هیچ فکرش را کرده‌اید؟

- نه برعکس در ایام بازنشستگی نیز کاملاً مشغول خواهم بود. ما به

منزل جدیدی نقل مکان کرده‌ایم که باغچه تقریباً بزرگی دارد و متأسفانه بآن رسیدگی نشده است و خود من هم با گرفتاری‌هایی که دارم هنوز نتوانسته‌ام آنطور که دلم می‌خواهد سروسامانی به وضعیت آن بدهم.

- آه... بله... شما همیشه از آنهایی بودید که به باغبانی علاقمند هستید. من خودم یکبار تصمیم گرفتم که بروم به روستا و گل و سبزه بکارم و پرورش بدهم ولی موفق نشدم. چون این کار با روحیه من سازگار نیست.

کمیسر اسپنس با هیجان اظهار داشت :

- کاشکی سال قبل گل و سبزه‌های مرا می‌دیدید، معرکه بود. همین‌طور گل‌های رز. می‌دانید که من علاقه خاصی به انواع گل رز دارم.

در اینجا کمیسر اسپنس برای لحظه‌نی از سخن گفتن باز ایستاد ولی متعاقباً ادامه داد و گفت :

- ولی من برای مسائل کشاورزی اینجا نیامده‌ام.

- بله، مطمئناً بمنظور احوال‌پرسی از یک دوست قدیمی آمدید. نهایت لطف شماست و من خیلی متشکرم.

- ایکاش فقط بخاطر این موضوع بود آقای پوارو؟ راستش بمنظور درخواست کمک بدیدن شما آمده‌ام. پوارو به آهستگی و خیلی با احتیاط گفت :

- نکند قسط منزل عقب افتاده و نیاز به پول دارید؟!؟

کمیسر اسپنس با شگفتی زیاد و با صدای تقریباً بلندی در جواب اظهار داشت :

- خدا نکند آقای پوارو، مطمئن باشید مسئله مالی مطرح نیست.

پوارو دستانش را بعلامت معذرت بالا برد و گفت :

- خیلی معذرت می‌خواهم، حتماً مرا خواهید بخشید.

- فکر می‌کنم بهتر است رک و پوست‌کنده بشما بگویم گو اینکه

بنظرم آنقدر احمقانه می آید که می ترسم باعث رنجش و تکدر خاطر شما بشوم.

- هیچ رنجش و تکدر خاطری در میان نخواهد بود. استدعا می کنم حرفتان را بزنید.

- مربوط به ماجرای قتل خانم مک گینتی می شود... احتمالاً در روزنامه‌ها خوانده‌اید.

- نه بادقت... فقط این را می دانم که مقتوله پیرمزدنی است که در یک مغازه و شاید یک خانه زندگی می کرده که بالاخره می میرد... چطوری مرد؟ در اینجا کمیسر اسپنس به پوارو خیره شده، با حالتی آمیخته از یک خوشحالی پنهانی اظهار داشت :

- آقای پوارو شما با این حرفتان مرا یاد بچگی‌هایم انداختید. هیچ فکر نمی کردم که دوباره این شعر را بخاطر بیاورم.
- معذرت می خواهم چه گفتید!!!!

- هیچی، یاد بچگی‌ها و بازی بچگانه‌نی که آن موقع می کردیم افتادم... بچه‌های محل بصورت یک صف کنار هم ایستاده و مضمونی را بصورت شعر می خواندیم و جواب می دادیم باین ترتیب :

مک گینتی مرده چطوری مرده ، رؤزانه‌هاش
این طوری مرده

مک گینتی مرده چطوری مرده ، دستاشو گرفت
این طوری مرده

و در اینجا دست راستمان را بجلو دراز کرده و بزمین زانو می زدیم و مجدداً می خواندیم

مک گینتی مرده چطوری مرده ، این طوری مرده
و بدنبال آن دست راستمان را که بالا بود ناگهان پائین آورده و

همگی بزمین می غلطیدیم. واقماً که یاد بچگی‌ها بخیر.

پوارو با حوصله منتظر بقیه صحبت‌های کمیسر اسپنس بود و همین‌طور با حیرت باو نگاه می کرد. لحظه‌ئی بود که پوارو احساس می کرد بعد از یک عمر زندگی کردن در انگلستان هنوز از درک انگلیسی‌ها عاجز است. او خود نیز در بچگی بازی‌های گوناگونی کرده بود ولی هیچگاه بنخود اجازه نمی داد راجع به آنها صحبت کرده و یا اساساً بخاطر بیاورد. و بالاخره پس از اینکه کمیسر اسپنس به اندازه کافی از داستان کودکی خود شاد شد و لذت برد. پوارو مجدداً از او سؤال کرد :

- بالاخره نفرمودید خانم مک گیتی چگونه مرد؟

در اینجا خنده از چهره اسپنس محو شد و با قیافه عبوس همیشگی خود جواب داد :

- در اثر ضربه‌ئی که با جسم سنگینی به پشت سر او وارد شده است. اطاقش بهم ریخته و داروندارش که فقط ۳۰ پوندمی شد نیز بسرقت رفته است. او در منزل خود بتنهائی زندگی می کرد و یک مستأجر داشت بنام جیمز بنتلی.

- آها یادم آمد... جیمز بنتلی.

- قفل در و پنجره دستکاری نشده و لذا معلوم است که بازور وارد نشده‌اند. این آقای بنتلی مدتی است که بیکار شده و دو ماه هم کرایه بدھکار می باشد و مسلماً نیاز شدیدی به پول داشته است. ضمناً پول‌ها را در زیر قطعه سنگی در پشت صزل پیدا کردیم. در روی آستین کت بنتلی لکه خون و چند مر دیده شده که با خون و موی سر مقتوله مطابقت می کند. البته در بازجویی اولیه اظهار داشت که حتی نزدیک جنازه هم نشده است ولی خوب... این لکه خون و موها نمی تواند تصادفی روی آستین کت او آمده باشد.

- کی مقتوله را پیدا کرده؟

- نانوائ محل برای دادن نان و همچنین تسویه حساب هفتگی به منزل مک گینتی می آید. ولی بنتلی در را بر روی او باز می کند و می گوید معلوم نیست چه بسر خانم مک گینتی آمده چون چندبار بدر اطاق او کوفته ولی جوابی نشنیده است، نانوا حدس می زند شاید حالش بد شده باشد، لذا زن همسایه را خبر کرده و از او خواهش می کند که به اطاق او برود. وقتی وارد می شوند می بینند اطاق خواب خالی و تختخواب نیز دست نخورده است ولی تمام اسباب و اثاثیه بهم ریخته و حتی چوبهای کف اطاق نیز از جا کنده شده لذا از اطاق خواب به راهروی مجاور می روند و در اینجا است که مشاهده می کند صاحبخانه یعنی خانم مک گینتی با سری متلاشی دراز بدراز افتاده و مرده، زن همسایه از وحشت جیغ بلندی می کشد و متعاقباً پلیس محله را خبر می کنند.

- و بالاخره بنتلی را دستگیر و محاکمه می کنند.

- بله... دادگاه دیروز تشکیل شد و چون جای شک و شبهه نئی باقی نمانده بود هیئت منصفه بعد از بیست دقیقه رأی را صادر کرد... گناهکار... محکوم بمرگ.

پوارو سرش را تکان داد و گفت :

- و شما کمیسر اسپنس بعد از شنیدن رأی دادگاه سوار قطار شده و به لندن که می رسید مستقیماً می آید اینجا بدیدن من... چرا...؟
کمیسر اسپنس همین طور که به فنجان چای خود خیره شده، انگشتش را به آهستگی دور آن کشید و گفت :

- برای اینکه... چطور بگویم... برای اینکه فکر نمی کنم بنتلی مرتکب این قتل شده باشد.

لحظاتی سکوت فضای اطاق را فرا گرفت و سرانجام پوارو بسخن آمد و گفت :

- و شما فکر کردید که بهتر است با من...

در اینجا، کمیسر اسپنس به پوارو خیره شد. چهره اش پررنگتر می نمود با حالتی که ویژه مردان روستائی می باشد، تودار، نامفهوم با چشمانی خیره که صداقت از آنها می بارد. چهره مردی که قویاً معتقد به استانداردهای اخلاقی و فکری خود بود و با اعتقاد راسخی که به عقاید خود دارد هرگز شک و تردیدی در مورد درستی و نادرستی بخود راه نمی دهد. لذا با توجه به این موضوع اظهار داشت :

- من عمری را در اسکاتلند یارد گذرانده و الزاماً تجربیات زیادی نیز کسب کرده ام بنحوی که الان خیلی راحت می توانم روی اشخاص قضاوت کنم. در کشف ماجراهای جنائی زیادی شرکت کردم که بعضی از آنها خیلی مشخص و روشن و تعدادی دیگر برعکس پیچیده و مبهم بودند. که یک مورد آنها حتماً بخاطر دارید آقای پوارو.

پوارو سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

- که واقعاً ماجرای پیچیده منی بود و بدون کمک شما آقای پوارو ما موفق به کشف آن نمی شدیم. مهم اینجاست که در نهایت شک و تردیدی برای کسی باقی نماند. ماجراهای دیگر هم بهمین نحو خاتمه یافت که احتمالاً شما از آنها اطلاعی ندارید مثل قضیه مردی بود که سوت می زد که خوشبختانه بسزای جنایات خود رسید و یا آن چند تا جوان که گوتمان پیر را با شلیک گلوله بقتل رسانیدند و یا آن یکی ورا ل جنایتکار مردی که قربانیانش را با ارسنیک می کشت، ترانتر هم که تیره شد و انصافاً حق هم

همین بود. یا خانم کورتلند که خیلی شانس آورد چون ثابت شد که شوهرش آدم شریر و منحرفی بوده و هیئت منصفه سرانجام به برائت او رأی داد. در این مورد بخصوص عدالت فی نفسه نقشی نداشت و فقط عواطف چند انسان بود که او را نجات داد. قبول کنید که اینکار در پاره‌ای از محاکم بسیار عادلانه خواهد بود. شرائط و وضعیت موجود در هر محکمه جنائی بهر حال نظریات هیئت منصفه و رأی نهائی دادگاه را بگونه‌ئی تغییر خواهد داد که در سرنوشت متهم بسیار موثر خواهد بود. بعضی اوقات فقط احساسات و عاطفه حکمفرما می باشد و، لذا متهم سعی می کند بهرطریقی که شده احساسات خود را به هیئت منصفه القاء نموده تا عواطف آنها را برانگیزد که البته خیلی بندرت اتفاق خواهد افتاد. در بعضی اوقات یک وکیل مدافع زبرو زرنگ و خیره این کار را می کند و گاهی هم دادستان از مسیر اصلی ماجرا منحرف می شود. بله... من شخصاً شاهد موارد زیادی بوده‌ام... ولی...

ولی.
در اینجا کمیسر اسپنس انگشت سبابه خود را بطرف پوارو تکان داد و در ادامه سخنانش گفت :

- تاکنون ندیده‌ام که مرد بی گناهی بخاطر جرمی که مرتکب نشده بدار آویخته شود. و این چیز نیست که هرگز نمی خواهم اتفاق بیفتد... بهیچوجه... بخصوص در کشوری که من در آن زندگی می کنم.

پوارو همین‌طور که به اسپنس خیره شده بود در جواب گفت :

- و حالا از این واهمه دارید که ممکن است اتفاق بیفتد... ولی

چرا؟...

کمیسر اسپنس حرف پوارو را قطع کرد و گفت :

- می دانم چه می خواهید بگویید. قبل از اینکه بفمائید جواب شما را

خواهم داد. تحقیقات در مورد قتل خانم مک گینتی بمن واگذار شد و

وظیفه‌ام این بود که مدارک لازم را جمع‌آوری و پرونده را تنظیم نمایم. قدم بقدم جلو رفته و تحقیقاتم را در نهایت دقت و تعمق انجام داده و مدارک لازم را نیز جمع‌آوری کردم. مدارک و قرائنی که فقط به یک جهت و به یک مرد منتهی می‌شد. پرونده که تکمیل شد آنرا به مقامات بالاتر ارائه نمودم در اینجا مسئولیت من پایان یافته و کار از دست من خارج می‌شود. پرونده متعاقباً تحویل دادستان عمومی شد که تصمیمات بعدی نیز در حوزه اختیارات ایشان بود. محتوای پرونده و بویژه مدارک موجود راهی برای دادستان عموم باقی نمی‌گذارد و او مجبور می‌شود که دادگاه رسیدگی به این جنایت را هرچه زودتر تشکیل دهد و در این رابطه جیمز بنتلی دستگیر، محاکمه و سرانجام گناهکار تشخیص داده می‌شود. باز هم تکرار می‌کنم محتوای پرونده بگرفته‌نی بود که هیئت منصفه نمی‌توانست نظریه دیگری داشته باشد و همان‌طور که می‌دانید هیئت منصفه بهیچ چیزی جز مدارک و حقایق ذکر شده در پرونده توجهی نخواهد داشت حالا من اگر شخصاً نظر دیگری دارم مهم نیست : مهم اینست که هیئت منصفه و هیئت رئیسه دادگاه و خلاصه همه و همه این رأی را قبول کرده و از آن خشنودند.

- ولی شا... راضی نیستید.

- نه.

- چرا؟

اسپنس آهی کشید و لحظه‌نی چانه‌اش را خاراند و سپس با حالتی متنگرانه جواب داد.

- نمی‌دانم چرا... منظورم اینست که این احساسی بیش نیست و دلیلی برای اثبات آن ندارم... دلیلی محکم و منطقی شاید و بااحتمال قوی جیمز بنتلی بچشمان هیئت منصفه یک قاتل جلوه نموده باشد ولی از نظر من نه، ضمن اینکه من خیلی بیشتر از اعضای هیئت منصفه با جنایتکاران آشنائی

دارم.

- بله کاملاً درست است شما واقعاً یک خبره هستید.

- در درجه اول او اصلاً شیله پیله‌نی در کارش نبود. در صورتی که تا آنجا که من می‌دانم و تجربه کرده‌ام. جنایتکاران حرفه‌نی و اصولاً قاتلین حقیقی در دادگاه حالت خاصی از خود نشان می‌دهند که گوئی از کاری که کرده از خودشان خیلی متشکرند و احساس می‌کنند که شما را سر انگشت خود می‌چرخانند، و فکر می‌کنند که از همه زرنگ‌تر و زیرک‌تر هستند. حتی وقتی که محکوم می‌شوند باز سعی دارند طوری وانمود کنند که از این حکم لذت می‌برند. چون احساس می‌کنند توجه همه به آنها معطوف شده و در زندگی برای اولین بار دل‌نخست را بازی می‌کنند. همان‌طور که گفتم تمام کارهایشان از روی کلک و حقه بازیست. حتماً متوجه منظورم شده‌اید آقای پوارو؟

- بله... بله... کاملاً... و ظاهراً آقای جیمز بنتلی اصلاً این‌طور نبوده؟

- نه... فقط بی‌نهایت ترسیده و وحشت‌زده بود. که بنظر بعضی‌ها تأییدی

بر گناهکار بودن او می‌باشد. ولی بنظر من نه این‌طور نبود.

- بله... همین‌طوره... من هم با شما هم عقیده هستم... خوب این آقای

بنتلی چه آدمی است؟

- سی‌وسه ساله - قد متوسط، افسرده، و عینک نیز می‌زند.

- نه، نه، منظورم قیافه ظاهری نبود... می‌خواهم بدانم باطناً چه آدمی

می‌باشد.

- آها... بله... فهمیدم... از آن آدم‌هائیکست که در اولین برخورد طرف

مقابل را سرخورده و مایوس می‌نماید. تا حدودی عصبی و نمی‌تواند

مستقیماً به چشم کسی نگاه کند. بگونه‌نی یک وری و از گوشه چشم نگاه

می‌کند که خود تأثیر بسیار بدی روی هیئت منصفه گذاشت. حرکاتش

بعضی اوقات چاپلوسانه و بعضی اوقات خشن می شود. و اغلب اوقات از ناتوانی داد و فریاد راه می اندازد.

اسپنس لحظه‌ای تأمل کرد و سپس ادامه داد و گفت.

- در حقیقت آدم بسیار کمرو و خجالتی بنظر می آید. من خودم یک برادرزاده داشتم که او هم همین‌طور بود. این‌ها آدم‌هائی هستند که هر وقت با موضوع ناراحت‌کننده‌ئی مواجه شدند راجع به آن دروغ‌هائی از خود می‌بافند که هیچ‌کس باور نخواهد کرد.

- آقای جیمز بنتلی آدم جالبی بنظر نمی‌آید.

- نه بهیچوجه... و هیچ‌کس هم نمی‌تواند باو علاقه‌مند بشود.

مع‌الوصف دوست ندارم بی‌گناه بالای دار برود.

- فکر می‌کنید اعدامش کنند؟

- دلیلی ندارد که این‌کار را نکنند. وکیل مدافعش احتمالاً درخواست

استیناف خواهد داد ولی زمینه درخواست آنقدر ضعیف است که امکان موفقیتی در آن‌کار نخواهد بود.

- وکیل مدافع خوبی داشت؟

- وکیلش جوانی بنام گرمی بروک بود که با استناد به تبصره ماده

قانون چگونگی دفاع از مستضعفین، بعنوان وکیل تسخیری تعیین گردید و وجداناً دفاع بسیار خوبی ارائه کرد و از هیچ‌کوششی نیز فروگذار ننمود.

- باین حساب آقای بنتلی منصفانه محاکمه و توسط همشهریانش محکوم

بمرگ شده است.

- همین‌طور. هیئت منصفه هم رویهمرفته مناسب بود، هفت مرد و هشت

زن و همگی متعهد و با ایمان. رئیس دادگاه هم استانیس‌دیل^۱ کهنه‌کار و

معروف بود که هیچگونه غرض و مرضی در قضاوتش نیست.

- بنابراین بر طبق قوانین جزائی کشور، آقای بنتلی گله و شکایتی نمی تواند داشته باشد!!!

- ولی این درست نیست که او برای جرمی که هرگز مرتکب نشده اعدام بشود. او حق دارد اعتراض کند.

- ولی این صرفاً یک نظریه فردی بوده که معرف روحیه عدالتخواهانه شماست کمیسر اسپنس.

- اشکال اینجاست که مسبب گرفتاری او من بودم. این من بودم که تحقیقات را انجام داده و مدارک را جمع آوری کردم. این من بودم که پرونده‌ی درست کردم که محتویات آن او را محکوم بمرگ کرده است. باید اعتراف کنم بهیچوجه راضی نیستم و آنرا قبول ندارم آقای پوارو. هر کول پوارو مدتی طولانی بچهره سرخ و عصبانی کمیسر اسپنس خیره شد و سرانجام گفت:

- خوب... شما چه پیشنهاد می کنید؟

اسپنس باحالتی که حاکی از شرمساری زیادی بود اظهار داشت:
- حالا دیگر کاملاً متوجه قضیه شده‌اید. پرونده بنتلی هم مختومه اعلام شده. منتها من الان آزاد نیستم بلکه سرگرم رسیدگی ماجرای دیگری هستم که در رابطه با اختلاس می باشد و باید امشب به اسکاتلند بروم.
- و من...

کمیسر اسپنس - با همان چهره خجلت زده قبلی سرش را بعلاصت تصدیق تکان داد و گفت:

- منظورم را که متوجه شدید... مطمئناً بنظر شما توقع بیجانی بوده و حمل بر وقاحت من می فرمائید. ولی باور کنید هیچ راه دیگری برایم باقی نمانده. من در مورد قضیه جیمز بنتلی خیلی فکر کردم، تمام جوانب و

امکانات را مجدداً بررسی و در نظر گرفتم ولی باز هم عقلم بجائی نرسید و یقیناً هرگز هم موفق نخواهم شد. شما مسائل جنائی را بنحو خاصی که مخصوص خودتان می باشد مورد مطالعه و بررسی قرار می دهید. بگونه‌ئی که اگر جسارت نباشد تا حدودی خنده آور جلوه می کند. ولی کسی چه می داند، شاید کیفیت این ماجرا طور است که روش ابداعی شما موثرتر واقع شده و در نهایت مشرثمر واقع گردد. بهر صورت اگر این قتل توسط جیمز بنتلی انجام نگرفته باشد پس حتماً شخص دیگری مرتکب آن شده است. چون مقتوله شخصاً نمی توانسته پشت سر خود را باین طرز متلاشی کند. احتمالاً شما به حقایقی برخورد نموده و به مدارکی دست خواهید یافت که من موفقیتی نداشته‌ام. باز هم تکرار می کنم هیچ دلیلی وجود ندارد که شما را ملزم بقبول درخواست من نماید صرفاً خود را راضی کردم که با پروئی زیاد این خواهش را از شما بنمایم. چکنم؟ شما آخرین امید و تنها کسی هستید که قادر خواهید بود بمن کمک بکنید و بدیهی است خیلی راحت می توانید از قبول آن استنکاف کنید. هیچ تمهیدی وجود ندارد...

پوارو حرف اسپنس را قطع کرد و اظهار داشت :

- ولی چرا... وجود دارد... ملاحظه کنید من در حال حاضر وقت زیادی دارم... خیلی زیاد. از طرفی ماجرائی که شما تعریف کردید نه تنها مرا قلقلک داده بلکه کنجکاوی مرا نیز شدیداً برانگیخته است. کیفیت ماجرا بگونه‌ای است که احساس می کنم سلولهای خاکستری مغزم را بمبارزه می طلبد. ضمن آنکه عامل مهمتری نیز مرا ترغیب می نماید. آنطور که خود شما گفتید، من حدس می زنم که شش ماه دیگر در باغچه منزلتان مشغول گلکاری بوده و احتمالاً گل رز هم پرورش خواهید داد ولی بدون اینکه کمترین رضایت خاطر و احساس شعفی از این سرگرمی لذت بخش داشته باشید برای اینکه شک و تردیدی که شما در مورد پرونده بنتلی دارید تمام

احساسات شما را تحت‌الشعاع خود قرار داده و این احساس ناپاوری و عدم اطمینان بصورت کانون ناراحت‌کننده‌ی همواره در مغز و افکار شما وجود خواهد داشت و هر قدر هم که سعی بکنید بر آن فائق شوید باز هم کماکان سوهان روح شما خواهد بود ولی من کاری خواهم کرد که شما دوست عزیز من هرگز دچار چنین عقوبت ناخواسته‌ی نخواهید شد.

بدنباله این حرف پوارو شق ورق نشست و در حالی که سرش را بعلامت تأیید محکم تکان می‌داد در ادامه سخنانش گفت :

- در هر موردی اصول باید مراعات شود... اگر شخصی مرتکب قتل عمد شد بایستی مجازات و بدار آویخته شود... ولی حالا... فرض کنیم که سرانجام مسجل شد که بنتلی مرتکب قتل شده است؟

- در اینصورت من هم خوشحال می‌شوم چون خیالم برای همیشه دوست عزیز راحت خواهد شد.

- همفکری دو نفر بمراتب موفق‌تر از تک روی خواهد بود خوبه... همه چیز روبراه است. من هم آمادگی کامل برای حل این معما را دارم ضمن آنکه خیلی از این ماجرا گذشته و نباید وقت بیشتری از دست داد... بینم خانم مک گینتی دقیقاً در چه تاریخی بقتل رسید؟

- بیست و دوم نوامبر گذشته.

- پس بهتر است فی‌الغور کارمان را شروع کنیم.

- من یادداشتهای خودم را همراه آورده‌ام و تقدیم شما خواهم کرد.

- خیلی خوب... در حال حاضر کارمان را با بررسی نکات و فرضیات اساسی شروع می‌کنیم... حالا فرض کنیم این قتل کار جیمز بنتلی نبوده... کار چه کس دیگری می‌تواند باشد؟

کمیسر اسپنس شانهایش را بالا انداخت و با حالتی نامطمئن اظهار داشت :

- تا آنجا که من تحقیق کردم کس دیگری نمی تواند باشد.

- ولی ما این جواب را قبول... نداریم. حالا... از آنجائی که برای هر جنایتی انگیزه خاصی وجود دارد، باید فهمید انگیزه‌ای که باعث قتل خانم مک گیتی شده چه بوده است؟ انتقام؟ حسادت، ترس یا پول، خوب حالا اجازه بدهید مورد آخر را که از بقیه ساده‌تر و متداول‌تر می باشد در نظر بگیریم. پول و بدهی خانم مک گیتی به کی می رسد؟

- کس و کار زیادی نداشت و کلاً دویست پوند در حساب پس اندازش بوده که به خواهرزاده‌اش می رسد.

- دویست پوند پول زیادی نیست. ولی خوب تحت شرایط خاصی ممکن است مبلغ قابل توجهی تلقی شود. پس بهتر است که قدری در مورد این خواهرزاده نیز مطالعه و بررسی کنیم... اسپنس عزیز... من می دانم که شما قبلاً تمام این موارد را دقیقاً بررسی و تحقیق نموده و استوالاتیکه می کنم صرفاً تعقیب جای پای شما می باشد ولی با عرض معذرت شرایط امر ایجاب می نماید که با حضور خودتان مجدداً یکبار دیگر این مسیر را طی کنیم.

اسپنس سرش را بعلافت تصدیق تکان داد و سپس اظهار داشت :

- ما هم خواهرزاده‌اش را فراموش نکردیم. خانمی است سی و هشت ساله، ازدواج کرده و شوهرش نقاش ساختمان که در یک مؤسسه ساختمانی و تزئیناتی مشغول بکار می باشد. مردی نیک سیرت، باهوش بدور از کارهای احمقانه، خود خواهرزاده هم خانمی خوش چهره و تا حدودی پرحرف که خاله‌اش را خیلی دوست می داشته با توجه به اینکه کار شوهرش یک کار دائمی و ثابت می باشد هیچیک از آنها آنچنان نیاز مبرمی به این دویست پوند ندارند ولی بهر حال از دریافت آن بسیار خرسند خواهند شد.

- خانه چطور؟ منظورم اینست که خانه هم بآنها می رسد؟

- منزل اجاره‌ای بوده. البته با توجه به قوانین مالک و مستأجر در مورد

مستأجرین پیر و از کار افتاده، مالک نمی توانست بر علیه خانم مک گینتی پیر اقامه دعوا نموده و او را بیرون کند، ولی حالا که مرده فکر نمی کنم خواهرزاده اش بتواند این خانه را اشغال کند. گو اینکه زن و شوهر هم هیچیک تمایلی باین کار ندارند. خانمئی از طرف انجمن شهر به آنها اهدا شده که خیلی بآن افتخار و مباهات می کنند... در اینجا اسپنس آهی کشید و مجدداً ادامه داد: «همان طور که می دانید، در بدو امر بنظر می رسید که خواهرزاده خانم مک گینتی و شوهرش بهترین کاندیداها می باشند و لذا خیلی با آنها کلنجار رفتن ولی تمام تیرهایم بسنگ خورد.

- خوب... حالا بهتر است قدری راجع بخود خانم مک گینتی صحبت کنیم. و لطفاً برای من بگوئید که چه آدمی بود البته منظورم صرفاً مشخصات ظاهری نمی باشد.

اسپنس لبخندی زد و در جواب گفت :

- حتماً... همه می دانند که شعا نظریات پلیس های حرفهئی را قبول ندارید... خانم مک گینتی شصت و چهار ساله و بیوه بود. شوهرش قبلاً در شهر کیلچستر در فروشگاه هاچینز در قسمت فروش پرده کار می کرد و هفت سال قبل در اثر ابتلا به ذات الریه فوت می نماید. بعد از مرگ شوهر، بعنوان نظافتچی موقت روزها به این خانه و آن خانه می رفته و کارهای مختلفی انجام می داده برادهینی^۱ که قبلاً روستائی بیش نبود ناگهان به منطقهئی مسکونی خوش آب و هوا مبدل می شود و لذا بازنشستگان زیادی و تک و توکی هم سهامداران شرکتها باینجا می آیند و ماندگار می شوند. سرویس مرتب و منظم قطار و اتوبوس بین کیلچستر و کالینکونی نیز بی تأثیر نبوده و عامل مؤثری محسوب می شود و حتماً می دانید کالینکونی که بیلاق تابستانی

معروفی می باشد فقط ۱۲ کیلومتر از اینجا فاصله دارد ضمن آنکه خود براد هینی نیز منطقه زیبا و آرامیست که در حدود پانصد متری جاده اصلی درای موث^۱ و کیلچستر واقع شده است. پوارو سرش را بعلافت تصدیق تکان داد و کمیسر اسپنس در ادامه سخنانش گفت :

- خانه مک گیتی یکی از چهار ساختمان اصلی و قدیمی دهکده است. سه تای دیگر عبارتند از پستخانه، مغازه‌ئی که تنها فروشگاه دهکده است و سومی دفتر استخدام کارگرهای کشاورزی می باشد.

- ولی او یک مستأجر هم داشت ؟

- بله... قبل از فوت شوهرش فقط مهمانان تابستانی را می پذیرفتند. ولی بعد از آن مستأجر دائمی قبول کرد و جیمز بتلی چند ماهی است که در این منزل سکونت دارد.

- باز هم دوباره برگشتیم به جیمز بتلی.

- بتلی آخرین بار در یک بنگاه معاملات ملکی در کیلچستر استخدام می شود. قبل از آن او و مادرش با هم در کالینکونی زندگی می کردند. مادری غلیل و مریض که بتلی از او مراقبت می کرده و بهمین جهت اغلب در خانه بوده و بندرت بیرون می رفته. ولی سرانجام مادرش دارفانی را وداع می گوید. با مرگ مادر گرفتاری‌های جیمز نیز بمراتب کمتر می شود. خانه کوچکی که داشتند می فروشد و متعاقباً در جایی بکار مشغول می شود. بتلی شخصاً با سواد و خیلی فهمیده است منتهای مراتب چلمن و بی‌عرضه و همان‌طور که قبلاً عرض کردم رفتار و کردارش نیز به گونه‌ئی است که در برخوردار اول بیننده را از خود مأیوس و ناامید می کند و بهمین جهت هیچوقت موفق نبوده است. ولی بالاخره در بنگاه معاملات ملکی اسکاتل که

شرکت چندان بزرگی نیست استخدام می شود و بنظر من عدم کارائی او باعث می شود که در اینجا هم موفقیتی نداشته باشد و نتیجتاً هنگامی که شرکت تصمیم می گیرد تعداد کارمندان خود را تقلیل دهد بنتلی جزو اولین گروهی بود که عذرشان خواسته می شود. بعد از این ماجرا موفق نمی شود کار دیگری پیدا کند. ضمن آنکه پول هایش هم بتدریج ته می کشد. جمعاً هفته‌نی سه پوند بابت کرایه اطاق، صبحانه و شام بخانم مک گینتی می داده که با توجه به شرایط کنونی بسیار مناسب بوده است. بنتلی عادت داشته که معمولاً رأس هر برج مخارج ماهانه را بپردازد ولی گویا بالاخره پول و پله ته می کشد و دو برج عقب می افتد... بهر دری که می زند کار و باری پیدا نمی کند ضمن آنکه خانم مک گینتی هم پولش را می خواسته و آنی او را راحت نمی گذاشته است.

- ولی او می دانست که خانم مک گینتی سی پوند در خانه دارد. حالا یک سوال دیگر... مگر خانم مک گینتی حساب پس انداز نداشت. پس چرا این مبلغ را به حساب خود واریز نکرده بود؟

- برای اینکه به دولت اعتماد نداشت و به یکی دو تا از دوستانش گفته بود که دولت دوست پوند مرا ضبط کرده و امکان ندارد بگذارم پول بیشتری از من بگیرند. پول هایش را جانی قایم می کنم که دمدست خودم باشد. پول هایش را در زیر یکی از تختهای کف اطاق که شل شده و کاملاً مشخص است پنهان می کند. جیمز بنتلی اعتراف کرد که از محل پولها اطلاع داشته است.

- عجب آدم راست و درستی. لابد خواهرزاده و شوهرش هم محل پولها را می دانستند؟
- بله حتماً.

- پس باین ترتیب دوباره برمی گردیم به سوال اول و اینکه... خانم

مک گیتی چگونه مرد؟

- خانم مک گیتی در شب بیست و دوم نوامبر به قتل می رسد. برطبق نظریه پزشک قانونی ساعت مرگ بین هفت تا ده شب می باشد. یعنی بعد از شام، شام هم خوراک ماهی همراه با نان و مارگارین بوده در طول تحقیقات فهمیدیم که خانم مک گیتی معمولاً ساعت ۶/۳۰ بعد از ظهر شام می خورده. در رابطه با این موضوع، نتایج آزمایشات پزشک قانونی از محتویات معده مقتول حاکی از آن است که، چنانچه در شب حادثه نیز در این ساعت شام خورده باشد، مطمئناً در ساعت ۸/۳۰ الی ۹ شب به قتل رسیده است. حال اینکه جیمز بنتلی اظهار می دارد در آنشب بخصوص، از ساعت هفت و ربع از منزل خارج و تا ساعت نه شب در خیابانها پرمه می زده. کاری که ظاهراً هرشب و بعد از تاریک شدن هوا انجام می داده و باز هم برطبق اظهاراتش، در آن شب کذائی ساعت نه مراجعت می نماید و با کلید مخصوص خودش در منزل را باز و یکر است به طبقه دوم و به اطاق خود می رود. خانم مک گیتی سالها قبل بمنظور راحتی مهمانان تابستانی در این اطاق دستشویی نصب می نماید و لذا بنتلی مجبور نبوده از دستشویی طبقه پائین استفاده نماید. حدود نیم ساعت کتاب می خواند و متعاقباً خوابش می برد. و تا صبح هیچ صدایی غیر عادی بگوشش نمی رسد. لیکن صبح که برای صرف صبحانه پائین می آید می بیند آشپزخانه ساکت و سرد و صبحانه نیز آماده نیست. قدری تأمل می نماید و خبری نمی شود و بالاخره بطرف اطاق خانم مک گیتی می رود و در را می کوبد ولی جواب بی جواب.

فکر می کند که احتمالاً بیش از حد معمول خوابش برده و صحیح نیست که از خواب بیدارش کند. در این حیص و بیص نانو هم می آید و جیمز بنتلی ناگزیر مجبور می شود دوباره در اطاق خانم مک گیتی را بکوبد. بعد از این همان هائی است که قبلاً بشما گفتم، نانو خانم ایوت،

زن همسایه را خبر می کند که سرانجام منجر به پیدا شدن جنازه می شود. ضربه از پشت و به عقب جمجمه وارد شده. آلت قتاله می بایست چیزی شبیه ساطور با لبه بسیار تیز بوده باشد. بطوریکه درجا باعث مرگ او شده است. تمام کتوها بیرون و محتویات آنها باطراف پراکنده، تخت کف اطاق نیز از جای خود برداشته و محل پولها خالی بود و پنجرهها بسته و پردهها کشیده شده بدون تغییر و هیچ اثری دال بر اینکه بزرور وارد اطاق شده باشند وجود نداشت.

- بنابراین یا جیمز بنتلی او را به قتل رسانیده و یا هنگامیکه بنتلی بیرون بوده، خانم مک گیتی در را به روی قاتل باز کرده است؟

- دقیقاً. هیچ نشانه‌ی دال بر تهدید و یا سرقت مشاهده نشده و حالا سوال اینجاست، این شخص کی می تواند باشد که خانم مک گیتی براحتی او را بداخل منزل دعوت کرده است؟ یکی از همسایه‌ها یا خواهرزاده‌اش بوده؟ و یا شوهر خواهرزاده‌اش؟ روی این سه مورد کار کردیم. اول از همه فرضیه همسایه رد و منتفی شد. خواهرزاده و شوهرش آن شب به تماشای فیلمی به تنها سینمای دهکده که حدود ۵ کیلومتر تا محل جنایت فاصله دارد رفته بودند حالا شاید احتمالاً... البته با احتمال خیلی ضعیف... یکی از آنها یواشکی و پنهانی از سینما خارج می شود و سپس حدود ۵ کیلومتر را با دوچرخه طی کرده و پس از کشتن خانم مک گیتی پولها را در محلی در بیرون از منزل مخفی نموده و متعاقباً مجدداً به سینما باز می گردد و بهمان طریقی که یواشکی خارج شده باز هم یواشکی داخل می شود. ما روی این احتمال خیلی دقیق شدیم لیکن بهیچ نشانه‌ی که بتواند این احتمال را تقویت و تأیید کند برخورد نکردیم. برای اینکه چرا باید پولها را در محلی پنهان کنند که بعداً برای برداشتن آن با اشکال مواجه شده و خود را بخاطر بیاندازند. می توانستند براحتی در محلی در طول مسیر پنهان کنند و لذا فقط

یک دلیل برای پنهان کردن پول در این محل می تواند وجود داشته باشد و آن ...

در اینجا پوارو حرف اسپنس را قطع و در تکمیل جمله او گفت :
 - اینست که، سارق نیز می بایست در همین منزل سکونت داشته باشد
 ولی به دلایلی نمی خواسته و نمی توانسته در اطاق خودش پنهان کند ...
 یعنی... جیمز بنتلی!!!؟

- دقیقاً... اشکال هم همین جاست... به هر طرف که نگاه می کنیم... همه
 راهها به بنتلی ختم می شود. و بدتر از همه لکه خون و موهائی است که روی
 آستینش نیز دیده شد.

- راجع به اینها چه گفت؟

- گفت که پادش می آید دیروز از کنار مغازه قصابی رد می شده و
 آستینش به لاشه‌ی مالیده شده است... یعنی کشک... برای اینکه خون، خون
 حیوان نبود.

- لابد در این مورد تأکید هم داشت؟

- نه چندان، اساساً در دادگاه مطالب کاملاً متفاوتی اظهار داشت.
 همانطور که قبلاً گفتم تعدادی مو نیز در محل لکه خون در روی آستینش
 وجود داشت که با موهای مقتوله مطابقت می کرد. در این مورد گفت که شب
 قبل پس از اینکه بمنزل برمی گردد. در اطاق خانم مک گیتی را می کوبد.
 چون جوابی نمی شنود. مشکوک شده وارد اطاق می شود و می بیند که او
 دراز بدراز افتاده و مرده. بنتلی روی جنازه خم شده و او را لمس می کند تا
 بقول خودش مطمئن شود مرده یا خیر. ولی چون از بچگی از مشاهده منظره
 خون حالش منقلب می شده در اینجا هم ناگهان حالش بهم می خورد و با
 حالتی نزدیک از حال رفتن باطاق خود می رود. و فردا صبح که از خواب
 بلند می شود سعی می کند بخود وانمود کند که منظره‌ی که دیشب دیده

حقیقت نداشته و کابوسی بیش نبوده است.

- عجب داستان شل وولی.

- واقعاً... معذالک... می دانید... می تواند درست باشد. البته برای یک انسان معمولی و یا هیئت منصفه قابل قبول نخواهد بود. ولی من با آدمهائی از این قماش برخورد داشتم منظورم آدمهائی نیست که از دیدن خون حالشان بهم می خورد. منظورم آدمهائی است که از برخورد و یا قبول واقعیتها و یا مواردی که دیدن آنها برایشان مسئولیت ایجاد می کند سرباز زده و اساساً توانائی قبول آنها را ندارند. بخصوص آدمهائی که ذاتاً کمرو و خجالتی می باشند. در این مورد بخصوص هم بنتلی وارد اطاق می شود. جسد را می بیند و می داند که وظیفه به او حکم می کند کاری انجام دهد... پلیس را خبر کند و یا سراغ همسایهها برود و بهرحال هرکاری که معمولاً در چنین مواردی لازم است انجام شود. ولی او ذاتاً بزدل است شدیداً به هراس می افتد و لذا سعی می کند بخود تلقین کند «من نباید چیزی راجع باین موضوع بدانم... و اصلاً نباید امشب اینجا می آمدم... بهتر است بروم و بخوابم و فکر کنم که اساساً هیچ چیز ندیده‌ام» ولی معذالک هراس اولیه کماکان باقی می ماند. هراس از اینکه خود او مورد سوءظن قرار بگیرد و فکر می کند با اینکار هیچکس متوجه قضیه نشده و کسی با او کاری نخواهد داشت و همین تصور احمقانه سرانجام باعث می شود که گیر افتاده و مثل خر تا خرخره در گل فرو رود... باور کنید می تواند به این صورت باشد آقای پوارو.

پوارو با حالتی متفکرانه در پاسخ گفت :

- بله. حتماً...

- و یا احتمالاً این داستانیست که وکیل مدافعش یاد او داده نمی دانم... ولی پیشخدمت رستورانی در کیلچستر، جایی که بنتلی معمولاً

برای صرف ناهار می رفته می گوید بنتلی همیشه میزی را انتخاب می کرد که رو به دیدار بوده تا مجبور نباشد آدمها را ببیند. یک همچنین آدمیست. یکنخورده خل و چل ولی نه آنقدر که بتواند کسی را به قتل برساند. آدمی نیست که عقده انتقامجویی و یا چیزهائی شبیه بآن داشته باشد.

در اینجا کمیسر اسپنس از سخن گفتن باز ایستاد و با حالتی مشتاق و منتظر به پوارو نگاه کرد، ولی پوارو برعکس با چهره‌اش متفکر و درهم جواب نگاه او را می داد...

دو برد لحظاتی در سکوت کامل بیکدیگر خیره شده بودند.

۳

سرانجام پوارو گونی بنخود نهیب زده باشد آهی کشید و گفت :

- خوب... انگیزه مادی را بررسی کردیم و منتفی شد. حالا برویم سراغ

بقیه. آیا خانم مک گیتی دشمن داشت؟ و یا شخصاً از کسی می ترسید؟

- موردی که این احتمالات را ثابت کند وجود نداشت.

- همسایه‌ها چه می گفتند؟

- حرف زیادی نزدند... اصولاً مردم به پلیس که می رسند زیاد حرف

نمی زنند. مع الوصف فکر می کنم چیزی را از ما مخفی کرده باشند. برطبق

اظهارات همسایه‌ها، خانم مک گیتی بکسی کاری نداشت و سرش توکار

خودش بوده. اهالی روستای ما آقای پوارو، اصولاً روحیه دوستانه و صمیمی

داشته و لذا روش زندگی خانم مک گیتی برایشان کاملاً عادی و قابل قبول

می باشد. ساکنین این روستا اکثراً بازماندگان جنگزده‌های جنگ جهانی

دوم بوده که در طول جنگ جهت سکونت باینجا آمده‌اند. خانم مک گیتی

هم اوقات خود را روزها با همسایه‌ها سپری می کرده ولی هیچگاه روابط

نزدیک و صمیمانه بین آنها وجود نداشته است.

- چند سال بود که خانم مک گینتی در اینجا زندگی می کرد؟

- فکر می کنم حدود هیجده تا بیست سال.

- بعبارت دیگر در چهل سالگی اینجا آمده و چهل سال قبل کجا بوده؟

- هیچ مورد مرموزی در زندگیش وجود ندارد. در اصل دختر یک

کشاورز اهل شمال دوون^۱ می باشد که بعد از ازدواج با شوهرش تا مدتی در

محلی نزدیک شهرستان ایلفراکامب^۲ زندگی می کردند. سپس به کیلچستر

می آیند و در منزلی در طرف دیگر شهر ساکن می شوند ولی چون منزلشان

نمناک بود سرانجام به روستای براد هینی نقل مکان کرده و در اینجا

سکونت می کنند. شوهرش ظاهراً مرد آرام و بسیار نجیبی بوده که بندرت به

میخانه شهر پا می گذاشته. بطور کلی زن و شوهری قابل احترام و بی شیله پيله

که هیچ مورد مشکوک و مخفی در زندگیشان وجود نداشته است.

- مع الوصف او را به قتل می رسانند.

- بله. مع الوصف او را به قتل می رسانند.

- خواهرزاده اش هم اطلاعی نداشت که کسی با خاله اش خصومتی

داشته باشد؟

- نه.

پوارو دماغش را با حالتی حاکی از خشم و ناراحتی خاراند و گفت :

- دوست عزیز حتماً متوجه شدی که چقدر راحت تر بود اگر خانم

مک گینتی، این خانم مک گینتی نبود و بجایش خانم دیگری... بنام...

چطور بگویم... خانم مرموز و یا زن سابقه داری بود. در آن صورت کار ما

بمراتب سهل تر و آسان تر می گشت.

1 - Devon

2 - Ilfracombe

- بله... متوجه شدم... ولی خوب ایشان ظاهر و باطن همان مک گیتی بوده. زن تقریباً بیسوادی که برای امرار معاش اطاق کرایه می داد و امثال او هزاران هزار در سرتاسر انگلستان هستند.

- ولی به قتل نمی رسند.

- نه. مطمئناً نه.

- خوب. پس چرا فقط باید این خانم مک گیتی بینوا کشته شود؟ دلایلی که قانون اعلام کرده قبول نداریم.

دیگر چه داریم؟ یک خواهرزاده ناشناخته و یک غریبه ناشناخته تر و غیرمحمول. پس بهتر است حقایق را دنبال کنیم. کدام حقایق؟ مردی بجرم این قتل دستگیر، محاکمه و محکوم شده است. سنوال... چرا جیمز بنتلی دستگیر شده است؟

اسپنس خیره کنان گفت :

- بشما گفتم که... مدارک همگی بر علیه او بود.

- بله... می دانم... ولی اسپنس عزیز سنوال من اینست که آیا این مدارک، مدارکی حقیقی و مستدل می باشند یا اینکه با تدبیر خاصی ساخته و پرداخته شده اند؟

- ساخته. پرداخته؟

- بله... گیرم که قبول کردیم جیمز بنتلی بی گناه می باشد. در این صورت دو امکان وجود خواهد داشت. یا مدارک بگونه‌ای ساخته و تنظیم شده که در هر صورت بنتلی در مظان اتهام قرار گیرد و یا اینکه بنتلی بینوا صرفاً قربانی وضعیت موجود شده است.

اسپنس لحظه‌ای تامل کرد و سپس اظهار داشت :

- بله... حالا متوجه منظور شما شدم.

- البته هنوز نشانه و مدرکی وجود ندارد که امکان دوم را تأیید نموده

و دال بر بد شانسى بنتلى باشد. معهذا موردى كه عكس آنرا نيز ثابت كند وجود ندارد يعنى به وضوح ثابت كند كه نخير... بنتلى بد شانس نبوده بلكه قاتل حقيقى مى باشد. پول را از مخفيگاه دزديده و در محل جديدي در بيرون از منزل پنهان مى كند كه به سهولت پيدا مى شود. چرا؟ زيرا براى پليس قبول اين مسئله ثقيل است كه پولها را در اطاق خودش پنهان كرده باشد. جنائيت در زمانى رخ مى دهد كه بنتلى مشغول گردش شبانه خود بوده. كار هميشگى او. آيا اين لكه خون به همان نحوى كه او در دادگاه گفته روى آستينش بوجود آمده يا اينكه در اين مورد هم تعمد و نقشه قبلى در كار بوده و شخص ديگرى در تاريخى و در حاليكه از كنار او عبور مى كرده عمداً اين لكه را روى آستين او مالیده است.

- بنظرم خيلى زيادروى مى كنيد آقاى پوارو.

- شايد... شايد... و بايد اين كار را بكنيم... بمعقیده من كيفيت اين ماجراى بخصوص به گونه‌ئى است كه ما بايد تا آنجا كه امكان دارد اندیشه‌مان را گسترش داده و آنقدر جلو برويم كه از حد تصور و خيالمان نيز تجاوز كند...

چون... آقاى اسپنس عزيز... در ماجرائى كه يك زن معمولى و عادى نظير خانم مك گينتى به قتل مى رسد، قاتل حتماً و الزاماً بايد آدمى غير عادى و فوق‌العاده باشد... بله و اين مسيرىست كه بايد تعقيب كنيم محور اصلى و نكته جالب توجه اين ماجرا حول محور قاتل مى چرخد نه مقتول درست برخلاف اكثر ماجراهاى جنائى ديگر در اكثر قريب باتفاق اينگونه ماجراها، اين شخصيت مقتول است كه انگيزه قتل را روشن و برملا مى سازد. به عقیده من زبان گويائى در سكوت مردگان نهفته است و لذا هنگامى كه خصوصيات فردى مقتول از قبيل عشق، لذت، رفتار، كردار و بطور كلّى زواياى پنهانى زندگى خصوصيش روشن و شناسائى شد، آنگاه

مقتول به سخن در آمده و از میان لبان بسته اسمی را افشاء خواهد کرد...
نامی که شما بدنالش می باشید.

جملات آخر پوارو ظاهراً کمیسر اسپنس را ناراحت کرده بود و
چهره اش حالتی داشت که گویی می خواهد بگوید «این خارجی ها عقشان را
از دست داده اند» ولی پوارو بسختان خود ادامه داد و گفت :

- ولی در این قضیه برعکس... ما با شخصیت ناشناخته‌نی روبرو هستیم
که هنوز در تاریکی پنهان مانده است و برای یافتن جواب سنوالاتی نظیر
خانم مک گیتی چرا مرد؟ و چطور مرد؟ می بایست شخصیت قاتل را مورد
بررسی و مطالعه قرار دهیم نه خانم مک گیتی مرحوم را. بنظر شما این طور
نیست آقای اسپنس؟
- بله... احتمالاً.

- هدف قاتل چه بود؟... آیا واقعاً می خواست خانم مک گیتی را به
قتل برساند و یا اینکه جیمز... بنتلی... بدبخت... را... ازبین... ببرد.
کمیسر اسپنس از این فرضیه قدری یکه خورد و با صدای بلندی گفت
هوم...!!!!

- بله... بله... و اولین اقدام ما بر این خواهد بود که بفهمیم قربانی
اصلی که بود؟ و یا هدف اصلی ازبین بردن کدامیک از آن دو می باشد؟
کمیسر اسپنس با چهره‌نی که تعجب شدیدی آنرا فرا گرفته بود اظهار
داشت :

- یعنی می فرمائید قاتل برای اینکه شخص دیگری بدار آویخته شود
پیرزن ناتوان و بی دفاعی را عمداً بقتل می رساند...!!!!!!؟
- مثل معروفیست که می گویند، بدون شکستن تخم مرغ، املت درست
نخواهد شد. در این قضیه خانم مک گیتی تخم مرغ و جیمز بنتلی املت
می باشد. و حالا هرچیز راجع به جیمز بنتلی می دانید برای من بگوئید.

- چیز زیادی نیست... فرزند یک طبیب می باشد که در نه سالگی پدرش را از دست داده و یتیم می شود. در یک مدرسه دولتی تحصیل می کند و در پایان تحصیلات بعلت سینه ضعیفی که داشته معافیت پزشکی می گیرد ولی در زمان جنگ در یکی از وزارتخانهها بکار مشغول می شود و با مادرش که زن بسیار سختگیری بود زندگی می کرده است.

- خوب... بهر حال نکات جالبی در زندگی او بچشم می خورد که بمراتب بیش از زندگی خانم مک گینتی بوده و ارزش بررسی و مطالعه را دارد.

- شما جداً به حرفهائی که می زنید اعتقاد دارید آقای پوارو!!؟

- نه... هنوز به هیچ چیزی اعتقاد ندارم... ولی باید بگویم دو مسیر مشخص در جلوی ما وجود دارد و ما باید هرچه زودتر تصمیم خود را گرفته و مسیری را که بنظرمان درست می آید تعیین و انتخاب کنیم.

- ممکنه بفرمائید چطور می خواهید شروع کنید آقای پوارو؟ و یا کاری هست که من باید انجام بدهم؟

- در مرحله اول... دوست دارم مصاحبه‌ئی با جیمز بتلی داشته باشم.

- مسئله‌ئی نیست. با وکیلش تماس خواهم گرفت.

- بعد از آن... و با توجه به نتایج این مصاحبه که امید زیادی به آن

ندارم... به روستای براد هینسی خواهم رفت که بدیهیست با داشتن معرفی نامه‌ئی از شما ضمن آنکه مسئله‌ئی نخواهم داشت، کمک موثری نیز خواهد بود. متعاقباً همان مسیری را که شما قبلاً طی کردید من هم مجدداً طی خواهم کرد.

کمیسر اسپنس بالبخند تلخی اظهار داشت :

- باین امید که احتمالاً با بی‌توجهی موردی را فراموش کرده باشم!!؟

- نه... باین امید که شاید... و احتمالاً... پاره‌ئی از مواردی را که شما

مشاهده کرده‌اید، از دیدگاه من مفهومی مفایر و معنایی متفاوت با نتیجه‌گیری‌های شما داشته باشد... ببین دوست من... هرانسانی از دیدگاه خاص خود به موضوعات مختلف نگاه می‌کند و بدیهی است واکنشی خاص خود و متفاوت با دیگران نیز نشان خواهد داد و همین تفاوت‌ها در نهایت باعث می‌شود تا تجربیات انسان‌ها نیز با یکدیگر متفاوت و متغیر باشد. در مورد این ماجرا هم وضعیت به همین نحو خواهد بود. به‌صرفت کاری که در مرحله اول بایست انجام بدهم اینست که با حذف و کنارزدن یکی از دو مسیری که اشاره کردم، راه خود را انتخاب و بجلو بروم. در این مورد از مسیری که مربوط به خانم مک گیتی می‌شود و بسیار سهل‌العبور نیز می‌باشد صرف‌نظر نموده و توجهم را به مسیر دوم که بسیار مشکل و صعب‌العبور می‌باشد معطوف خواهم کرد... خوب حالا بگویند بینم در کجا می‌توانم اقامت کنم؟ آیا مهمانسرای مناسب و راحتی در روستای براد هینی وجود دارد؟

- یک هتل کوچک بنام هتل سه مرغابی که در حال حاضر مهمان قبول نمی‌کند، یکی دیگر هتل بره در روستای کالاون در پنج کیلومتری براد هینی ضمناً یک چیزی شبیه مهمانسرا نیز در خود براد هینی وجود دارد که در حقیقت منزلیست متعلق به یک زوج جوان که در ازاه دریافت پول از مسافری پذیرائی می‌کنند ولی فکر نمی‌کنم جای راحتی باشد. هرکول پواروی و سواسی از شدت ناراحتی چشمانش را بست و اظهار داشت.

- چاره‌ای نیست... سرنوشت مقدر کرده که رنج بکشم... و خواهم کشید.

کمیسر اسپنس در حالیکه با نگاه مشکوکی پوارو را برانداز می‌نمود گفت:

- دارم فکر می‌کنم با چه نقشی در براد هینی ظاهر خواهید شد؟ بنظر

من بهتر است بصورت خوانندهٔ اپرا ظاهر شوید که ظاهراً صدایش را از دست داده و لذا بمنظور استراحت به براد هینی آمده است. احتمالاً کسی متوجه نخواهد شد.

ولی پوارو با لحنی قاطعانه و طرز لحنی که گوئی از تبار اشرافزادگان می باشد در جواب گفت :

- من به آنجا... در نقش خودم خواهم رفت.

کمیسر اسپنس از این جواب لبانش را بهم فشار داد و سپس گفت :

- فکر می کنی کار عاقلانه ایست؟

- عاقلانه که هیچ، فکر می کنم الزامیست... بله و حتماً الزامیست.

خوب توجه کن دوست من... زمان سریعاً از دست می رود در حالیکه ما هنوز هیچ چیزی نمی دانیم. هیچ. بنابراین تنها برگ برنده و امید ما برای حصول نتیجه مطلوب در این خواهد بود که من با چنان صلابت و اعتماد بنفس در صحنه حاضر شوم که همگی فکر کنند من یعنی هرکول پواروی کبیر، هرکول پواروی منحصر بفرد تا حدود زیادی به حقیقت امر واقف بوده و لذا نظر باینکه از رأی دادگاه خرسند نیستم به براد هینی آمده تا ضمن اثبات نظریاتم قاتل حقیقی را نیز معرفی نمایم. این مورد از آن مواردیست که فقط خودم و بتنهایی باید کار خودم را ارزیابی کرده و تصمیم بگیرم که چکار باید بکنم.

- خوب بعداً؟

- بعداً، و تئیکه موفق شدم با حضور خودم اهالی براد هینی را تحت

تأثیر قرار دهم، آنگاه واکنشها را مشاهده خواهم کرد... چون مطمئناً و یقیناً عکس العملی بروز خواهد کرد.

کمیسر اسپنس با حالتی آمیخته از نگرانی به این مرد ریزه میزه نگاه

کرد و سپس اظهار داشت:

- ببین آقای پوارو خواهش می کنم بی خودی خودتان را بنخطر
 نیندازید... بهیچوجه دوست ندارم اتفاقی برای شما بیفتد.
 - ولی عوضش اگر بلانی سر من بیاید حدس شما ثابت خواهد شد...
 این طور نیست؟
 - مع الوصف دوست ندارم باین صورت ثابت شود.

۴

هر کول پوارو با بی علاقه‌گی به اطراف اطاق نگاه کرد. اطاقیکه تنها
 حسن آن وسعت و ابعاد مناسب آن بود. با دهن کجی انگشتش را مزنونانه
 روی قفسه کتاب کشید... بله... همان طور که حدس زده بود... پر از گرد و
 غبار با اکراه روی کاناپه نشست که فنرهای کهنه و شکسته آن بصدا در
 آمد. دو تا صندلی دسته دار دیگر هم در وضعیتی مشابه کاناپه بودند. سگ
 بزرگ و بدقیافه‌نی که بنظر پوارو مطمئناً گر بود روی صندلی چهارم راحت
 نشسته و غرغر می کرد. کاغذ دیواری رنگ و رورفته، اشیاء فلزی حگاکمی
 شده نازیبائی به انضمام دو تابلوی رنگ و روغن بصورتی کج و معوج به
 دیوارها آویزان بودند. روکش صندلی‌ها کهنه و کشیف موکت کف سوراخ
 سوراخ با طرحی که از اول بی‌ریخت بوده است. اشیاء مختلفی اینور و آنور
 اطاق بصورت پراکنده و نامنظم قرار داشت. میز وسط اطاق نیز بملت شل و
 ول بودن پایه‌ها بصورت خطرناکی باین طرف و آن طرف متمایل می شد.
 پنجره باز بود و ظاهراً هیچ نیروئی در جهان قادر نبود آنرا مجدداً ببندد. در
 اطاق هم بهمین ترتیب موقتاً بسته شده و معلوم بود بسته بودن آن دوامی
 نخواهد داشت. برای اینکه جفت در کاملاً جانیافته و لذا هریار که باد
 می وزید دوباره باز و هوای اطاق نیز شدیداً سرد می شد.

پوارو آهی کشید و با لحن دلسوزانه‌ای بخود گفت :
- محکومم که رنج بکشم... بله... محکوم.

در همین موقع در اطاق ناگهان باز شد و باد و خانم سامر هیز^۱ همزمان وارد شدند. خانم سامر هیز نگاهی به اطراف اطاق انداخت و قبل از اینکه کار دیگری بکند در جواب کسی که او را از فاصله دوری صدا می زد. فریاد کشید «چی» و بلافاصله از اطاق خارج شد.
خانم سامر هیز موهائی قرمز و صورت کک و مکی جذابی داشت. و معمولاً با حواس پرتی دائمی که نمی دانست چی را کجا بگذارد و اگر گذاشته، کجا گذاشته است.

هر کول پوارو از جا پرید و در اطاق را بست. ولی دیری نپائید که مجدداً باز و سروکلّه خانم سامر هیز پیدا شد ولی اینبار یک لگن بزرگ لعابی و یک چاقو نیز بهمراه خود حمل می کرد.
صدای مردی از فاصله‌تی دور شنیده شد که می گفت :
- مورین... گریه دوباره مریض شده. چیکار بکنم؟

خانم سامر هیز فریادکنان جواب داد «عزیزم مواظب باش. همین الساعه می آیم» و بدنباله این حرف لگن و چاقو را گذاشت زمین و دوباره خارج شد. پوارو بلند شد و دوباره در را بست و بخود گفت :
- نخیر... مطمئناً باید رنج و عذاب بکشم.

در این لحظه سگی کمروی صندلی نشسته بود از شنیدن صدای اتوموبیلی که از خیابان عبور می کرد پرید پائین و با حدّا کثر قدرت صدای خود شروع کرد به واق واق کردن و در تعاقب آن جست زد روی میز کوچک کنار پنجره که باعث شد میز و سگ هردو با هم بزمین افتاده و میز نیز بشکند. در اینجا

پوارو بلند بلند بخود گفت :

- نخیر این دیگر غیر قابل تحمل است.

در اطاق دوباره باز شد و باد سرد به اطاق وزید. و سگ هم واق
واق کنان از اطاق پرید بیرون و در اینجا صدای مورین کاملاً شنیده می شد
که می گفت :

- جانی... چرا در حیاط خلوت را باز گذاشتی... تمام مرغها آمدند
بیرون و رفتند تو گنجه خواروبار با شنیدن این حرف، پوارو بخود گفت :

- و برای یک همچنین جانی هفته‌ای ۱۰ پوند هم باید بدهم!!!!
در اثر وزش باد در اطاق با صدای شدیدی بسته شد ولی صدای قدقد
مرغهای عصبانی از پنجره بگوش می رسید.

دوباره در اطاق باز و مورین سامر هیز وارد شد که باحواس پیرتی
نزدیک بود روی لگن بیفتد. ولی با دیدن لگن فریادی از خوشحالی کشید و
گفت :

- فراموش کرده بودم که لگن را کجا گذاشته‌ام... راستی آقای...
منظورم اینست که اشکالی ندارد اگر لوبیا سبزه‌ها را اینجا پاک کنم. بوی
آشپزخانه قابل تحمل نیست.

- اختیار دارید خانم... این چه فرمایشی است که می فرمائید... شما
بمن افتخار خواهید داد!!!!

بالاخره بعد از گذشت بیست و چهار ساعت، پوارو برای اولین بار
همصحبتی پیدا کرد که حدود شش ثانیه با او صحبت نماید خانم سامر هیز
خودش را روی صندلی انداخت و با انرژی زیادی همراه با ناشیگری
چشم گیری شروع کرد به خرد کردن لوبیاهای سبز و همین‌طور که بکار خود
مشغول بود اظهار داشت:

- امیدوارم که زیاد بشما بد نگذرد. اگر چیزی در اطاق هست که میل

دارید تعویض شود خواهش می‌کنم حتماً یادآوری بفرمائید.

پوارو در جواب مودبانه گفت :

- شما لطف دارید خانم. ولی ایکاش می‌توانستم یک کمک دائمی برای شما پیدا کنم.

- کمک دائمی... چه حرف‌ها!!!! تو این خراب شده حتی کمک موقتی هم پیدا نمی‌شود. یک زن خوب بود. ولی از بدشانسی ما او را هم کشتش!!

پوارو بلافاصله و با سرعت گفت :

- منظورتان خانم مک گیتی می‌باشد؟

- بله خانم مک گیتی. خدا می‌داند که چقدر جای او خالیست. این اولین ماجرای جنائی بود که در اینجا رخ داد که البته هیجان زیادی نیز بوجود آورد. ولی همان‌طوری که به جانی گفتم. برای ما جداً یک بدشانسی بود. چون دست و بال من بدون خانم مک گیتی واقعاً بسته است.

- مثل اینکه خیلی باو علاقمند بودید!!؟

- آقای عزیز... برای اینکه از همه لحاظ مطمئن بود و حتماً می‌آمد. دوشنبه‌ها صبح و سه‌شنبه‌ها بعد از ظهر سرساعت حالا کی مانده... هیچکس... فقط یک زن که خانه‌اش بالاتر از ایستگاه است و شوهر و پنج بچه دارد. خوب معلومه که نمی‌تواند بیاید. همیشه خدا یا شوهرش مریضه یا مادر پیرش و یا بچه‌ها. در صورتیکه خانم مک گیتی خودش بود و خودش. کسی را نداشت که مریض بشود و خودش هم بندرت مریض می‌شد.

- و بنظر شما زنی امین و مطمئن بوده و شما نیز باو اعتماد داشتید؟

- بله... محال بود. به چیزی دست بزنند... حتی غذا فقط تا حدودی فصول بود و مثلاً گاهی گذاری یواشکی نامه‌های این و آن را می‌خواند که معمولاً عادت اینجور زنهاست که البته بعقیده من صرفاً بخاطر زندگی خشک

و یکنواختی است که دارند.

- پس شما فکر می کنید که خانم مک گیتی زندگی خشک و یکنواختی داشت؟

- مطمئناً اینطور بود. تصور کنید که همیشه زانو زده. و زمین را بسایید و یا هرروز صبح که به محل کار خود می آید ببینید کوهی از لباس های چرک و کثیف مردم کنار شیر آب منتظر شما می باشد. من شخصاً مردن و کشته شدن را بمراتب باین زندگی نکبت بار ترجیح می دهم. اینرا جدی می گویم.

چهره سرهنگ بازنشسته سامر هیز پشت پنجره ظاهر شد. و خانم سامر هیز چنان از جا پرید که لگن لویاسبز بزمین افتاد. سرعت کنار پنجره رفت و آنرا کاملاً باز کرد و در این لحظه سرهنگ با ناراحتی باو گفت :

- مورین... باز هم این سگ لعنتی غذای مرغ ها را خورده.

- آه... خاک توشرش. حالا دوباره مریض خواهد شد.

سرهنگ سامر هیز آبکشی مملو از سبزی بخصوصی را به خانمش نشان داد و گفت :

- بین اینقدر اسفناج کافیست؟

- معلومه که نه.

- بنظر من که زیادتر از زیاد هم می باشد.

- تو هنوز نمی دانی که اسفناج چه جوریه؟ همه این ها را که بپزی باندازه یک قاشق چایخوری می شود.

- اوه خدای من!!

- ماهی آوردند؟

- هنوز هیچ خبری نیست.

- به جهنم... حالا مجبوریم یک قوطی کنسرو باز کنیم. و بهتر است

این کار را تو بکنی جانی. همان قوطی که در گوشه گنجه قرار دارد و قدری باد کرده... بنظر من که سالم است و اشکالی نخواهد داشت.

- پس اسفناج‌ها چی؟

- خودم ترتیبش را می‌دهم.

خانم سامر هیز بدنبال این حرف از پنجره پرید بیرون و باتفاق شوهرش بدنبال کارها رفتند.

پوارو در حالیکه زیرلب زمزمه می‌کرد «نمی‌دانم چکار بکنم» بطرف دیگر اطاق رفته و پنجره را تا آنجا که امکان داشت بست ولی حرف‌های سرهنگ بگوشش می‌رسید که بخانمش می‌گفت :

- مهمان تازه وارد را چکار کنیم مورین؟. بنظرم قدری عجیب و غریب می‌آید... اسمش را دوباره بگو؟

- همین الان هم که با او صحبت می‌کردم نتوانستم اسمش را بخاطر بیاورم. و مجبور شدم آقای ار... وم پوارو بگویم فامیلیش همین است که گفتم و مثل اینکه فرانسوی می‌باشد.

- میدانی مورین... فکر می‌کنم این اسم را جانی شنیده باشم.

- نمی‌دانم شاید هم اسمش هوم پرم باشد... بنظر من قیافه سلمانی‌ها را دارد.

پوارو کلافه شده بود، و سرهنگ در جواب همسرش اظهار داشت :

- نه اشتباه می‌کنی بنظر من اسمش پیکلروه البته من هم دقیقاً نمی‌دانم ولی مطمئنم که بنظرم آشنا می‌آید. بهر حال بهتر است تا دیر نشده ۱۰ پوند کرایه هفتگی را از او بگیری.

هر کول پوارو لویا سبزه‌ها را از زمین جمع کرد و تازه از این کار فارغ شده بود که خانم سامر هیز دوباره وارد اطاق شد پوارو ضمن اشاره به لویا سبزه‌ها مودبانه گفت :

- بفرمائید خانم... همه را جمع کردم.

- اوه... خیلی متشکرم... ولی این لوبیایا قدری سیاه شده اند. ما معمولاً لوبیا را نمک زده و در کوزه های دهان گشاد نگاه می داریم. ولی نمی دانم چرا این دفعه اینقدر سیاه شده اند. فکر می کنم خوشمزه نخواهند شد.
- منم با شما هم عقیده هستم... اجازه می دهید در را ببندم... سوز سردی می آید.

- اوه... بله... حتماً... همیشه فراموش می کنم در را ببندم.

- بله... متوجه شدم!!!

- فرقی نمی کند هر قدر هم سعی کنید، هیچوقت بسته نخواهد ماند. خانه نیست... خرابه است... همین روزهاست که بریزه روسرمان... پدر و مادر جانی هم اینجا زندگی می کردند... بدبختها آنقدر فقیر و بینوا بودند که هرگز نمی توانستند کمترین تعمیراتی انجام بدهند... حتی بعداً وقتیکه من و شوهرم هم از هندوستان برگشته برای زندگی باینجا آمدم پولی نداشتیم که بتوانیم دست و صورتی به این خانه بکشیم. ولی برای بچه ها خیلی خوبه بخصوص روزهای تعطیل از این اطاق به آن اطاق می روند، تو باغچه بازی می کنند و خلاصه از این برنامه ها درآمد بخور و نمیری که از طریق مثلاً هتل داری عایدمان می شود فقط ما را سرپا نگه می دارد. گو اینکه یکی دوبار هم زمین خورده ایم.

- یعنی می فرمائید در حال حاضر تنها مهمان شما من هستم؟

- نه... شما باضافه یک خانم مسن در طبقه بالا. ولی از وقتیکه وارد شده تا بحال از تختخواب پانین نیامده و تا آنجائیکه من می دانم هیچ چیزیش نیست. فقط مثل اینکه اینجوری دوست دارد. روزی چهار بار سینی غذایش را بالا می برم. اشتهايش هم کاملاً سرجاست. بهر حال فردا اینجا را ترک می گوید ظاهراً برای دیدار خواهرزاده و یا کس و کار

دیگرش باینجا آمده است.

خانم مورین سامر هیز لحظه‌نی حرفش را قطع کرد ولی مجدداً بالحن و صدائی تصنی شروع کرد و گفت :

- مثل اینکه شما قصد دارید یک هفته‌نی بمانید... بله... می دانید همین الان سرو کله ماهی فروش پیدا می شود... می خواستم خواهش کنم... اگر اشکالی نداره... پول یک هفته را جلو پردازید...
- احتمالاً بیش از یک هفته طول خواهد کشید.

- خیلی معذرت می خواهم و باید مرا ببخشید. ولی متأسفانه هیچ پولی در خانه ندارم و شما هم این کاسبکارها را می شناسید که چه جورى هستند... دست از سر آدم برنمی دارند.
- با کمال میل خانم... چرا معذرت بنخواهید.

پوارو بدنبال این حرف از کیف پولش مقدار هفت اسکناس یک پوندی و هفت شیلینگ سکه درآورد به خانم سامر هیز ارائه نمود. خانم سامر هیز نیز با خوشحالی بارزی پولها را دریافت کرد و گفت :

- خیلی خیلی متشکرم.

- خانم محترم... شاید بهتر باشد خودم را بیشتر و بهتر معرفی کنم...
من... هرکول پوارو... هستم...

تلاش پوارو در تحت تأثیر قراردادن خانم سامر هیز، ظاهراً نتیجه‌نی نداشت. چون خانم سامر هیز بدون اینکه کمترین تعجب و شگفتی در چهره او پیدا شود صرفاً با لحن دوستانه جواب داد :

- چه اسم خوش صدا و قشنگی... بنظر یونانی می آید اینطور نیست؟
- پس بهتر است بدانید که... من... یک کارآگاه خصوصی هستم...
بعبارتی مشهورترین کارآگاه خصوصی در جهان.

خانم سامر هیز فریادی از روی هیجان و مسرت کشید و گفت :

- معلومه آدم شوخ طبعی هستید آقای پوارو... خوب بگو ببینم... چه جوری تحقیق می کنی؟ از خاکستر سیگار و یا از روی اثر انگشت؟
پوارو خیلی جدی جواب داد :

- خانم... من اصلاً اهل شوخی نیستم و در حال حاضر هم سرگرم تحقیقات در مورد قتل خانم مک گیتی می باشم.
- آخ... مثل اینکه دستم را بریدم.

خانم سامر هیز بدنال این حرف انگشتش را بالا آورد و پس از اینکه آنرا بازرسی کرد به پوارو خیره شد و گفت :

- ببینم... جدی می گویند... منظورم اینست که حالا چرا؟ همه چیز تمام شده. آن یارو مردیکه خل و چل که توخانه اش اجاره نشین بود را نیز دستگیر کردند که محاکمه و محکوم شد و شاید هم تا حالا بالای دار رفته باشد.

ولی پوارو با حوصله و خونسردی در جواب اظهار داشت :

- نه خانم عزیز... ایشان هنوز بالای دار نرفته و قضیه قتل خانم مک گیتی هم هنوز کاملاً تمام نشده. و بقول یکی از شاعران شما «تا مادامیکه پرده ابهام برجای خود باقیست، سایه شک و تردید نیز کماکان وجود خواهد داشت».

ولی توجه خانم سامر هیز از پوارو منحرف و به لگن محتوی لوبیاسبز معطوف شده بود و لذا گفت :

- اوف... خون انگشتم ریخت روی لوبیاهای، می ترسم مزه غذا را عوض کند. ولی فکر نمی کنم، چون وقتی خوب تو آب جوشید دیگر فرقی نخواهد داشت. اصولاً هرچیزی را که با آب بجوشانید درست می شود... حتی غذاهای کسرو شده... این طور نیست.

ولی پوارو در جواب باحالتی مودبانه اظهار داشت :

- خانم عزیز... من شخصاً فکر نمی کنم ناهار را اینجا بخورم.

۵

خانم بورک^۱ مجدداً با تانی :

- من چیزی نمی دانم... مطمئنم...

قبلاً هم سه بار همین جمله را گفته بود عدم اعتمادی که به خارجیان داشت بخصوص نسبت باین مرد خارجی با آن سیل های پرطمطراق که مثل شبق می درخشید و پالتوی کلفت یقه پستی که پوشیده بود بیشتر و بوضوح در قیافه خانم بورک دیده می شد ولی مهبذا به سخنان خود ادامه داده و می گفت :

- ایام غم انگیز و ناراحت کننده می بود. خاله آدم مرده و پلیس از در و دیوار خانه بالا می رود و با غرغری و ملامت سئوالات چپ و راست می کند و همسایه ها هم بیتاب و بی قرار که چه خواهد شد. طوری شده بود که فکر می کردم دیگر نمی توانیم اینجا زندگی کنیم. بدتر از همه مادر شوهرم بود که همین طور می گفت سابقه ندارد چنین چیزی در خانواده آنها اتفاق افتاده باشد و می دم گرفته و می گفت «جوی بیچاره، جوی بدبخت» منظورش جو شوهر من می باشد. ولی در مورد من هیچ احساسی نداشت. چرا؟ چون مقتول خاله من بود. ولی بهر حال من جداً متقدم که همه چیز تمام شده و مورد دیگری وجود ندارد.

ولی پوارو با حالت مصرانه می اظهار داشت :

- حالا فرض کنیم که شاید جیمز بنتلی بی گناه باشد... در این مورد چه

نظری دارید؟

خانم بورک به تندى جواب داد :

- محالست... البته که بیگناه نیست. کار، کار خودش است. من بشخصه هیچوقت از او و از آن قیافه‌اش که همین‌طور راه می‌رفت و با خودش صحبت می‌کرد خوشم نمی‌آمد. و در این مورد بارها به خاله‌ام گفته بودم که او نباید آدم‌هائی مثل جیمز بنتلی را بخانه خود راه بدهد چون امکان دارد یکروز بسرشان زده و بلانی بسر او بیاورند. ولی خاله‌ام در جواب همیشه می‌گفت که من اشتباه می‌کنم و جیمز بنتلی برعکس آدمی آرام و مودب و هیچ مسئله‌ئی برای او بوجود نیاورده‌است. نه اهل مشروب و نه اهل دود. ولی خوب... لابد خود خدا بیامزش بهتر می‌دانت.

پوارو با حالتی متفکرانه مخاطب خود را می‌نگریست. خانمی کمی چاق، خوش‌قیافه با رنگ و روئی حاکی از سلامتی کامل و لبان کوچک و خوش‌فرمی که حالت شوخ‌طبعی صاحبش را در بیننده تداعی می‌کرد. خانه‌ئی کوچک ولی بسیار تمیز آراسته. میبل‌ها و صندلی‌ها از تمیزی می‌درخشید و بوی پولیش و برآسو می‌دادند. بوی اشتها‌آوری از سمت آشپزخانه بمشام می‌رسید.

همسر و کدبانوی لایقی که کاشانه خود را به بهترین وجهی تمیز نگاه داشته و با اشتیاق و طیب خاطر برای مردش آشپزی نیز می‌کند. حالا امکان دارد تا حدودی متعصب بوده و یکدنده باشد. مسئله‌ئی نیست، آنچه مسلم است اینست که از چنین زنی و با این مشخصات بهیچوجه بر نمی‌آید که با ساطور آشپزخانه به خاله خود حمله کرده و او را بقتل برساند و یا اینکه شوهرش را اغوا و وادار باینکار نماید. چنین حدسی حتی قابل تصور نیز نخواهد بود. کمیسر اسپنس قبلاً باین موضوع اشاره کرده و گفته بود که خانم بورچ این‌کاره نیست و در اینجا پوارو مجبور بود با اکراه نظریه

اسپنس را تأیید و قبول کند. ضمن اینکه کمیسر اسپنس با بررسی دقیق وضعیت مالی خانواده بورچ، باین نتیجه رسیده بود که انگیزه مالی نقشی در این جنایت نداشته است. معلوم بود که اسپنس براستی پلیس دقیق و کاردانی می باشد.

پوارو غرق در این تفکرات آهی کشید و تصمیم گرفت بهر صورت ممکنه بدگمانی خانم بورچ را نسبت به غیرانگلیسی‌ها کاهش دهد و لذا زمینه صحبت را از قاتل و مسبب این جنایت منحرف و به مسیری در جهت مقبول انداخت و بدنباله آن سئوالات زیادی تحت عنوان «خاله بینوا» مطرح ساخت. از قبیل سلامتی خاله بینوا، عادات خاله بینوا، غذاها و مشروبات مورد علاقه خاله بینوا، نظریات سیاسی خاله بینوا، راجع به شوهر مرحوم خاله بینوا، نظریات خاله بینوا در مورد گناه، مذهب، بچه‌ها و بالاخره حیوانات، خود پوارو شخصاً مطمئن نبود که مطرح کردن این سئوالات نتیجه‌ئی در برخواهد داشت یا خیر؟ کار او شبیه شخصی بود که میان کوهی از کاه دنبال یک سوزن می گردد. ولی بهر صورت راجع بنخود خانم بسی بروچ^۱ اطلاعات زیادی کسب می نمود.

بسی واقفاً شناخت زیادی از خاله خود نداشت. روابط آنها صرفاً یک رابطه فامیلی و فاقد صمیمیت و نزدیکی زیاد بوده است. گاهگاه مثلاً ماهی یکبار و آن هم یکشنبه‌ها، بسی و شوهرش به ملاقات خاله خانم رفته و ناهار را با او صرف می کردند و از این کمتر و خیلی بندرت خاله خانم نیز بدیدار آنها می آمده. در کریسمس هم هدایائی بیسکدیگر رد و بدل می کردند. ضمن اینکه می دانستند خاله خانم مقداری پول پس انداز کرده که بعد از مرگش به آنها می رسیده است.

خانم بورچ باین مورد که رسید صورتش تا حدودی سرخ شد و با حالتی حاکی از شرمندگی اظهار داشت :

- البته منظورم این نیست که ما محتاج این پول باشیم... نه... چون خود ما نیز یک مقداری پول پس انداز کرده‌ایم و همین بود که توانستیم مراسم کفن و دفن خوبی برایش برگزار کنیم. دسته گل و همه چیز... واقعاً قشنگ بود.

خاله خانم عاشق بافتنی بود و در مورد حیوانات سگ‌ها را دوست نداشت چون معتقد بود کثافت کاری می کنند ولی برای مدتی یک گربه داشت که یک روز رفت و دیگر برنگشت و از آن بیعد گربه دیگری نیاورد تا اینکه اخیراً خانمی که در اداره پست کار می کند قرار شد بچه گربه‌اشی باو هدیه کند. خاله خانم اصولاً زنی تمیز و از ریخت و پاش بیزار بود. منزلی در نهایت نظافت، تمام ظروف مسی و برنجی براق و درخشان، و کف آشپزخانه را نیز هرروز می شست و تمیز می کرد. پول بسیار خوبی از کار کردن عایدش می شد. ساعتی یک شیلینگ و ده پنی دریافت می کرد ولی از خانم کارپنتر^۱ که در محله هولملای زندگی می کرد و خیلی هم پولدار بود ساعتی ده شیلینگ می گرفت. خانواده کارپنتر خیلی سعی کردند که خانم مک گیتی روزهای بیشتری در هفته برایشان کار کند ولی خاله خانم علیرغم پول بیشتری که خانم کارپنتر می پرداخت معتقد بود نباید بخاطر مادیات، دوستان قدیمی خود را که خیلی پیش تر از خانواده کارپنتر بمنزلشان می رفت رها کرده و آنها را برنجانند.

پوارو در مورد خانواده سامر هیز که در محله لانگ مید و زندگی می کردند سؤال نمود و خانم بورچ جواب داد که بله خاله خانم هفته‌اشی

دوبار به مهمانسرای آنها نیز می رفته است. این طور که خانم بورچ می گفت، خانواده سامر هیز پس از خاتمه مأموریت سرهنگ سامر هیز از هندوستان به انگلستان مراجعت می نمایند ولی چون در هندوستان کلفت و نوکر مجانی و بی جیره و مواجب زیاد داشتند خانم مورین سامر هیز نیازی به فراگرفتن فوت و فن خانه‌داری نداشته و ظاهراً هنوز هم کمترین اطلاعی راجع به این هنر ندارد. در اوایل اقامتشان سعی داشتند انواع سبزیجات را پرورش داده و بصورت از تولید بمصرف آنها را در باغچه منزل بفروش برسانند ولی چون مطلقاً اطلاعی در این زمینه نداشتند مجبور می شوند از این کار دست بکشند. از طرفی وقتی بچه‌ها برای تعطیلات باینجا می آیند خانه سامر هیزها تبدیل به کاخ شیاطین می شود. ولی بهر صورت خانم سامر هیز زن بسیار مهربانی بوده و خاله خانم نیز خیلی بایشان علاقمند بوده است.

تصویر خانم مک گینتی بتدریج کامل می شد... خانمی که بافتنی می بافت... زمین می ساید... ظروف برنجی را جلا می دهد... به سگ بی‌علاقه ولی گربه‌ها را دوست دارد. بچه‌ها را هم دوست دارد اما نه چندان زیاد... به کسی کاری نداشته و سرش تو لاک خودش بوده است.

خاله خانم هر یکشنبه به کلیسا می رفته ولی در هیچیک از فعالیت‌های جانبی کلیسا شرکت نمی کرد و گاهگاهی البته خیلی بندرت بتماشای فیلم نیز می رفته. به عقاید مخصوص خودش پایبند بوده و بهمین دلیل وقتیکه فهمید یک آرتیست مرد با همسرش بطور نامشروع زندگی می کند از رفتن بخانه و کار کردن برای آنها امتناع ورزید. به خواندن کتاب علاقه‌ئی نداشت ولی از روزنامه یکشنبه‌ها لذت می برد ضمن اینکه مجلات قدیمی را که مشتریانش باو می دادند نیز خیلی دوست داشت. با اینکه به ندرت به سینما می رفت ولی علاقه خاصی به ستاره‌های سینما و زندگی خصوصی آنها داشت. با سیاست بیگانه بود ولی چون شوهرش همیشه به حزب محافظه کار

رأی داده بود او نیز در انتخابات باین حزب رأی می داد. هرگز پول زیادی برای لباس نمی داد چون لباس های زیادی از طریق مشتریان در یافت می کرد و اصولاً زنی مقتصد و اهل پول جمع کردن بود.

در کوران این سوال و جوابها، پوارو باین نتیجه رسید که خصوصیات خانم مک گیتی دقیقاً همان هائیس است که او قبلاً و قبل از آمدن به براد هینی ر مخیله اش تصور نموده بود و خانم بسی بورچ نیز دقیقاً همان بسی بورچ است که کمیسر اسپنس در منزلش پوارو به او گفته بود.

ولی قبل از اینکه پوارو خداحافظی کند آقای جو بورچ برای ناهار بمنزل آمدند. آدم ریزه میزه و باهوش. راحت بنظر نمی رسید و حالتی از نگرانی در حرکاتش مشهود بود. مع الوصف در برخوردش با پوارو سوهظن و عنادی بمراتب کمتر از همسرش نشان داد بگونه ای که پنداری قویاً میل دارد با پوارو همکاری کند حالتی که از نظر پوارو مغایر با روحیه و شخصیت او بود. زیرا که چرا باید آقای جو بورچ با یک بیگانه غیرانگلیسی سمج و یکدنده همکاری کند؟ لابد دلیلش معرفی نامه ای بود که کمیسر اسپنس از پلیس ایالتی نوشته و از پوارو خواسته بود تا در مواقع ضروری ارائه و نشان دهد. اگر چنین باشد معلوم می شود که این آقای جو بورچ شدیداً میل دارد تا دل پلیس ایالتی را بدست آورد. بعبارت دیگر وضعیتی خاص او را در موقعیتی قرار داده که نمی تواند مثل همسرش آزاد و بی پروا از پلیس ایالتی ایراد گرفته و انتقاد کند.

شاید از موضوعی که وجدان او را ناراحت نموده رنج می برد. در این صورت علت را باید ریشه یابی نمود. علل زیادی می تواند وجود داشته باشد که احتمالاً هیچیک ارتباطی با قتل خانم مک گیتی نخواهد داشت و یا اینکه واقعاً و در حقیقت قاتل همین جو بورچ بوده که بمنزل خانم مک گیتی می آید و بدیهی است عمه خانم هم بدون هیچ سوهظنی او را

بداخل خانه دعوت می نماید. ولی او متعاقباً از پشت سر با ضربه‌نی پیرزن بی‌خیال را به قتل می‌رساند. سپس تمام کثوها را بیرون کشیده و اسباب و اثاثیه داخل اطاق را بطریقی پنخش و پلا می‌کند تا وانمود کند که سارقى آشنا بمنظور سرقت وارد خانه شده است و احتمالاً به همین منظور پول‌ها را هم در بیرون از منزل پنهان می‌کند بنحویکه تمام سوهظن‌ها متوجه جیمز بتلی بینوا بشود. و بعداً با ارائه داستانی جعلی مبنی بر اینکه در شب حادثه بانفاق همسرش به سینما رفته بوده‌اند، بطرز ماهرانه‌ی ثابت می‌کند که در ساعت وقوع جنایت از این مکان دور بوده است. در صورت قبول این فرضیه و اینکه جو بورچ مرتکب این قتل شده باشد. بنظر می‌رسد که انگیزه اصلی این جنایت تصاحب دوپست پوند اندوخته خانم مک‌گینتی در بانک بوده که بعد از مرگش به تنها وارثش یعنی همسر آقای جو بورچ می‌رسیده و آقای جو بورچ بنابه دلایلی شدیداً به این مبلغ نیاز داشته است. پوارو بخاطر آورد که آلت قتاله هنوز پیدا نشده و این موضوع او را بفکر واداشته بود. برای اینکه بنظر او امروزه هرقاتل و یا سارق احمقی یا با دستکش کار خود را انجام می‌دهد و یا در صورت نداشتن دستکش در پایان ارتکاب جرم تمام آثار انگشتان خود را پاک می‌کند و لذا با توجه باین بدیهیات چرا آلت قتاله که در مورد بخصوص جسم سنگینی نیز بوده است نباید پیدا شود؟ شاید بخاطر آنستکه بمحض دیدن آلت قتاله متوجه شوند که جزئی از اسباب و لوازم منزل بورچ‌ها بوده و در اینصورت بدیهی است در حال حاضر شسته و رفته در جایی در این منزل موجود می‌باشد. آلتی که برطبق نظریه پزشکی قانونی باید شبیه ساطور آشپزخانه باشد. البته فقط شبیه ساطور نه دقیقاً خود ساطور آشپزخانه با شکلی احتمالاً غیرعادی و نامعمول که به سهولت قابل شناسائی خواهد بود. پلیس در جستجوی خود برای یافتن آلت قتاله همه جاهائی را که امکان داشت و تصور می‌رفت بدقت جستجو کرده بود.

قلمستانهای اطراف، منبع‌های آب، حوض‌ها و هر جایی که آب در آنجا جمع شده بود ولی نتیجه‌نی نداشت. ضمن آنکه هیچ چیزی از آشپزخانه خانم مک گیتی هم گم و کم نشده بود. از طرفی هیچ کس هم نبود که بتواند ادعا و یا ثابت کند که جیمز بنتلی چیزی شبیه این آلت قتاله ناشناخته داشته است. مضافاً به اینکه مقامات پلیس در تحقیقات خود حتی نتوانستند مدرکی پیدا کنند که نشان دهد جیمز بنتلی ساطور آشپزخانه و یا چیز مشابهی خریداری کرده باشد که خود پوان مثبتی برای جیمز بنتلی بشمار می رفت لیکن در مقایسه با سایر پوان‌های منفی ناچیز می نمود.

پوارو با حالتی متفکرانه نگاه سریعی به اطراف این اطاق نشیمن کوچک که بیش از حد اسباب و اثاثیه داشت انداخت و پیش خود فکر می کرد... چرا باید آقای جو بورچ اینقدر ناراحت و ضمن آن حالتی چاپلوسانه داشته باشد؟ شاید بخاطر آنست که آلت قتاله نایافته در جایی در این منزل پنهان شده است؟

پوارو نمی توانست جوابی برای این سئوالات پیدا کند. ضمن آنکه شخصاً اعتقاد آنچنانی باین فرضیه نداشت. مهذا هنوز کاملاً مطمئن نبود.

۶

در شرکت بریزر و اسکاتل^۱ پس از دقایقی تأخیر عمدی سرانجام پوارو مستقیماً بدفتر آقای اسکاتل وارد شد.

آقای اسکاتل مردی سرزنده و سرحال و با خوشرویی به استقبال پوارو آمد و در حالیکه دستهایش را بهم می مالید گفت :

- صبح بخیر... صبح بخیر... بفرمائید چه کاری می توانم برای شما انجام دهم؟

و در حالیکه حرف می زد سعی داشت با نگاهی حرفه‌نی هرکول پوارو را ارزیابی و حرفه او را حدس بزند... خارجی... لباس شیک و گران قیمت و احتمالاً پولدار... صاحب رستوران؟ مدیر هتل؟ و یا یک فیلمساز؟
- امیدوارم مصدع اوقات شما نشده باشم. فقط می خواستم سئوالاتی درباره یکی از کارمندان قدیمی شما بنام جیمز بنتلی بکنم.
ابروان آقای اسکاتل حدود سه سانت بالا رفت و مجدداً بجای خود بازگشت و گفت :

- جیمز بنتلی؟... جیمز بنتلی؟... ببینم شما خیرنگار هستید؟
- نه.

- مطمئناً پلیس هم نیستید؟

- نه... و یا بهتر است بگویم بله ولی نه پلیس انگلستان.

آقای اسکاتل سریعاً این اطلاعات را در مغزش بایگانی نمود، گویی بعداً به آنها نیاز خواهد داشت و سپس در جواب گفت :
- خبری شده؟

پوارو با حالت متفکرانه‌نی که همیشه در بیان حقیقت بخود می گرفت شروع سخن کرد و اظهارداشت :

- من بمنظور اجابت خواهش یکی از اقوام جیمز بنتلی، تحقیقات مجدّدی را در مورد پرونده ایشان آغاز کرده‌ام.

- اصلاً فکر نمی کردم فک و فامیلی داشته باشد. ولی بهر صورت اطلاع دارید که دادگاه او را گناهکار تشخیص داد و محکوم بمرگ شده است.
- ولی هنوز اعدام نشده.

آقای اسکاتل سرش را تکان داد و گفت :

- بله فهمیدم... آدم بامید زنده است و لذا تا آخرین لحظه هم نباید امید را ازدست داد. گو اینکه خیلی مشکل بنظر می رسد. چون مدارک خیلی قوی و کاری بوده. ممکنه بفرمائید این فامیل هائی که اشاره کردید چه کسانی هستند؟

- فقط می توانم بگویم که پولدار و قدرتمند هستند... فوق العاده پولدار. جمله «فوق العاده پولدار» کار خودش را کرد و معلوم بود که آقای اسکاتل بیش از این طاقت نیاورده و با حالتی که نشان می داد خیلی نرم شده است گفت:

- تعجب می کنم... بله خیلی هم تعجب می کنم.
پوارو بدون معطلی بیشتر بسختان خود ادامه داد و گفت:
- مادر جیمز بنتلی... مرحومه خانم بنتلی بنابدلایلی رابطه خود و پسرش را با بقیه فامیل کاملاً قطع کرده بود.

- فهمیدم... یکی از همین اختلافات فامیلی... بله... بله... که در نهایت باعث شد جیمز بنتلی بینوا آه نداشته باشد تا با ناله سودا بکند. جای تاسف است که این اقوام دولتمند قبلاً بسراغ او نیامدند تا بتوانند بموقع او را نجات دهند.

- آنها اخیراً متوجه این قضیه شده و بمحض اطلاع از من دعوت کردند که هرچه سریعتر خودم را باین منطقه رسانده و هرکار که از دستم برمی آید انجام دهم.

آقای اسکاتل بصندلی خود تکیه داد و با حالتی حرفه‌ای اظهار داشت.
- نمی دانم تا چه حد موفق خواهید شد آقای پوارو. شاید اگر مسئله جنون و یا دیوانگی را مطرح کنید موقیتی داشته باشید. گو اینکه تا حدودی دیر شده، تازه مشروط باینکه بتوانید یکی دو تا از دکترهای معروف روانشناس را متقاعد کنید. البته من خودم شخصاً هیچ فعالیتی در این زمینهها

ندارم.

پوارو در روی صندلی قدری بجلو متمایل شد و سوال کرد.

- ولی حضرت آقا... جیمز بنتلی مدتی در این شرکت کار کرده و مطمئناً شما می توانید چیزهایی راجع باو بمن بگویند.

- مطمئن باشید چیز زیادی نیست و خیلی کم و مختصر خواهد بود... جیمز بنتلی یکی از کارمندان جزء شرکت بشمار می رفت جوانی پاک و نجیب که سرش توکار خودش بود و هیچکس هم از او گله و شکایتی نداشت. فقط نمی توانست و قادر نبود یک پروژه را به آخر برساند. نقطه ضعفی که برای کار و فعالیت ما بسیار مضر می باشد. مشتری بما مراجعه و یا می خواهد خانه اش را بفروشد و یا در نظر دارد خانه جدیدی خریداری کند ما موظفیم برطبق درخواست مشتری هایمان عمل نموده و املاکشان را خرید و فروش نمائیم و این حرفه منی است که هزار دوز و کلک در آن وجود دارد و بدون آنها کاری از پیش نخواهد رفت. اگر منزلی در محله منی پرت و دور افتاده قرار گرفته ما به مشتری می گوئیم که او با قیمت کلنگی صاحب خانه مناسبی می شود و بهیچ عنوان اشارتهی به وضعیت لوله کشی خانه نمی کنیم. اگر خانه منی مشرف به دودکش کارخانه ها باشد ما سعی می کنیم توجه مشتری را به تأسیسات منزل و موقعیت منزل معطوف نموده بدون اینکه اجازه دهیم سوالی در مورد منظره و نمای بیرون بنماید. هدف ما اینست که بهر نحو ممکنه مشتری را تطمیع و متماقباً تشویق بخردن خانه بنمائیم و برای همین هم اینجا نشسته ایم مثلاً «خانم محترم... نصیحت مخلص خودتان را پذیرفته و هرچه سریعتر خریداری بفرمائید چون یک نماینده مجلس از این خانه دیدن کرده و شدیداً طالب آن شده است بطوریکه قرار است امروز بعد از ظهر برای عقد قرارداد مراجعه نماید» نمی دانم چطور است که همه گول نماینده مجلس را می خورند. بنظر می رسد که مطرح کردن نماینده

مجلس تأثیر زیادی روی خریداران معمولی داشته باشد. خودم هم نمی دانم چرا!!!! ضمن اینکه سابقه ندارد نماینده مجلس دور از حوزه نمایندگی خود زندگی کند!!!! ولی بهر صورت این حقه همیشه کارساز بوده است.

آقای اسکاتل بدنبال این حرف قهقهه را سرداد که دندان‌های مصنوعی درخشانش نمایان شد و ضمن آن ادامه داد و گفت :

- کار ما بیشتر جنبه روانشناسی دارد... بله... روانشناسی حقیقی.

پوارو این لغت را از دهان او قاپ زد و سرعت گفت :

- بله روانشناسی... چقدر درست اشاره فرمودید... می بینم که آدم‌ها را

خوب می شناسید.

آقای اسکاتل با حجب و حیای تصنعی در جواب گفت :

- ای... تا حدودی همین‌طور است که می فرمائید.

- برای همین است که میل دارم دوباره نظر شما را راجع به بنتلی

سؤال کنم. و خواهش می کنم بین خودمان باشد... شما واقعاً فکر می کنید

که جیمز بنتلی این پیرهن را به قتل رسانیده؟

اسکاتل با تعجب به پوارو خیره شد و گفت :

- بله... البته.

- و شما فکر می کنید از بنتلی برمی آمد که مرتکب چنین کاری

بشود... منظورم اینستکه از لحاظ روانی عرضه چنین کاری را داشت؟

- خوب... این‌طور که منظور شماست نه... واقعاً نه... بنظر من جرأت

چنین کاری را نداشت. اگر از من می پرسید... بنتلی بعقیده من تا حدودی

شیرین عقل و ضعیف‌النفس بود و لذا بیکاری و نگرانی‌های ناشی از بیکاری

نیز به آنها اضافه شده و احتمالاً او را وادار به این جنایت نموده است.

- دلیل خاصی داشت که عذر او را خواستید؟

اسکاتل سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب گفت :

- نه... کار شرکت خوب نبود. و کارکنان هم کاری نداشتند مهبذا فقط یکنفر را جواب کردیم که قابلیت و ضریب کارائی او بر مراتب از بقیه کمتر بود که کسی جز جیمز بنتلی نمی توانست باشد. و مطمئنم هیچوقت عوض نخواهد شد. با اینکه معرفی و رضایتنامه خوبی هم باو دادیم ولی او هرگز نتوانست کار دیگری پیدا کند. آدمیست که فاقد تحرک بوده و تأثیر بدی روی دیگران می گذارد.

پوارو متفکرانه از دفتر آقای اسکاتل خارج شد و همین طور که براه خود ادامه می داد متوجه شد برای چندمین بار مجدداً این جمله بگوشش خورد «جیمز بنتلی تأثیر بدی روی دیگران می گذارد» که خود اطمینان بیشتری در او بوجود آورد برای اینکه جنایتکاران زیادی را می شناخت که مردم عادی بی اختیار شیفته و فریفته آنها شده بودند.

- ببخشید. ولی اجازه می دهید چند دقیقه ای مزاحم شما بشوم؟

پوارو برای صرف ناهار به رستوران گربه آبی آمده و با انتخاب یک میز کوچک در نقطه خلوتی تقریباً خود را پنهان کرد و مشغول مطالعه لیست غذاها بود. دکوراسیون داخلی رستوران گربه آبی به سبک قدیمی و مبلمانی از چوب بلوط با پنجره‌هایی بزرگ و شیشه‌های چهل تکه الوان بود که نتیجتاً فضای داخل رستوران را تا حدودی تاریک می نمود ولی خانم جوانی که در جلوی میز روبروی هر کول پوارو ایستاده و درخواست نشستن داشت علی‌رغم محیط تاریک داخل رستوران با چهره‌ای بشاش و درخشان باو خیره شده و در انتظار جواب بود. گیسوانی پرپشت و طلائی با لباس آبی رنگ ولی مهم این بود که پوارو احساس می کرد همین چند دقیقه قبل این خانم را در جانی دیده است. خانم جوان مجدداً بسخن درآمد و اظهار داشت :

- دست خودم نبود ولی بی اختیار همین طور که با آقای اسکاتل صحبت می کردید متوجه حرفهایتان شدم. پوارو سرش را تکان داد و تازه بخاطر

آورد. پارتیشن کوتاه بین اطاق آقای اسکاتل و اطاق سکرتر بنخاطر خلوت کردن آقای اسکاتل با مشتریان نصب نشده بلکه صرفاً بمنظور فراهم نمودن آرامش بیشتر برای ارباب رجوع بود که صدای ماشین تحریر مزاحم آنها نشود و لذا بدیهیست که خانم منشی بی اختیار متوجه مکالمات آنها می شده و این موضوع نه تنها پوارو را بهیچوجه نگران نمی نمود بلکه به او قوت قلب بیشتری نیز می داد چون تبلیغات بیشتری را برای او بدنبال داشت. و لذا در جواب خانم جوان گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم شما در سمت راست اطاق نشسته و پشت به پنجره مشغول تایپ کردن بودید. مهمان ناخوانده با لیخندی سرش را بعلامت تأیید تکان داد. حدود سی و سه یا سی و چهار ساله به نظر می رسید و از آن تیپ خانم‌هائی بود که مسیر زندگی‌شان را خود تعیین کرده و در این رابطه باآسانی‌ها هم تن به تقدیر نخواهند داد. پس از لحظه‌ئی سکوت گفت:

- می‌خواستم راجع به جیمز بتلی صحبت کنم.

- راجع به چه موردی؟

- مثل اینکه قرار است درخواست استیناف بدهد؟ و بنظر من مفهومی اینست که مدارک جدیدی دالّ بر بی‌گناهی او وجود دارد. نمی‌دانید چقدر خوشحالم... من... من اصلاً نمی‌توانم باور کنم که او مرتکب چنین کاری شده باشد.

پوارو ابروانش را به حالتی حاکی از تعجب زیاد بالا انداخت و خیلی شمرده شمرده سؤال کرد:

- که این‌طور و شما هرگز تصوّر نمی‌کردید که او چنین کاری را کرده باشد.

- خوب... نه... یعنی منظورم اینست که اوایل این‌جوری فکر نمی‌کردم... و بنظرم به یک اشتباه بزرگ بیشتر شبیه بود ولی... شواهد و

قرائنی که... وجود داشت...

- بله. می گفتید... شواهد و قرائن چه بودند؟

- نمی دانم... بهر حال بنظر می رسید که جز او هیچکس دیگری

نمی توانست انجام داده باشد...

- آیا هرگز اتفاق افتاد که جیمز بنتلی بنظر شما... چطوری بگویم...

قدری خل وضع جلوه کرده باشد؟

- اوه نه... اصلاً این طوری نبود... فقط خجالتی و کمرو مثل خیلی از

آدم‌های دیگر. ولی راستش را بخواهید، او از آن آدم‌هایی است که چون

اعتماد بنفس ندارند اصلاً قدر خودشان را نمی دانند و لذا نمی توانند

خودشان را مفید جلوه بدهند.

در اینجا پوارو به مخاطب خود خیره شد. اعتماد بنفس زیادی از نگاه و

از سر و روی این زن جوان می ریخت آنقدر زیاد که احتمالاً می توانست

کس دیگری را هم را زیر بال و پر خود بگیرد و با این تفکر از او سؤال

کرد:

- مثل اینکه جیمز بنتلی را دوست داشتید؟

چهره خانم جوان سرخ شد و در جواب گفت:

- بله... دوستش داشتم... با اینکه امی^۱ یکی از خانم‌های همکارم او را

همیشه مسخره و یا اغلب بی‌عرضه خطاب می کرد... ولی من دوستش

داشتم... خیلی زیاد... چقدر مهربان و با ادب ضمن اینکه واقعاً باسواد بود و

اطلاعات زیادی داشت. اطلاعاتیکه فقط با مطالعه و خواندن کتب زیاد تأمین

می شود.

- بله... بله... مطالبی که از کتب استخراج کرده بود.

- همیشه یاد مادرش بود و جای او را خالی می دید. مادرش ظاهراً همیشه مریض بوده البته نه مریض مریض حتماً شما هم با اینجور مادرها آشنائی دارید. فقط ضعیف بوده ولی جیمز از هیچ خدمتی در حق مادرش کوتاهی نکرده و تا آنجا که می توانسته اسباب راحتی مادرش را فراهم می نموده است.

پوارو سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. او نیز شناخت جامعی از اینگونه مادرها داشت. خانم جوان در ادامه سخنان خود گفت :

- البته مادری هم خیلی از او مواظبت می کرده و همیشه مراقب سلامتی او بوده بخصوص در زمستانها که ناراحتی سینه اش عود نکند، چی بخورد و چی نخورد خلاصه از این برنامهها.

پوارو مجدداً سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و متعاقباً سوال کرد :

- باهم روابط دوستانه‌ئی داشتید؟

- نمی دانم چه بگویم... دقیقاً نه... فقط گاهگاهی باهم حرف می زدیم از وقتی هم که از شرکت رفت من... و... جیمز... بهرحال خیلی بندرت دیدمش... حتی یکبار نامه دوستانه‌ئی برایش نوشتم ولی او پاسخی نداد.

در اینجا پوارو بالحنی مهربان اظهار داشت.

- ولی شما هنوز او را دوست دارید؟

مخاطب جوان او با حالتی بی اعتنا و جسورانه پاسخ داد :

- بله. هنوز هم دوستش دارم.

- احسنت... خیلی خوشحالم که این حرف را می شنوم.

متعاقب آن افکار پوارو برگشت به روزی که با این زندانی محکوم به مرگ مصاحبه کرده بود. چهره جیمز بنتلی مجدداً به وضوح در جلوی چشمانش مجسم شد. موهای فلفل نمکی، اندامی لاغر و بیقواره دستانی با انگشتانی توپولی. گردنی باریک با سیب، نگاهائی زیرجلی و خجول از

گوشه چشم بدون اینکه مستقیم به کسی نگاه کند. شبیه کسانیکه به حرف‌هایشان نمی‌توان اعتماد کرد. حرف زدن جویده جویده با لحنی که در بیننده و شنونده بی‌اختیار آدم شیاد و دورونی را تداعی می‌کرد. اینها مجموعه‌ئی از تأثیراتی بود که جیمز بنتلی در برخورد خود با اشخاص ظاهر بین روی آنها می‌گذاشت. اثرات نامطلوبی که کار خود را در دادگاه کرده بود. بطوریکه از نظر هیئت منصفه او آدم دغل و دروغگوئی بود که بخاطر مشی پول پیرهن ناتوانی را با قساوت به قتل رسانیده است.

معهدا، جیمز بنتلی علیرغم قیافه تلخ و روحیهٔ متزلزل چنین تأثیر منفی روی کمیسر اسپنس و هرکول پوارو که با جنایتکاران زیادی سرو کار داشته و تجربهٔ زیادی در شناخت روحیه و شخصیت درونی انسان‌های متفاوت داشتند نگذاشته بود و حالا بعد از این دو نفر نوبت به این خانم جوان می‌رسید.

- ممکنه اسم شما را بی‌رسم خانم؟

- اسم مود^۱ و فامیلم ویلیامز می‌باشد... مود ویلیامز... آقای پوارو کاری هست که من بتوانم انجام دهم... منظورم اینست که کمکی از دست من برمی‌آید؟

- فکر می‌کنم بتوانید کمک کنید. چون خانم ویلیامز خیلی‌ها هستند که اعتقاد دارند جیمز بنتلی بی‌گناه می‌باشد و لذا متفقاً سعی دارند که این موضوع را به ثبوت برسانند و در این راستا از من برای تحقیقات دعوت کرده‌اند و خوشوقتم بااطلاعتان برسانم که تا این لحظه خیلی پیشرفت کرده‌ام... بله خیلی زیاد و قابل توجه.

پوارو این دروغ شاخدار را با چنان قاطعیتی ادا کرد که مخاطب

بی اختیار آترا قبول می نمود. از نظر او این دروغ یک تاکتیک لازم و ضروری بود. برای اینکه خانم مود ویلیامز مطمئناً ساکت نمی ماند و در جاهای مختلف این موضوع را مطرح کرده و راجع به آن حرف می زد. حرف زدن هم مثل سنگی است که در وسط استخر بیاندازیم، امواج حاصله مرتباً کنار و کنارتر خواهد رفت و سرانجام یک نفر در یک جا از شنیدن این خبر ناراحت و نگران شده و در نهایت این موضوع آفتابی خواهد شد. پوارو در ارائه این افکار روبه خانم ویلیامز کرد و پرسید.

- بمن گفتید که گاهی با جیمز بنتلی هم صحبت می شدید و در طول این صحبت‌ها بود که او راجع به مادر و زندگی خصوصیش با شما حرف میزد، خوب... حالا بگوئید بینم هیچوقت راجع به کسی صحبت کرد که او و یا مادرش با آن شخص بخصوص اختلافاتی داشته باشند؟

مود ویلیامز لحظه‌ئی در فکر فرو رفت و سپس گفت :

- نه... حدّ اقل موردی که منظور شماست نبود. بعقیده من مادر جیمز از آن پیره زن‌هائی بود که رابطه خوبی با زن‌های جوان ندارند.

- معمولاً مادرهائی که پسران وفاداری دارند هیچوقت نظر خوشی راجع به زن‌های جوان نخواهند داشت. ولی منظور من این نبود. منظور من اختلافات کهنه و کینه و عداوت خانوادگیست مثل بعضی‌ها که نسبت بکسی کینه شتری داشته باشند؟

مود ویلیامز سرش را بعلافت نفی تکان داد و در جواب گفت :

- نه او هرگز راجع بچنین مواردی صحبت نکرد.

- هیچوقت راجع به صاحبخانه‌اش خانم مک گیتی حرفی می زد؟

مخاطب جوان از شنیدن اسم مقتوله قدری لرزید ولی جواب داد :

- حرف میزد ولی اسمش را نمی برد. یکبار گفت که صاحبخانه زیاده

از حدّ ماهی درست می کند و یکبار هم گفت که صاحبخانه‌اش از اینکه

گره‌اش گم شده خیلی عصبانی و ناراحت می‌باشد.

- یک سؤال دیگر و خواهش می‌کنم در نهایت صداقت جواب مرا بدهید. آیا سابقه داشت که جیمز بنتلی در مورد مخفیگاه پول‌های صاحبخانه حرفی بشما زده باشد؟

چهرهٔ مخاطب جوان از این سؤال تا حدودی بیرنگ شد ولی معهذاً با حالتی مغرورانه و جسورانه چانه‌اش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- راستش را بخواهید چرا، حرف زد. یکروز داشتیم راجع به اشخاصی که به بانک‌ها اعتماد ندارند صحبت می‌کردیم و او گفت که خانم صاحبخانهٔ او نیز پول‌های اندوخته‌اش را در زیر چوب‌های کف اطاق قایم کرده و او هر وقت اراده کند می‌تواند هنگامیکه صاحبخانه از منزل بیرون می‌رود پول‌ها را تصاحب کند. او بشوخی هم این حرف را نزد چون جیمز اصلاً اهل شوخی و مزاح نبود ولی او با گفتن این حرف می‌خواست بمن حالی کند که بی‌توجهی خانم صاحبخانه او را نگران کرده است.
در اینجا پوارو حرف خانم ویلیامز را قطع کرد و گفت:

- آها... پوانی مثبت برای بنتلی... البته از نظر من. چون بنظر می‌آید که از نظر جیمز بنتلی سرقه کردن کاریست که حتماً و می‌بایست در غیاب صاحب آن انجام بگیرد نه با حضور و در حضور او و لذا امکان داشت بجای حرفی که بشما زده، می‌گفت «از آن می‌ترسم که روزی یکتفر بخاطر این پول مغز او را داغان کند»

- ولی در هر صورت او منظوری نمی‌داشت.

- ولی نه... ممکنه این‌طور نباشد. توجه کنید خانم ویلیامز اصولاً حرف زدن به‌صرفه‌ای که باشد در نهایت شخصیت متکلم را بروز خواهد داد. بقول معروف حرفه که آدم را لومی دهد یک تبهکار عاقل و با تجربه هیچوقت دهان خود را باز نخواهد کرد. ولی خوشبختانه این مورد نادر است و

تبهکاران معمولاً آدم‌های مفروری هستند که خیلی حرف می‌زنند و بهمین خاطر اغلب خودشان، خودشان را بدام می‌اندازند در اینجا مود ویلیامز سریعاً جواب داد.

- بله. بدیهی است.

- بله و در این مورد هم بدیهی است یکنفر خانم مک گیتی را به قتل رسانیده.

- ولی کی؟ شما می‌دانید؟ و یا تصویری در مورد هویت قاتل دارید؟

هرکول پوارو در جواب با حالت مزورانه‌ئی گفت :

- بله... فکر می‌کنم حدسم بخطا نرفته باشد. ولی بهرحال تازه راهمان را شروع کردیم و هنوز هرگونه اظهار نظری زود می‌باشد.

مود ویلیامز نگاهی به ساعت خود انداخت و سپس گفت :

- باید برگردم. ما فقط نیم ساعت وقت ناهار داریم. کیلچستر شهر نیست اصطبل اسپهاست. من قبلاً کار خوبی در لندن داشتم. بهرحال خواهش می‌کنم اگر کاری از دست من ساخته است حتماً بمن بگوئید. باشه... خواهش می‌کنم حتماً این کار را بکنید.

پوارو کارت ویزیتی از جیبش در آورد و آدرس و شماره تلفن لانگمیدورا روی آن نوشت و آنرا به مود ویلیامز داد و گفت :

- من در اینجا هستم.

ولی پوارو با دلخوری و ناراحتی متوجه شد که اسم او هیچ اثری روی خانم مود ویلیامز جوان نداشت. و پیش خود گفت جای تأسف است که نسل جوان هیچ شناختی از شخصیت‌های معروف جهانی ندارند.

هرکول پوارو سوار اتوبوسی شد به براد هینی بازگشت ضمن اینکه تا حدودی خوشحال بنظر می‌رسید چون بهرحال یک آدمی پیدا شد که او هم به بی‌گناهی جیمز بنتلی معتقد بود. بالاخره جیمز بنتلی آن‌طور که خودش تصور

می کرد آنقدرها هم بی کس و کار نبود و یک دوستی داشت.
در اتوبوس، افکار پوارو مجدداً به زندان و جیمز بنتلی بازگشت و بیاد آورد چه مصاحبه سرد و نومید کننده‌ای با او داشته است. کوچکترین بارقه‌ای از امید در این مرد دیده نشد حتی یک اشاره. بیادش آمد که بنتلی با حالتی از ادب و تشکر با او گفت :

- متشکرم. ولی فکر نمی کنم کسی بتواند کاری برای من انجام بدهد.
ممهذا پوارو با شناختی که از روحیه و نحوه زندگی جیمز بنتلی داشت، مطمئن بود که اگر دوست و رفیقی ندارد بدون شک دشمنی هم نخواهد داشت و حرف‌های بنتلی در مصاحبه بیادش آمد که این حدس او را تقویت می نمود.

- وقتی مردم توجهی ندارند که شما زنده‌اید یا مرده دیگر جانی برای کینه‌توزی و دشمنی نخواهد ماند.

- مادرت چطور؟ آیا کسی با او دشمنی داشت؟
بنتلی در برابر این سؤال با لحنی که چاشنی کسی از عصبانیت در آن حس می شد جواب داد :

- مطمئناً نه. همه او را دوست داشتند و باو احترام می گذاشتند.
- راجع به دوستان حرف بزن؟
ولی جیمز بنتلی در مقابل این سؤال با همان حالت جویده جویده حرف زدن جواب داد :

- من... هیچ... دوستی... ندارم.
ولی این حرف درست نبود. چون مود ویلیامز ثابت کرد که او بالاخره یک دوست خوب دارد. پوارو غرق در افکار خود لبخندی زد و پیش خود گفت «بنامم به این نظم و ترتیبی که در طبیعت حکمفرماست. بطوریکه برای هر مرد حتی مردانی که فاقد جذابیت و گیرانی صوری می باشند یک زن

انتخابی وجود دارد».

ولی پوارو حس می کرد که خانم مود ویلیامز تمایلی به مادر شدن ندارد. او واجد خصایصی بود که جیمز بنتلی دقیقاً فاقد آنها می نمود. پر از انرژی، تحرک، سرسخت. شخصیتی که بهیچوجه اجازه نمی دهد حقوقش پایمال شود و تا کسب پیروزی از پای نخواهد نشست.

آه بلندی کشید و تو فکر فرورفت که چه دروغ‌های شاخداری امروز سرهم کرده و گفته... ولی مهم نیست در بعضی اوقات دروغ گفتن الزامی و ضروریست. متعاقباً با خود به صحبت پرداخت و شروع کرد به مثل زدن و سرهم کردن جملات استعاری مختلف که ابعاد فعالیت‌های او را در حل این معماً توجیه می نمود با خود می گفت «وسط انبوهی از گاه یک سوزن است که باید پیدا کنم... و یا... چند تا سگ خوابیده‌اند و من باید سگ موردنظر را پیدا کرده و پایم را روی آن بگذارم... و یا... چند تا تیر با کمان بهوا پرتاب کردم بامید اینکه یکی برگردد و صاف بیفتد روی خانه شیشه‌نی موردنظر من...»

۷

منزل خانم مک گیتی در چند قدمی ایستگاه اتوبوس قرار داشت. دو کودک در جلوی در منزل مشغول بازی بودند یکی از آنها سیبی که بنظر فاسد می آمد به دندان می کشید و دیگری فریادکنان با قوطی حلبی بدر منزل می کوبید، هردو خوشحال و غرق در عوالم کودکانه. پوارو نیز شروع کرد به کوبیدن در که سرو صدای قلبی را تا حدودی افزایش داد. خانمی با روپوش رنگی و موهای ژولیده از پشت منزل ظاهر شد و فریاد زد :

- ساکت شو ارنی^۱

ولی ارنی ضمن ادامه کار خود جواب داد :

- نمی تونم.

پوارو از جلوی در کنار آمد و بطرف خانم ناشناس که معلوم بود ساکن

این منزل می باشد براه افتاد. خانم شروع بحرف زدن کرد و گفت :

- مگر می شود این بچهها را ساکت کرد؟ شما می توانید؟

پوارو می خواست بگوید که چرا... اگر بخواهید می تواند. ولی ترجیح

داد سکوت کند و حرفی نزنند.

خانم ناشناس با اشاره به پوارو او را به درب عقبی منزل هدایت نمود و

ضمن آن اظهار داشت :

- در جلویی را همیشه قفل می کنم. لطفاً از این طرف تشریف بیاورید

قربان.

پوارو به دنبال راهنمای خود پا بمنزل گذاشت. جایی که وارد شدند

بسیار کثیف و محل شستن ظروف بود. و بعد از آن وارد آشپزخانه‌ئی شدند

که دو چندان کثیفتر و بهم ریخته تر جلوه می نمود. خانم همسایه در ادامه

سخنان خود گفت :

- تو آشپزخانه نکشته بودنش. بلکه تو راهرو ترتیبش را دادند.

پوارو کماکان سکوت کرده و فقط با حرکت چشمانش گفته او را

تأیید نمود و مخاطب او مجدداً شروع کرد و گفت :

- شما همان آقای خارجی هستید که در هتل سامر هیزها اقامت دارد و

برای رسیدگی به همین موضوع باینجا آمده‌اید... این طور نیست؟

احساس وجد و شغفی به پوارو دست داد و با غرور همیشگی در جواب

گفت :

- پس شما راجع بمن اطلاع دارید... هوم. بله... حدس شما کاملاً درست است خانم...

- کیدل^۱... شوهرم برت کیدل یک گچکاره. و چهار ماه قبل به اینجا اسباب کشی کردیم. قبل از آن در منزل مادر شوهرم با او همخانه بودیم. البته بعضی از دوستانمان می گفتند در جائیکه یک آدم کشته شده نمی شود زندگی کرد ولی من در جواب آنها گفتم این حرفها معنی ندارد. خانه، خانه است و فرقی نمی کند بهرحال بمراتب بهتر از آن اطاق کوچک در پشت منزل مادر شوهرم می باشد که شبها مجبور بودیم روی دوتا صندلی بخوابیم. نمی دانید چقدر مشگله... خانه گیر نمیآد... بهرحال تا حالا که هیچ مسئله‌ئی نداشتیم. گو اینکه مردم می گویند روح آدم‌هائی که به قتل رسیده‌اند شبها در منزلشان پرسه می زند ولی مثل اینکه خانم مک گیتی اهل این حرفها نیست. دوست دارید محل حادثه را ببینید؟

پوارو با اظهار تمایل بدنبال خانم کیدل براه افتاد، احساس می کرد شبیه توریستی شده که بدنبال راهنمای خود می باشد. و در اجرای این برنامه وارد اطاقی شدند که پر از اسباب و اثاثیه‌های قدیمی بود و برخلاف بقیه جاهای منزل معلوم بود هیچکس در این اطاق سکونت نداشته است.

- وسط همین اطاق دراز بدراز افتاده و سرش هم از پشت شکافته شده بود. طفلکی خانم ایوت حالش خیلی بد شد. چون او بود که جنازه را پیدا کرد. او و آقای لارکین از فروشگاه که نان آورده بود. ولی پولی که پرداختند از طبقه بالا آورده بودند. وقتی رفیم بالا جایش را نشان خواهم داد.

بدنباله این حرف خانم کیدل و پوارو بدنبال او از پله‌ها بالا رفته و

وارد اطاق خوابی شدند که اشکاف بزرگی با کشوه‌های زیاد در آن قرار گرفته بود به انضمام یک تختخواب ورشو، چند تا صندلی و مجموعهٔ زیبایی از البسه نوزادان که تعدادی نمناک و تعدادی خشک بودند.

لحظاتی بعد از وارد شدن باین اطاق خانم کیدل با حالت مغرورانه‌ئی اعلام داشت :

- بفرمائید این‌هم اطاقی که عرض کردم.

پوارو به اطراف اطاق نگاه می‌کرد. برای او مشکل بود که تصور کند این اطاق شلوغ و درهم ریخته که ظاهراً تبدیل به یک بنگاه باروری و بارداری شده بود روزی تمیز و شسته و رفته محل اقامت پیرمزدی بوده که نبود آن فخر و مباهات است. بله... اینجا... جانی بود که خانم مک گینتی در آن زندگی می‌کرده و می‌خوابیده. و در این افکار به خانم کیدل رو کرد و گفت :

- ولی مثل اینکه مبلغان اینجا عوض شده باشد؟

- اوه... بله... میل و صندلی‌های خانم مک گینتی را خواهرزاده‌اش که در کالیوون^۱ زندگی می‌کند از اینجا برده.

هیچ اثر و یادگاری از خانم مک گینتی دیده نمی‌شد. کیدل‌ها آمده و فتح کرده بودند. تعجبی نداشت. چون نیروی زندگی و کششی به زنده ماندن همیشه بمراتب قوی‌تر از مرگ بوده و خواهد بود.



- بله آقا... این من بودم که جنازه را پیدا کردم.

خانم الیوت حالت دراماتیکی را بخود گرفته بود. خانه‌ی بسیار مرتب، تمیز و آراسته که تنها مورد دراماتیک آن خود خانم الیوت بود. زنی بلند قد، لاغر با موهانی سیاه و در مورد این ماجرا با چنان حالتی حرف می زد که گوئی راجع به باشکوهترین لحظات زندگی خود سخن می گوید.

- لارکین نانوا آمد و همین طور که در را می زد گفت هرچی در می زنی خانم مک گیتی جواب نمی دهد فکر می کنم مریض شده. راستش من هم همین فکر را کردم. چون سن و سالش بالا بود و تا آنجائی که من می دانم ضربان قلبش هم زیاد بود و لذا فکر کردم نکند سخته کرده باشد. و بخاطر همین دویدم بطرف اطاقش برای اینکه آن دو نفر مرد بودند و خوب معلومه که نمی توانستند وارد اطاق خواب او بشوند.

پوارو بصورتی نامفهوم فرمایشات خانم کیدل را زیر لبی تصدیق نمود.
- با سرعت رفتم بالا... واقعاً دویدم... اون یارو... بنتلی سرپله‌ها ایستاده و رنگش مثل گچ سفید شده بود عین مردها. البته آن موقع متوجه نشدم. خوب معلومه... چون نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. در اطاق را محکم کوبیدم ولی جوابی نیامد. دستگیره را چرخاندم، در باز شد و وارد اطاق شدم. چه اطاقی!!!!

همه چیز بهم ریخته و بدتر از همه چوبهای کف اطاق هم در جا کنده شده بود. فریاد زدم «دزد آمده» ولی اثری از پیرزن بدبخت نبود. و فکر کردیم بهتر است نگاهی هم باطاق نشیمن بیاندازیم... بله... و همانجا بود... روی زمین ولو و سرش هم این جور دهن واکرده بود. آنآ فهمیدم که کشتنش... بله... جنایت... چیز دیگری نمی توانست باشد «دزدی همراه با جنایت» آن هم کجا در براد هینی جانی که اصلاً سابقه نداشته. جیغ کشیدم و جیغ کشیدم... بدجوری منقلب شده و از حال رفته بودم. و هرکاری که می کردند نتیجه‌ی نداشته تا اینکه بالاخره مجبور می شوند از فروشگاه «سه

مرغابی» کنیاک بخرند. تازه با خوردن کنیاک هم حالم کاملاً سرجا نیامد و ساعت‌ها می‌لرزیدم. طفلکی آن گروهبان پلیس مرتباً مرا دلداری می‌داد و می‌گفت مادر عزیز اینقدر خودتان را ناراحت نکنید. بهتر است بروید منزل و با یک فنجان چای داغ حالتان خوب خوب خواهد شد. و همین کار را هم کردم تا اینکه شوهرم آقای الیوت برگشت و بمحض دیدن حال و روز من فریاد کشید و گفت «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده» طفلی از بچگی آدم حساسی بوده.

پوارو بطرز ماهرانه‌نی سخنان خانم الیوت را قطع کرد و قبل از اینکه مجدداً داستان هیجان‌انگیز خود را سردهد به او گفت :

- بله... بله... حتماً همین‌طور است که می‌فرمائید... ولی ممکنه سؤال کنم آخرین باری که خانم مک گیتسی را ملاقات کردید کی بود؟
- درست یکروز قبل از مرگش. من داشتم به مرغ‌ها دانه می‌دادم و ایشان هم آمدند تا از باغچه نعا بکنند.
- حرفی بشما زد؟

- فقط سلام و احوالپرسی.

- و این آخرین باری بود که او را ملاقات کردید. منظورم اینست که روزی که مرد، قبل از مرگش او را ندیده بودید؟
- نه... ولی اون یارو بتلی را دیدم.

خانم الیوت در دنباله این حرف صدایش را قدری پائین آورد و ادامه داد :

- حدود ساعت یازده صبح بود. داشت در کنار جاده راه می‌رفت و طبق معمول پاهایش را روی زمین می‌کشید.
پوارو صبر کرد ولی خانم الیوت حرف دیگری برای گفتن نداشت، معهذا از ایشان سؤال نمود.

- لابد وقتی دستگیرش کردند خیلی تعجب کردید؟

- خوب... بهتره بگویم هم بله و هم نه!!... چونکه می دانید... بعقیده من تا حدودی خل و ضع بنظر می آمد. و تردیدی نیست که اینجور آدمها گاهگاهی وحشی شده و کارهای خطرناکی می کنند. عموی خودم یک پسر ناقص العقل داشت که بعضی اوقات دست بکارهای خیلی خطرناکی می زد. ظاهراً این نیمه دیوانهها از قدرت خودشان اطلاعی ندارند. بنتلی هم همین طور بود و در صورتی که این مسئله مطرح شود، بعید نیست که مقامات بجای اعدام او را به تیمارستان تحویل بدهند. آخر شما را بخدا کسی پولی را که دزدیده در چنین جایی قایم می کند مگر اینکه عمداً بخواهد که پیداش کنند. کاری که آدمهای احمق و سادملوح خواهند کرد و بتلی هم از این قماش بود.

پوارو زیرلب با زمزمه حرف آخر خانم الیوث را تکرار کرد «مگر اینکه عمداً بخواهد که پیداش کنند» و سپس متوجه مخاطب خود شد و مجدداً سؤال کرد.

- ببینم شما اتفاقاً و برحسب تصادف یک ساطور آشپزخانه و یا یک تیرگم نکرده‌اید؟

- نه آقا... نه... پلیس هم این سؤال را کرد... نه تنها از من بلکه از بقیه خانواده‌هایی که اینجا سکونت دارند. مسئله آلت جرم هنوز بصورت یک معماً باقیمانده است.



مقصد بعدی پوارو پستخانه بود که بطرف آن براه افتاد.
قاتل ترتیبی داده که پولها، پیدا شود و همزمان کاری کرده که آلت

قتاله بهیچوجه پیدا نشود. چرا؟... چون پیدا شدن پول‌ها پای جیمز بنتلی را به وسط می‌کشد که بهر حال کشیدن، ولی آلت جرم چی؟ بدون شک با پیدا شدن آلت جرم موجودیت شخص دوّمی مطرح خواهد شد که در حال حاضر ناشناخته بوده و معلوم نیست که خواهد بود؟

پوارو سرش را با این افکار تکان می‌داد. او بعد از خانم الیوت با دو خانواده دیگر نیز مصاحبه کرده بود که ماجرا برای آنها برخلاف خانم الیوت چندان جالب نبوده و به مراتب هیجان کمتری از خودنشان دادند. بعقیده آنها، خانم مک گیتتی خانم سن زحمت‌کش قابل احترامی بوده که سرش تولاک خودش بوده و هیچ مزاحمتی برای کسی فراهم نمی‌کرده و لذا تا آنجا که همسایگان می‌دانستند هیچ کس با او دشمنی و عداوت نداشته است. و ضمناً می‌خواستند بدانند که درخواست عرضحال جیمز بنتلی صحّت دارد یا خیر. و اگر صحّت داشته باشد آیا از آنها نیز برای تحقیقات محلی دعوت خواهد شد یا خیر؟

پوارو پیش خود گفت «عجیبه که هیچ سرنخی دستم نمی‌آید و هیچ روزنه‌نی دیده نمی‌شود. حالا می‌فهمم که کمیسر اسپنس چطور مستأصل مانده بود. ولی من نه... من مستأصل نخواهم ماند... کمیسر اسپنس یک افسر پلیس و گو اینکه خیلی دقیق و وظیفه‌شناس می‌باشد، اما من... هرکول پوارو هستم... و برای من مطمئناً روزنه‌نی پیدا می‌شود که نوری در آن خواهد درخشید.

و در این افکار بود که یکی از کفش‌های ورنی‌اش بی‌هوا داخل چاله آبی رفت که فریاد او را بلند کرد بله درست است که من هرکول پوارو بزرگ و کبیر می‌باشم ولی در عوض پیرمرد عاجزی هستم که کفش‌هایش نیز تنگ می‌باشد و با همین حال و احوال وارد پستخانه شد.

سمت راست پستخانه قسمت پست کردن نامه‌ها بود و سمت چپ

فروشگاهی بود که انواع تنغلات، خوراکی‌های مختلف، اسباب‌بازی، لوازم منزل، نوشت افزار، کاموا، انواع کارت‌های تبریک، و لباس زیر کودکانه در آن بفروش می‌رسید. پوارو به آرامی جلو آمد و درخواست تمبر نمود.

خانم میانه سالی با چشمان تیزیین جلو آمد و پوارو بی‌اختیار پیش خود گفت «این زن بدون شک کمب‌الانخبار براد هینی می‌باشد.»

اسم ایشان خانم سوئیتی^۱ من^۱ بود که با مهارت ناشی از تمرین زیاد تمبرها را از دفترچه بزرگی جدا کرد و گفت :

- این هم تمبرهای دوازده پنی که مجموعاً چهار شیلینگ و ده پنس می‌شود چیز دیگری هم میل دارید قربان؟ و بدنبال آن با چشمانی درخشان مشتاقانه به پوارو خیره شد. پوارو متوجه شد که دختر جوانی با موهای ژولیده و قیافه‌نی سرماخورده از پشت باجه تمبر بدقت بحرف‌های آنها گوش می‌دهد، پوارو با توجه به این موقعیت بالحنی سنگین و مطمئن بخانم فروشنده گفت :

- من غریبه هستم و برای اولین بار است که باین نواحی سفر کرده‌ام.

خانم سوئیتی من در مقابل اظهار داشت:

- کاملاً مشخصه قربان... مثل اینکه از لندن تشریف آوردید این‌طور

نیست؟

پوارو با لبخندی اظهار داشت.

- ظاهراً شما هم می‌دانید که برای چه کاری اینجا آمده‌ام.

ولی خانم سوئیتی من با حالتی از ناآگاهی تصنعی در جواب گفت :

- اوه... نه قربان... من اصلاً اطلاعی ندارم.

ولی پوارو کماکان با تأکید راسخی گفت :

- راجع به خانم مک گیتی می باشد.
- خانم سویتی من سرش را تکان داد و گفت :
- واقعاً غم انگیز بود... خیلی غم انگیز.
- لابد آشنائی زیادی هم با او داشته‌اید ؟
- او... بله... خیلی زیاد... ولی البته همان طوری که بقیه اهالی براد هینی را می شناسم. معمولاً هر وقت که برای خرید کوچکی اینجا می آمد، تمام روز را با من می گذراند... حیف... چه ترازدی وحشتناکی... ولی این طور که شایع شده مثل اینکه ماجرا هنوز کاملاً تمام نشده است ؟
- بله... ظاهراً بعضی از مقامات مسئول نسبت به گناهکار بودن جیمز بنتلی مشکوک بوده و تردید دارند. خانم سویتی من پاسخ داد :
- خوب... بهر حال این اولین باری نخواهد بود که پلیس آدم دیگری را عوضی گرفته باشد. البته منظور من این مورد بخصوص نیست ولی راستش فکر نمی کنم بنتلی جرأت چنین کاری را داشته باشد. آدم کمرو و خجالتی و شاید تا حدودی... عوضی... ولی مطمئناً نه آنقدر خطرناک و نترس که بتواند مرتکب این گونه جنایت‌ها بشود. معهذا آدم چه می داند ما که از ته وتوی مردم خبر نداریم.
- در اینجا پوارو کاغذ یادداشت نیز درخواست نمود و خانم سویتی من بطرف پیشخوان سمت چپ رفت و گفت :
- با کمال میل قربان... لطفاً این طرف تشریف بیاورید... متشکرم.
- و بدنباله این حرف صحبت را مجدداً به جیمز بنتلی کشاند و همین طور که دستش را بطرف قفسه بالائی و دسته کاغذهای یادداشت دراز می کرد بسختی خود ادامه داد و گفت :
- چیزیکه تصورش مشکل است اینست که اگر کار، کار جیمز بنتلی نبوده چه کس دیگری می تواند مرتکب آن شده باشد. گاهگداری آوارهای

بی سروپائی اینطرفها پیدا می شوند، احتمال دارد کار یکی از آنها باشد، لابد دیده که پنجره باز است و پریده تو و کارشو کرده و در رفته. ولی مطمئناً پولها را قایم نمی کند و همراه خود خواهد برد. بخصوص وقتی که بغاطر آن آدم هم کشته باشد. آن هم اسکناسهای یک پوندی که خرج کردنش اشکالی نخواهد داشت... بفرمائید اینهم کاغذنامه آبی کمرنگ و پاکتهای مخصوص بنخود.

پوارو کاغذها را خرید و پس از پرداخت پول آنها گفت :

- سابقه داشت که خانم مک گیتی راجع به کسی باعصبانیت صحبت کرده و یا حالت ترس و واهمندی از کسی داشته باشد؟

- ممکنه... ولی با من نه... اصلاً... خانم مک گیتی اصولاً زن بسیار خونسرد و خویشتن داری بود. بعضی اوقات تا دیر وقت در منزل کاربیتنها^۱ می ماند. خانه کاربیتنها در هولملای سر تپه می باشد و اغلب میهمانان زیادی دارند که برای شام می مانند و در این مواقع خانم مک گیتی از بعد از ظهر می رفت به آنجا و تو کارها بخصوص ظرف شستن کمک می کرد و گاهگاهی خیلی دیر وقت برمی گشت آن هم تو تپه و تو آن تاریکی. کاری که من شخصاً هیچوقت نمی توانم بکنم. چون شبها آن تپه خیلی تاریک می شود.

- شما با خانم بورج خواهرزاده خانم مک گیتی آشنائی دارید؟

- آشنائی همین طوری... سلامی و والسلام... آن هم گاهگاهی که همراه شوهرش برای خرید اینجا می آیند.

- پول مختصری بعد از مرگ خانم مک گیتی بآنها رسید.

چشمان تیزبین و متنفذ خانم سوئیٹی من به پوارو خیره شد و لحظهئی بعد

در جواب گفت :

- خوب... مگر اشکالی داره... آدم که نمی تواند پولهایش را با خودش بگور ببرد. و درستش هم همین است که بعد از مرگ به کسیکه از گوشت و پوست خودش می باشد برسد... این طور نیست قربان؟
- اوه بله... حتماً... من هم با شما کاملاً هم عقیده هستم. منظورم این بود که آیا خانم مک گیتی علاقه زیادی به خواهرزاده اش داشت یا خیر؟
- بنظر من خیلی باو علاقمند بود... البته زیاد نشان نمی داد...
- به شوهرش چطور؟

از این سوال، حالت بی اعتنائی محسوسی در چهره خانم سوئیتی من پدیدار شد و متعاقباً جواب داد :

- تا آنجا که من می دانم... چرا.
- آخرین باری که خانم مک گیتی را دیدید کی بود؟
خانم سوئیتی من لحظاتی بفکر فرو رفت و سپس سرش را بعقب برگرداند و از دختری که در کنار در پستی پیشخوان من من می کرد سوال نمود :

- بگو ببینم کی بود ادنا؟ همان روزی نبود که مرد؟... نه روز قبلش بود و شاید هم دو روز قبل... بهر حال دوشنبه بود... بله درسته دوشنبه بود... چون روز سه شنبه بود که مرد. آنروز دوشنبه آمد اینجا که یک شیشه جوهر بخرد.

- فرمودید یک شیشه جوهر؟

چهره خانم سوئیتی من شکفته شد و گفت :

- خوب... لابد می خواست نامه بنویسد.

- بله امکان داره... و رفتارش هم مثل همیشه عادی بود... نه؟ منظورم اینست که بنظر شما فرقی نکرده بود؟

- ن... نه... فکر نمی‌کنم.

در این لحظه دوشیزه ادنا همان‌طور من‌من کنان از اطاق پشت پیشخوان ناگهان وارد مغازه شد پرید تو صحبت آنها و با اطمینان راسخی گفت :

- برعکس... کاملاً فرق کرده بود... بنظرم آمد که موضوعی و یا موردی او را خوشحال کرده است... البته نه اینکه خوشحال، خوشحال... بلکه بیشتر هیجان‌زده می‌نمود.

در اینجا خانم سوئیتی من در تأیید حرفهای ادنا اضافه کرد و گفت :
- فکر می‌کنم همین‌طور بود که تو می‌گویی ادنا... گو اینکه آنروز زیاد دقت نکردم... ولی راست می‌گویی و الان که حرفش را زدی یادم آمد... همچنین مثل اینکه رو پایش بند نبود.

- یادتان می‌آید که آنروز حرفی هم بشماها زده باشد؟

- حضرت آقا من معمولاً عادت ندارم حرفهای دیگران را برای کسی بازگو کنم. ولی خوب الان موقعیت فرق می‌کند شاید هنوز بعضی حرفهای ناگفته باشد که بهتر است مطرح گردد ولو اینکه او مرده و پلیس هم ظاهراً به کارهایش خاتمه داده باشد. ولی بهر حال اطمینان دارم که آنروز بخصوص در مورد جیمز بنتلی حرفی نزد فقط قدری راجع به کاریبترها و خانم آپوارد که در منازل آنها کار می‌کرد حرف زد از همان صحبت‌های همیشگی.

- او... بله... چقدر خوب شد که فرمودید... چون قصد داشتم راجع به جاهائی که کار می‌کرد سوال کنم.

خانم سوئیتی من بدون معطلی پاسخ داد :

- دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها به هتل سامرهیزها در لانگمیدو می‌رفت.
همانجائی که شما اقامت دارید. این‌طور نیست؟
پوارو آهی کشید و گفت:

- بله درست است... و فکر نمی‌کنم جای بهتری وجود داشته باشد؟
- در براد هینی نه، جای دیگری وجود ندارد. معلومه که از اقامتگاه
خود راضی نیستید؟ حق دارید. خانم سامرهیز زن بسیار خوبیست که هیچ
اطلاعی از فوت و فنّ خانه‌داری ندارد. معمولاً تمام خانم‌هائی که از
مستمرات برمی‌گردند همین اشکال را دارند. شلختگی از درو دیوار
خانه‌شان می‌ریزد. مک‌گینتی بی‌نوا هم همیشه باین موضوع اشاره می‌کرد.
بله داشتم می‌گفتم... دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها سامرهیز، چهارشنبه صبح‌ها
منزل دکتر رندل^۱ و بعد از ظهرها منزل خانم آپوارد^۲ در محلهٔ لابرنام^۳،
پنجشنبه‌ها منزل خانم ودربی^۴ در محلهٔ هانتروز کلوز^۴ و بالاخره جمعه‌ها منزل
خانم سیلکری^۵ که حالا خانم کارینتر شده است. خانم آپوارد من و با تنها
نظافت هفتگی، مک‌گینتی هم هفته‌نی یکبار به آنجا می‌رفته. آقا و خانم
و دربی فقط دو نفر هستند ولی خانم ودربی پیر و از کار افتادست و وضعیت
خانه‌شان طوریست که ظاهراً هیچکس نمی‌تواند پیش آنها دوام بیاورد.
خانم و آقای کارینتر وضعیتشان خوب و خانه بسیار قشنگی دارند و
مهمانی‌های زیادی هم می‌دهند و اصولاً آدم‌های بسیار خوبی می‌باشند.

بدنبال این حرف آخر و اطلاعاتی که بدست آورده بود، پوارو از
پستخانه خارج و مجدداً قدم بخیابان گذاشت. و با قدم‌هائی آهسته بطرف
محل اقامتش در تپهٔ لانگمیدو رهسپار شد با این امید که صاحبخانه آن

1 - Rendell 2 - Laburnum 3 - Welherby

4 - Hunter's close 5 - Selkerk

قوطلی کنسرو کذائی باد کرده را با آن لوییا سبزه‌های سیاه و فاسد که قطراتی خون بآن نیز اضافه شده بود طبخ و برای ناهار میل کرده و بشقابی از این معجون را برای شام او کنار نگذاشته باشند. بقیده پوارو بقیه قوطلی کنسروها هم دست کمی از این یکی نداشتند... بله... زندگی در لانگهید و زیاد هم بی‌خطر نبود!!!؟

بهر صورت... رو بهم رفته... روز موقیت آمیزی نبود.

نتیجه فعالیت‌های امروز چه بود؟

اینکه جیمز بنتلی بالاخره یک دوست داشت... اینکه او و مرحوم خانم مک گیتی هیچیک دشمنی نداشتند... و یا اینکه خانم مک گیتی دو روز قبل از مرگش هیجانزده بنظر می‌رسیده و یک شیشه جوهر خریداری کرده است.

در اینجا پوارو سر جای خود می‌خکوب شد... آیا این مهم نیست؟ بالاخره روزنه کوچکی پیدا شد؟

او همین طوری سنوال کرد که خانم مک گیتی برای چه جوهر خریده... ولی خانم سوئیتی من بالهن قاطعانه‌نی جواب داد... لابد می‌خواست نامہ بنویسد.

اهمیت و راز بخصوصی در خرید این شیشه جوهر نهفته بود... موضوع مهمی که چیزی نمانده بود بکلی فراموش کند. چرا؟!... چون... نامہ‌نگاری از نظر پوارو یک کار عادی و عمومی بوده و اکثر مردم بر حسب عادت و وسایل مورد نیاز را از قبیل قلم، کاغذ و جوهر را همیشه در خانه دارند.

ولی نه در مورد خانم مک گیتی... او که اصلاً اهل نامہ‌نگاری نبوده و اساساً کمی را نداشته که برای او نامہ بنویسد. خانم سوئیتی من که عمری را در پستخانه براد هینی گذرانده بود نیز این موضوع را تأیید می‌کرد. پس چه دلیلی داشت و یا چه انگیزه‌نی ناگهان او را وادار می‌نماید که درست

دو روز قبل از مرگش شیشه جوهری خریده که باز هم برطبق اظهارات خانم سوئیتی من برای اینکه نامه بنویسد... ولی سنوال اینجاست... به چه کسی و چرا؟ پوارو غرق در این فکر پیش خود می گفت... «مع الوصف امکان دارد من اشتباه کنم و اصلاً اینطور نبوده. شاید او واقعاً نامعی برای خواهرزاده و یا یک دوست ناشناخته نوشته باشد. دلیلی ندارد که بخاطر خریدن یک شیشه جوهر فسقلی اینقدر خوشبین و هیجانزده باشم.

معهداً احساس می کرد به چیزی دست یافته که تمام ماجرا حول محور آن می چرخد و باید تا آخر آنرا تعقیب کند
یک شیشه جوهر!!!؟

۸

خانم بسی بورج سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :
- یک نامه؟... از خاله... نه... دلیلی نداشت و چرا باید برای من نامه بنویسد؟

پوارو پیشنهاد کرد :

- شاید موردی بوده که ایشان ترجیح داده با نامه برای شما شرح دهد.
- خاله خدا بیامرز سواد درست و حسابی نداشت و لذا اصلاً اهل نوشتن و نامه نگاری نبود. می دانید که حدود هفتاد سال داشت و زمان جوانی هم مدرسه درست و حسابی نرفته بود.
- ولی بهر حال خواندن و نوشتن را بلد بود؟

- بله البته... منتها با خواندن میانه نمی نداشت. مع الوصف همیشه اخبار دنیا و بخصوص روزنامه یکشنبه صبحها را می خواند ولی نوشتن برایش سخت بود و همیشه اشکال داشت لذا اگر موضوع خاصی بود و یا موردی

پیش می آمد که می بایست بمن اطلاع دهد مثلاً گاهگاهی که کارش طول می کشید و نمی توانست بر طبق قرار قبلی بدیدار ما بیاید و یا برعکس اجباراً از پذیرائی ما معذور می شد، معمولاً به آقای بنسون داروساز که مرد بسیار مهربانی است و مغازه اش هم مجاور منزل ما می باشد تلفن میکرد و از طریق ایشان پیغامش را برای ما می فرستاد. تلفن عمومی در پستخانه است و مغازه آقای بنسون هم داخل محدوده شهر لذا پول تلفن چیزی نمی شده فقط دو پنس.

پوارو مرش را بعلافت تأنید تکان داد. او می دانست که حتی دو پنس هم برای خانم مک گیتی مهم بوده و دو پنس محسوب می شده و با اینکه مک گیتی را هرگز ندیده بود ولی در مغزش پیرفون مقتصد و صرفهجویی را مجسم کرده بود که علاقه زیادی به پول و اندوختن آن دارد. ولی پوارو مجدداً سؤال کرد.

- ولی بهر حال خالمنامم گاهی هم که شده ناممنی می نوشته... این طور نیست؟

- بله و فقط کارت تبریک در ایام کریسمس.

- شاید دوست و آشنائی در سایر نقاط انگلستان داشته و گهگاه ناممنی برای آنها می نوشته است؟

- شاید... ولی من خبر ندارم. و تا آنجا که من می دانم یک خواهرشوهر داشت که دو سال قبل فوت کرد و یک دوست بنام خانم پردلیپا که او هم مدت ها قبل مرده است.

- ولی در هر صورت، این نامنگاری ناگهانی و غیرمنتظره پاسخ به ناممنی بوده که می بایست قبلاً دریافت کرده باشد؟

سایه‌نی از شک و تردید چهره بسی‌بورچ را فراگرفت و سپس در جواب گفت :

- نه... نمی‌دانم... اصلاً نمی‌دانم با کی مکاتبه داشته است.

ولی متعاقباً چهره‌اش روشن شد و گفت :

- ولی متعاقباً با دولت مکاتبه داشت.

پوارو با سابقه‌نی که از انگلیسی‌ها داشت می‌دانست که منظور بسی‌بورچ از «مکاتبه با دولت» پر کردن فرمها و پرسشنامه‌های ویژه‌نی است که ارگان‌های دولتی گهگاه بمنظورهای خاصی و بدون استثنا برای عموم شهروندان می‌فرستند. و در این رابطه خانم بسی‌بورچ بسختی‌اش ادامه داد و گفت :

- فرمهای پوچ و بی‌معنی که مفت نمی‌ارزند. با یک مشت سئوالاتی که آدمهای محترم و آبرومند خجالت می‌کشند جوابش را بدهند.

- بنابراین خانم سک‌گینتی پرسشنامه‌نی دریافت کرده بود که می‌بایست پر می‌کرد.

- ولی اگر این‌طور بود حتماً می‌آورد پیش ما تا جو باو کمک کرده و برایش پر کند. این فرمها او را گیج می‌کردند و از پر کردن آنها عاجز بود و لذا همیشه می‌آورد و می‌داد به جو.

- یادتان می‌آید که نامه و یا نامه‌هائی در اسباب و اثاثیه عمه‌خانم پیدا کرده باشید؟

- نمی‌دانم چه بگویم... البته خودم شخصاً یادم نمی‌آید نامه‌نی دیده باشم چون همان‌طور که می‌دانید در وهله اول پلیس همه‌چیز را ضبط و مهروموم کرد و بعد از چند روز خرت و پرت‌ها را تحویل ما دادند.

- خوب... خرت و پرت‌ها را چکار کردید؟

- اشکاف بزرگه هنوز آنجاست... از چوب گردوست و کاملاً بی‌عیب و

بی‌نقص. کمد لباس را آوردیم که الان در طبقه بالاست به اضافه یک مشت خرد و ریز آشپزخانه... بقیه را فروختیم چون جایی برای نگاهداشتن آنها نداشتیم.

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت :

- این‌ها را نمی‌گفتم... منظورم لوازم شخصیش بود... مثل شانه، برس سر، عکس، آلبوم، لوازم آرایش... لباس.

- اوه... فهمیدم... بله... راستش همه این‌ها را تو یک چمدان جمع کردم گذاشتم کنار و هنوز هم در طبقه بالای می باشد. نمی دانستم با آنها چکار کنم. اول فکر کردم که در حراج ایام کریسمس بفروشم ولی فراموش کردم. بعدش تصمیم گرفتم بیرم مغازه کهنه فروش‌ها ولی فهمیدم کار درستی نیست چون آنها خیلی بدذات و بدجنسند.

- فکر می‌کردم... که آیا امکان دارد محتویات چمدانی که گفتید از نزدیک ببینم؟

- بفرمائید... حتماً... گو اینکه فکر نمی‌کنم چیز بدردخوری پیدا کنید. لابد می‌دانید که پلیس هم زیر و روی آنها را بازدید کرد.
- بله می‌دانم... ولی مع الوصف...

بدنبال این حرف، خانم بورچ فی‌الغور پوارو را به اطاق خواب کوچکی در انتهای طبقه دوم هدایت نمود که بنظر پوارو عمدتاً بعنوان اطاق خیاطی مورد استفاده قرار می‌گرفته. خانم بورچ چمدانی را از زیر تختخواب بیرون کشید و گفت :

- بفرمائید... این‌هم چمدانی که می‌خواستید. ولی ببخشید اگر تنهایتان می‌گذارم چون غذا روی اجاق است و باید مواظب آن باشم.

پوارو با گرمی از او تشکر نمود. لحظاتی بعد صدای قدم‌های تندی از پلکان بگوشش رسید و متعاقب آن چمدان را جلو کشید و باز کرد... بوی

نفتالین شدیدی با استقبال او شتافت.

با احساسی از تأسف و ترحم به بازرسی محتویات چمدان پرداخت که شخصیت و هویت زنی مرده را برای او معرفی و مجسم می نمود... یک پالتوی مشگی نیم‌دار... دو کاپوشن پشمی... یکدست کت و دامن... چند جفت جوراب... بدون لباس زیر (ظاهراً خانم بسی‌بورچ برای استفاده شخصی برداشته است)... دو جفت کفش در لفافه‌نی از روزنامه... یک شانه و یک برس کهنه ولی تمیز... یک آئینه پشت نقره قدیمی... قاب‌عکس چرمی حاوی عکس زن و شوهری جوان در لباس عروسی مدل سی سال قبل - لابد خانم مک‌گینتی و شوهرش... دو عدد کارت‌پستال مربوط به شهر مارگیت... یک مجسمه سنگ چینی... تکه کاغذی از روزنامه شامل دستور درست کردن مربای کدوسبیز... تکه روزنامه‌نی دیگر حاوی مقاله‌ی جالبی در مورد بشقاب‌های پرنده... قطعه روزنامه‌ی دیگر حاوی پیشگونی‌های مقدسه شیتون... و بالاخره یک جلد کتاب انجیل مقدس و یک جلد کتاب دعا. محتویات چمدان فاقد دستکش و یا کیف دستی بود که بنظر می آمد خانم بسی‌بورچ یا خودش برداشته و یا بکسی دیگر بخشیده است، خانم مک‌گینتی خیلی لاغر بود و لذا لباس‌هایش به هیگل چاق و چله بسی‌بورچ نمی خورده و الاً الان از آنها هم خبری نبود.

روزنامه‌نی که کفش‌ها در آن بودند باز کرد... کفش‌هایی بسیار شیک و تقریباً نو که مسلماً اندازه پای بسی‌بورچ نبوده‌اند. درست لحظه‌نی که می خواست کفش‌ها را مجدداً در روزنامه بپیچد، چشمش به اسم و تاریخ انتشار روزنامه افتاد... روزنامه‌ی ساندی کمپانیون... تاریخ نوزدهم نوامبر.

خانم مک‌گینتی در تاریخ بیست و دوم نوامبر به قتل می رسد. پس این همان روزنامه‌نی بوده که آخرین یکشنبه قبل از مرگش

می خورد. روزنامه‌ئی که در وسط اطاق افتاده و بسی بورچ کفش‌های عمه‌جان را در آن می پیچد.

یکشنبه... روز نوزدهم نوامبر... و روز بعد... دوشنبه... خانم مک گیتی برای خرید یک شیشه جوهر به پستخانه می رود.

... آیا مطلبی و یا موردی در روزنامه یکشنبه دیده که او را تحریک و وادار به نوشتن نامه می کند؟ بلافاصله و بدون معطلی روزنامه یک جفت کفش دیگر را باز کرد که روزنامه نیوز - افدورلد بود و به تاریخ یکشنبه نوزدهم نوامبر بود.

هر دو روزنامه‌ها را کاملاً باز کرد و سپس روی صندلی نشست و با دقت به بررسی آنها پرداخت. و آنآ چیزی را که دنبالش بود کشف کرد... در یکی از صفحات روزنامه ساندی کمپانیون فضای خالی وجود داشت که معلوم بود هرچه بوده دور تا دور بریده‌اند. بریدگی مستطیل شکل و از صفحه سوم درآورده شده بود. بریدگی بزرگی که هیچیک از تکه‌پاره‌هایی که پیدا کرد و دم دست داشت با آن مطابقت نمی نمود.

بقیه مقالات هر دو روزنامه را با دقت مطالعه کرد ولی مطلب جالبی دستگیرش نشد لذا کفش‌ها را مجدداً پیچید و بدنبال آن چمدان را نیز مرتب و منظم بست و پائین آمد.

خانم بورچ کماکان در آشپزخانه بود. سوال کرد :

- فکر نمی کنم چیزی پیدا کرده باشید ؟

پوارو بالحنی عادی و معمولی در جواب اظهار داشت :

- متأسفانه نه... راستی یادتان می آید که بریده‌ئی از روزنامه در کیف

دستی و یا ساک عمه‌خانم دیده باشید ؟

- نه... یادم نمی آید... نمی دانم... شاید هم بوده اما پلیس‌ها بردند.

ولی پلیس‌ها نبردمبوندند و پوارو هم باین امر واقف بود... چون در

گزارش کمیسر اسپنس که پوارو در اختیار داشت، ریز اقلام موجود در کیف دستی خانم مک گینتی به تفکیک ذکر شده و بریده‌نی از روزنامه در میان آنها دیده نمی‌شد.

پوارو نهیبی بنخود زد و پیش خود گفت :

- خوب... خوب... مرحله بعد مطمئناً آسان خواهد بود... چون یا مجبور می‌شوم دم‌م را روی کولم بگذارم و برگردم و یا... و یا حتماً پیشرفت چشم‌گیری در انتظارم خواهد بود.



پوارو شقّ و رق روی صندلی نشسته و به مجلدات کهنه و گرد و خاکی روزنامه‌های قدیمی که جلویش بود خیره شده و نگاه می‌کرد و بنخود می‌گفت اهمیت همان شیشه جوهر فسقلی ثابت کرد که حدس من درست بوده و اشتباه نکرده‌ام.

مقالات روزنامه ساندی کمپانیون عمدتاً به ماجرای درام و هیجان‌انگیز گذشته اختصاص داشت و روزنامه‌نی که پوارو به آن نگاه می‌کرد، ساندی کمپانیون بورخه نوزده نوامبر بود که در بالای صفحه وسطی جملات زیر با حروف درشت نوشته شده بود

«زنانی که قربانی سرنوشت‌های غم‌انگیزی در گذشته شده‌اند»

و حالا این زنان کجا هستند؟

و در پایان این تیتتر، عکس‌های تقریباً نامشخص چهار زن قرار داشت که معلوم بود سالیان قبل برداشته شده‌اند.

چهره‌هائی که غم و اندوهی در بیننده تداعی نمی‌کرد ولیکن مدل لباس‌هایشان که بدیهی است مربوط به سال‌ها قبل می‌بود بنظر مسخره

می رسید و حالت خنده آوری به آنها داده بود. و برآستی هم چیزی خنده دارتر از آرایش و پیرایش قدیمی نیست. گو اینکه احتمال دارد سی سال دیگر همین مُد خنده دار و ظاهراً مسخره مجدداً باب شده و یا حداقل مورد قبول واقع شود.

زیر هر عکس اسم صاحب آن نوشته شده بود.

اوا - کین^۱ معروف به «زن دوم» در ماجرای پسر سروسدای گریگ^۲ ژنیس - کورتلند^۳ مشهور به «همسر بدبخت» که شوهرش یک حیوان وحشی آدم نما بود.

لی لی - گمبول کوچولو^۴. کودکی بینوا، زانیده دوران تراکم بیش از حد جمعیت.

ورا - بلیک^۵ همسر تبرئه شده یک قاتل محکوم.

و در انتهای این توضیحات جمله زیر مجدداً با حروف درشت نوشته شده بود

«حالا این زنها کجا هستند؟»

پروارو لحظاتی چشمانش را بهم مالید و سپس شروع کرد به خواندن سرگذشت درام و تأسف انگیز تک تک قهرمانان ماجراهای فوق الذکر.

اوا - کین را که نقش اساسی در ماجرای گریگ داشت خوب بخاطر می آورد. این پرونده سروسدای زیادی براه انداخت. کارا کتر اصلی این ماجرا آلفرد گریگ کارمند شهرداری پارمینستر^۶ بود. کارمندی امین و درستکار که بحسن اخلاق و حسن خدمت اشتهار داشت. لیکن دیری نمی پاید که با ازدواج با زنی نامتجانس با شخصیتی عصبی، تندخو و پرخاشگر و غیر قابل تحمل تمام بدبختی‌ها و رنج و عذاب او آغاز می شود.

1 - Eva Kane 2 - Graeg 3 - Ianice Courtland

4 - Little Lily Gambol 5 - Vera Blake 6 - Porminster

همسری که با نق زدن‌های دائمی اعصاب خراب‌کن و توهین و تهدید مداوم و بدتر از همه با ولع‌رچی‌های بی‌حساب او را در منگنه گذاشته و در نهایت عرصه را چنان بر او تنگ می‌کند که از فرط استیصال و از شدت غم و اندوه دچار ناراحتی روانی شده و بستری می‌شود. متأسفانه دوستان آلفرد هم باین وضعیت واقعی ننهادند و با نادیده گرفتن علل اصلی بیماری او، با بی‌مهری خاصی او را به خیالاتی شدن متهم می‌نمایند که خود بیش از پیش بروخامت امر افزوده و لذا ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید که پرستاری خصوصی در منزل از آلفرد مراقبت نماید. او - کین ساده‌ لوح، دختری نوزده ساله، زیبا و بی‌کس و کاری بوده که مسئولیت پرستاری و مراقبت از آلفرد گریگ را داشته است. ولی دست بر قضا طولی نمی‌کشد که این دو دل‌باخته و شدیداً عاشق همدیگر می‌شوند. وضعیت بهمین منوال ادامه داشته تا اینکه بین همسایه‌ها شایع می‌شود خانم گریگ به بیماری خاصی مبتلا گردیده که الزاماً ایجاب می‌نمود جهت معالجه به خارج از کشور مسافرت نماید. شایعه‌ئی که بدو از طریق خود آقای آلفرد گریگ سر زبان‌ها افتاد. در آغاز این برنامه خانم گریگ با اتومبیل به‌مراه شوهرش به لندن می‌روند و در آنجا پس از خداحافظی بتنهائی بجنوب فرانسه عزیمت نموده و آقای گریگ نیز مجدداً بشهر خود پارمینیستر باز می‌گردد. بعد از آن، هرچند وقت یکبار باعنوان کردن اینکه نامه‌نومیدکننده‌ئی از همسرش دریافت داشته، همسایگان را در جریان پیشرفت بیماری صعب‌العلاج خانم گریگ می‌گذاشته است. مع‌الوصف خانم او اکین کماکان در منزل آلفرد گریگ مشغول بکار بود ضمن آنکه حالا دیگر اداره سایر امور خانه را نیز بعهده داشت و همین موضوع باعث شد تا شایعات جدیدی بر زبان‌ها جاری شود. تا اینکه یک روز خیر مرگ خانم گریگ در خارج از کشور به آقای گریگ می‌رسد. ایشان نیز بمنظور اجرای برنامه‌های کفن و دفن به خارج از کشور

عزیمت و هفته بعد باز می گردد. آقای گریگ اصولاً آدم سادطوح و صاف و ساده‌منی بود و لذا از روی ساده‌گی اشتباه بزرگی مرتکب شده و خود را لو می دهد. او سهواً محلی که ظاهراً همسرش برای معالجه رفته و یکی از نقاط حروف و خوش آب و هوای ریورای فرانسه بوده به همسایگان می گوید. همین اشتباه انگیزمنی بود تا یکی از همسایگان نامه‌ئی به دوستانش در آن منطقه نوشته و از ته و توی قضیه سردر آورد. معلوم می شود اساساً خانمی به این نام به آنجا نرفته و مراسم تدفینی هم برگزار نشده است و سرانجام پلیس در جریان امر قرار می گیرد.

خلاصه... معلوم می شود خانم گریگ اصلاً پایش را از پارمینیستر بیرون نگذاشته بلکه توسط شوهرش قطعه قطعه و در مرداب منزل مدفون شده است. نتیجه آزمایشات پزشک قانونی روی این قطعات حاکی از آن بود که مقتول در مرحله نخست با استفاده از یک سم باغبانی مسموم و متعاقباً قصابی شده است.

آلفرد گریگ به اتهام این قتل دستگیر و محاکمه می شود و سرانجام بجرم خود اعتراف که نتیجتاً محکوم و متعاقباً اعدام می شود. در بدو امر او - کین نیز به اتهام همکاری در این قتل مورد بازجویی قرار می گیرد ولی سرانجام ثابت می شود که ایشان بکلی از این تصمیم آلفرد گریگ بی اطلاع بوده و نمی توانسته همکاری داشته باشد و در نهایت تبرئه و آزاد می شود.

او - کین متعاقباً در حالیکه شکمش بالا و از آلفرد کین باردار بوده پارمینیستر را برای همیشه ترک می گوید و در این مورد روزنامه ساندی کمپانیون می نویسد :

«دوستان مهربانی در ینگی دنیا باو پناه داده و او را به آمریکا دعوت می کنند. و این دختر معصوم و بدبخت که در عنفوان جوانی توسط جنایتکار سنگدلی اغوا شده نامش را تغییر می دهد و بدنبال آن با انگلستان

خداحافظی و برای شروع زندگی دوباره به دنیای جدیدی می رود. تا دختری که زائیده بود هرگز پی به هویت پدرش نبرده و این راز سر به مهر برای همیشه در صندوقچه دلش محفوظ و مکتوم باقی بماند.

دختر من پاک و خوشبخت خواهد بود. با خدای خودم سوگند یاد کرده‌ام و اجازه نخواهم داد گذشته تلخ و نکبت‌بار من کوچکترین خدشہ‌نی به زندگی او وارد آورده و سعادت آینده او را تهدید کند.

خاطرات غم‌انگیز و تأسفباری که مرا رنج می دهد فقط در خودم و تنها در قلب من باقی خواهد ماند افسوس... که او - کین این دختر خوشبین و خوش‌باور... چقدر زود و چقدر جوان، متوجه شد که انسان تاچه حد می تواند وحشی و قسی‌القلب باشد... او الان کجاست؟... کسی چه می داند... شاید همین الان... خانم تقریباً مسنی است که در یکی از شهرهای غرب کشور زندگی ساکت و آرامی داشته و مورد احترام همسایگان خود نیز می باشد و با چشمانی که اندوهی نهانی در آنها موج میزند چشم براه زن جوان و بشاشیست که گاهگاهی با چند بچه که احتمالاً از آن خود می باشد به ملاقات او آمده و در حالیکه همیشه او را مامان صدا می کند راجع به مشکلات زندگی روزمره خود نیز با او صحبت و درددل می نماید. بدون آنکه بداند چه گذشته غم‌انگیز و عذاب جانکاهی مادرش را بدرد آورده و او را رنج داده است.

پوارو باینجا که رسید با صدای بلند گفت «او... عجب... عجب...» ولی بلافاصله بخواندن ماجرای دوّم مشغول شد.

ژنیس کورتلند معروف به «همسر بدبخت» با مردی ازدواج می کند که مسبب تمام بدبختی‌های او بوده است.

مردی غیرعادی و منحرف با اخلاق و رفتاری غیرعادی‌تر و عجیب و غریب. که حتی مطرح نمودن آن باین صورت حس کنجکاوی عمیقی در

شونده برمی انگیزت. بر طبق مقاله روزنامه ساندی کمپانیون، ژنیس مدت هشت سال با شوهرش زندگی می کرده... هشت سال تحمل با زبان گزیدن و از خود گذشتگی. تا اینکه با مرد خیالپرداز و حساسی آشنا و در کوران این آشنائی بوده که این دوست حساس بتدریج متوجه زندگی دردناک ژنیس و اعمال وحشتناک و دور از انتظار شوهر او می شود. سرانجام یکروز از مشاهده رفتار ناشایست آقای کورتلند با همسرش چنان به خشم می آید که باو حمله ور شده و او را بکناری می افکند که باعث می شود سر آقای کورتلند محکم بلبهٔ مرمری جلوی شومینه اصابت نموده و جانش را از دست بدهد. هیئت منصفه دادگاه اقدام او را عملی ناشی از تحریک آنی و غیر ارادی تشخیص داده و لذا قتل غیر عمد اعلام می کنند و خیالپرداز جوان در نهایت به پنج سال حبس محکوم می شود.

ژنیس رنج دیده و وحشتزده نیز برای فرار از نگاههای مردم و شایعات زیادی که این دادگاه برای او بوجود آورده بود بخارج از کشور مسافرت کرده تا بقول خودش هممیز را فراموش کند.

معهدا روزنامه ساندی کمپانیون کماکان سئوال می کند که... آیا او توانسته فراموش کند؟... امیدواریم در این کار موفق شده باشد... احتمالاً در حال حاضر همسر و مادری خوشبخت بوده که کابوس وحشتناک دوران ترس و وحشت را پشت سرگذاشته و فراموش کرده است.

پوارو در پایان این ماجرا گفت «خوب این هم از این» و متعاقباً ماجرای لی لی گمبول دختر کوچکی که زائیدهٔ رشد بی رویه جمعیت بود شروع کرد.

لی لی گمبول دختر کوچکی بوده که در منزلی بیش از حد شلوغ زندگی می کرده و لذا عمه اش او را بخانه خود می برد تا به تربیت او همت گمارده و او را بزرگ کند. لی لی گمبول علاقه زیادی بتماشای فیلم سینما داشته ولی

عمه خانم همیشه مخالفت و ممانعت می نموده تا اینکه یکروز از این اصرار و از او انکاره، لی لی گمبول کوچولو عصبانی میشود و با ساطور آشپزخانه که اتفاقاً روی میز بوده به عمه خانم حملهور می شود. لی لی کوچولو با اینکه فقط دوازده سال داشت نسبت به همسالان خود بمراتب قویتر و پرزورتر بود و لذا با ضربه اول عمه خانم را به قتل می رساند. پس از این ماجرا، لی لی گمبول به دارالتأدیب رفته و از آن به بعد دیگر کسی او را ندیده است.

روزنامه ساندی کمپانیون در این باره می نویسد :

مسلماً او در پایان دوران محکومیت آزاد شده و در حال حاضر حتماً بصورت خانمی جوان از موقعیت مناسبی در اجتماع برخوردار می باشد. این طور که گفته می شود وی در دارالتأدیب رفتاری نمونه داشته و خیلی مورد توجه بوده است... آیا این مورد ثابت نمی کند که اطفال مقصر نبوده و گناهی ندارند؟ و این سیستم و وضعیت اجتماعی ما است که باید مورد سوال قرار گرفته و سرزنش شود. لی لی گمبول و لی لی گمبول هائی که در فقر بدنیآ آمده و بدون برخوردار از آموزش و پرورشی مناسب در محلات محروم و فقیرنشین بزرگ می شوند تقصیری نداشته و صرفاً قربانی و قربانیان نابرابری و بی عدالتی اجتماعی می باشند.

ولی ما امیدواریم حالا که او کفاره سنگین جرم ناخواسته خود را پرداخته، در حال حاضر خانم و مادری خوشبخت بوده که بصورت شهروندی مسئول و متعهد زندگی سعادت مندی را دارا می باشد... لی لی گمبول کوچولوی بیخوار.

هر کول پوارو سرش را تکان داد و در تعجب فرو رفت. بنظر او دختر دوازده ساله‌ئی که با ساطور عمه خود را به قتل می رساند، دختر خوبی نمی تواند باشد. و در این ماجرای بخصوص دلسوزی او بیشتر برای عمه خانم بود. رسید به ماجرای خانم ورا - بلیک.

ورا بلیک مشخصاً از آن زن‌هایی است که در همه چیز بدشانسی می آورند. اولین بار با مردی طرح دوستی می ریزد که در حقیقت گانگستر بوده و از مدت‌ها قبل به اتهام قتل یک سرایدار بانک تحت تعقیب می باشد. بعد از این تجربه ناموفق با بازرگان محترمی ازدواج می کند که بعد از چندی معلوم می شود مالخر بوده و اموال دزدی و مسروقه را می خریده است. دوتا بچه‌هایش هم دست کسی از پدر خود نداشته و همیشه مورد علاقه پلیس بوده‌اند!!! مادرشان را تا فروشگاه‌های مختلف همراهی نموده و در آنجا تا حد امکان جنس بلند می کردند. ولی بالاخره مردی «ظاهراً خوب» در زندگی ورا پیدا می شود و باو پیشنهاد می کند که این شهر منحوس و نامبارک خود را ترک و با بچه‌هایش همراه او به یکی از مستعمرات رفته و زندگی جدیدی را آغاز کنند.

روزنامه‌ ساندی کمپانیون می نویسد :

زندگی جدیدی در انتظار آنها بود و سرانجام بعد از سال‌ها بدشانسی و ضربات مکرر سرنوشت، مصائب ورا پایان می رسید.
پوارو در اینجا با حالتی از شک و تردید بنخود گفت :
- بعید نیست این بار هم با مرد حقه باز و شیادی ازدواج کرده که کارش تلکه و سرکیسه کردن مسافرین کشتی باشد !!!؟

در این افکار به صندلی تکیه کرد و به عکس‌ها خیره شد... او - کین با گیسوانی انبوه و فرفری که تا روی گوش‌هایش پائین آمده، با کلاهی خیلی بزرگ و یک دسته گل سرخ که مثل گوشی تلفن کنار گوشش نگاه داشته بود. ژنیس کورتلند کلاه گشادی بسر داشت که گوش‌هایش را می پوشاند و بلوزی برتن داشت که تا روی کمرش پائین می آمد. لیلی گمبول دختر بچه‌نی معمولی با دهانی باز و حالت بچه‌گانه غمگین که عینک ضخیمی نیز برچشم داشت. و عکس ورا - بلیک بصورت غم‌انگیزی سفید و

مشکی بنظر می آمد و چیزی بوضوح دیده نمی شد.
خانم مک گینتی بنابه دلایلی این تکه از روزنامه حاوی این عکس‌ها و مقالات مربوط به آنها را بریده و کنده بود. چرا؟!... یعنی چون بنظرش جالب می رسیده؟!... نه بهیچوجه این‌طور نیست. گزارشی که پلیس در مورد اثاثیه و متعلقات شخصی خانم مک گینتی تنظیم کرده بود. نشان می داد که خانم مک گینتی در طول شصت سال و اندی عمرش خنذر و پنذر جمع نمی کرده و عادت باین کار نداشته است.

مع الوصف، یکشنبه این قسمت از روزنامه ساندی کمپانیون را قیچی می کند و متعاقباً روز بعد دوشنبه یک شیشه جوهر خریداری می کند. باین نیت که نامه‌ش بنویسد. چرا؟! و به کی؟ کسی که در طول عمرش سابقه نداشته شخصاً باین کار مبادرت نماید. اگر مربوط به پرسشنامه‌های دولتی بود، حتماً و ناگزیر با جو بورچ در میان می گذاشت و از او کمک می گرفت. لذا شکی نیست که ارتباطی با پرسشنامه نداشته است... و دوباره این سوال مطرح می شود... به کی و چرا؟!...

پوارو مجدداً به عکس‌ها و تیترمقاله روزنامه ساندی کمپانیون خیره شد

«الان این زنان کجا هستند؟»

و همین‌طور که در فکر فرورفته بود. حدس و گمانی بمغزش خطور کرد که به او می گفت... احتمال دارد در نوامبر گذشته یکی از این زن‌ها در براد هینی دیده شده است.



فردای آنروز بود که پوارو با خانم پاملا - هورس فال^۱ ملاقات و با او بصحبت نشست. زنی بلند قد و درشت اندام که تا حدودی مردانه می نمود. پشت سرهم سیگار می کشید و از حالت چهره اش معلوم بود که در نوشیدن مشروب نیز افراط می ورزد. در نگاه اول بعید بنظر می رسید که مقاله جذاب و احساساتی روزنامه ساندی کمپانیون از قلم او تراوش کرده باشد، ولی بهرحال حقیقت داشت و ایشان برآستی نویسنده این مقاله بودند. خانم هورس فال ظاهراً وقت زیادی نداشت چون می بایست به شفیلد می رفت و لذا با حالتی از بی صبری به پوارو گفت :

- بیش از این معطل نکنید و حرفتان را بزنید... من عجله دارم و باید

بروم.

- می خواستم سئوالاتی در مورد مقاله‌ئی که در نوامبر گذشته برای ساندی کمپانیون نوشته‌اید بکنم؟ مقاله‌ئی در چند شماره که راجع به سرنوشت غم‌انگیز چند زن بود.

- اوه... آن مقاله!!... مقاله چرندی بود... نه!!؟

پوارو نظریه‌ئی در این مورد ارائه نمود ولی در جواب اظهار داشت :

- و بخصوص مقاله‌ئی که در ساندی کمپانیون نوزده نوامبر چاپ شد و

راجع به اوا - کین، ورا - بلیک، ژنیس - کورتلند و لی‌لی - گمبول بود.

چهره خانم هورس فال شکفته شده گفت :

- حالا یادم آمد... «و حالا این زن‌های بدبخت کجا هستند؟»

- حدس می زنم بدنباله چاپ این مقاله، ناممهای زیادی از خوانندگان

دریافت داشتید؟

- چه حدس بجای و درستی! من شخصاً فکر می کنم بعضی‌ها جز نامه

نوشتن کار دیگری ندارند. و همین امثال این‌ها بودند که اصرار داشتند بگویند این مرد که قاتل آلفرد گریگ را در خیابان و در حال قدم زدن دیده‌اند و یا عده‌ی دیگر که می‌گفتند اطلاعات آنها در مورد این زن‌ها بمراتب بیشتر از آنچه که در مقاله ذکر شده، می‌باشد. خلاصه از این حرف‌ها.

- یادتان می‌آید که نامه‌ی از خانمی بنام مک گینتی که ساکن برادهینی می‌باشد دریافت کرده باشید؟

- چه سوالی می‌فرمائید آقای عزیز؟ نامه‌ها آنقدر زیاد بود که تو چند تا سطل ریخته و برای من می‌آوردند. لذا چطور امکان دارد که نامه‌ی بخصوصی را بخاطر داشته باشم.

- فکر کردم شاید بخاطر داشته باشید... چون حتماً می‌دانید که دو سه روز بعد از چاپ این مقاله خانم مک گینتی به قتل رسید.

این حرف پوارو ظاهراً مأموریت شفیلد را از خاطر خانم هورس فال محو کرد. زیرا بدون حالت عجلولانه چند لحظه قبل، سندلی خود را بآرامی جلو کشید و روی آن نشست و گفت:

- حالا درست شد... مک گینتی... مک گینتی... یادم آمد... همان زنی که مستأجرش با ضربه‌ی مغز او را متلاشی کرد و او را به قتل رساند... از آن جنایت‌هایی که چون چاشنی عشقی نداشت زیاد برای مردم جالب نبود... منظورتان اینست که آیا این زن نامه‌ی برای من نوشته بود؟

- شاید بعنوان روزنامه‌سندی کمپانیون نوشته باشد؟

- فرقی نمی‌کنند... باز هم بدست من می‌رسید... و با توجه به این جنایت و اسم او که در روزنامه‌ها و اخبار رادیو چاپ و پخش شد مطمئناً نمی‌تواند از یادم رفته باشد... یک دقیقه صبر کنید... بله... می‌دانید... نامه از براد وی بود نه از برادهینی.

- پس یادتان آمد؟

- بله... گو اینکه هنوز کاملاً مطمئن نیستم... ولی این اسم... مک گیتی... ان اسم مسخره را فراموش نمی کنم. درسته خودشه... نامه‌ی که خیلی بی ادبانه و پر از اشتباه املائی نوشته شده بود. ولی مطمئنم که از براد وی بود نه از براد هینی.

- همانطور که شما نیز خودتان اشاره کردید. نامه پر از غلطهای املائی بوده و لذا با توجه به اینکه نویسنده سواد درست و حسابی نداشته بهمین دلیل براد هینی را اشتهاً براد وی می نویسد. چون هر دو لغت تقریباً شبیه می باشند.

- بله... احتمالاً همین‌طور بوده... دهاتی‌ها معمولاً اسامی عجیب و غریبی دارند که با آسانی یاد کسی نمی ماند ولی این اسم... مک گیتی... را هیچوقت فراموش نمی کنم... نمی دانم... شاید بخاطر این جنایت باشد.

- می توانید بخاطر بیاورید که در نامه‌اش بشما، چی نوشته بود؟

- راجع به یک عکس بود... نوشته بود که او از محل یک عکس که نسخه اصل یکی از عکس‌های چاپ شده در مقاله بوده اطلاع دارد و حاضر است در مقابل دریافت مبلغی این عکس اصلی را تحویل بدهد ضمن آنکه مبلغ پیشنهادی ما چقدر خواهد بود.

- شما جواب دادید؟

- آقای عزیز... ما در روزنامه ساندی کمپانیون دنبال درد سر نمی گردیم. و لذا مؤدبانه جواب دادیم که نه... و خیلی متشکریم... ولی متأسفانه چون جواب نامه را به براد وی فرستادیم احتمالاً بدست او نرسیده است.

پوارو بفکر فرو رفت... پس او از محل یک عکس بخصوص اطلاع داشته...

و در این افکار یاد حرف‌های خانم سامر هیز افتاد که راجع به خانم مک گینتی می‌گفت «البته تا حدودی فضول بود و اینور و آنور را یواشکی نگاه می‌کرد»

بله... خانم مک گینتی فضول بود... البته منظور خاصی از این کار نداشت... معه‌ذا دوست داشت راجع به چیزهایی که می‌بیند، اطلاعاتی نیز داشته باشد... مردم معمولاً یک چیزهایی را پیش خود نگاه می‌دارند. چیزهایی اغلب احمقانه و بی‌معنی... که صرفاً بمنظور یادآوری خاطراتی از گذشته نگاه‌داری می‌شوند چیزهایی که چون هیچگونه استفاده‌ی ندارند در گوشه‌ی از منزل افتاده و موجودیت آنها نیز فراموش شده است.

خانم مک گینتی عکس قدیمی را در جایی می‌بیند و پس از چندی نسخه دیگری از این عکس بخصوص را در روزنامه ساندی کمپانیون مشاهده می‌کند که مقاله‌ی نیز راجع به آن نوشته شده است. حس پول دوستی او تحریک می‌شود و باین فکر می‌افتد که شاید پولی عاید او بشود.

پوارو باینجا که رسید، سرعت از جای خود بلند شد و متعاقباً رو کرد به خانم هورس فال و گفت :

- خیلی متشکرم خانم هورس فال، ولی معذرت می‌خواهم اگر این سؤال را می‌کنم، آیا شما مطمئنید مواردی که در مقاله خود به آنها اشاره کرده‌اید کاملاً درست و بدون تحریف بوده است؟ چون تا آنجا که من بیاد دارم تاریخی که شما برای دادگاه آلفرد گریگ ذکر کرده‌اید اشتباه بود و تاریخ حقیقی یکسال بعد از آن می‌باشد. در مورد ماجرای ژنیس کورتلند، اسم کوچک آقای کورتلند، هربرت بودنه هیوبرت و بالاخره عمه‌ی لی گمبول در باکینگ‌هاشایر زندگی می‌کرد نه برکشایر.

خانم هورس فال سیگاری روشن کرد و در جواب گفت :

- آقای عزیز... در نگارش چنین مقاله‌هایی نیاز چندانی به ذکر تاریخ

دقیق و اسامی صحیح نخواهد بود. هدف اصلی و نهانی من ارائه مقاله‌ی هیجان‌انگیز و احساساتی بود که حتی الامکان خواننده را بیشتر تحت تأثیر قرار داده و او را تکان دهد. و در اجرای این مهم، نکات جالبی از هرماجرا انتخاب و با چاشنی مناسب و فراوانی از تصورات شخصی خودم مقاله را تنظیم و ارائه نمودم.

- ولی منظور من اینست که حتی زنان و قهرمانان مقاله شما نیز آنقدرها هم معصوم و بیگناه نمی باشند که شما سعی در نشان دادن آنها داشته‌اید. پاملا هورس فال خنده‌ی کرد که صدای آن شبیه شیبه اسپان بود و در جواب گفت :

- پس چه خیال کردید... معلوم است که معصوم و بی‌گناه نبوده‌اند... مثلاً این خانم اوا - کینی، فکر می‌کنید که چی؟ فرشته بوده!!؟ خیر قربان، حاضریم شرط ببندم ذاتاً آدم پست فطرتی بوده است... و یا خانم ژنیس کورتلند، چرا باید هشت سال آزرگار شوهر سادیسمی و منحرفی را تحمل کند، برای اینکه جانم تو پول می غلطیده و پول‌های شوهرش را خرج عیاشی‌های خود کرده است.

- آن دختر کوچولو چطور... لیلی گمبول را می‌گویم؟
- من که شخصاً جرأت نمی‌کنم با دختر بچه‌هایی که اسباب بازی آنها ساطور آشپزخانه می باشد طرف شوم. پوارو با اشاره از انگشتانش شروع کرد به حرف زدن و گفت :

- اول انگلستان را ترک می‌گویند... بعداً می‌روند به ینگلی دنیا و... یا مستعمرات... که زندگی جدیدی را شروع نمایند... احتمال دارد برگشته باشند... ولی شواهد و قرائنی در دست نیست که این احتمال را یقین کند... این‌طور نیست؟

- بله همین‌طوره که می‌فرمائید... اوه... معذرت می‌خواهم ولی باور

کنید خیلی دیرم شده و باید عجله کنم، شب همانروز پوارو تلفنی با کمیسر اسپنس تمام گرفت.

- چطوری پوارو... مرتباً تو فکر تو بودم... کاری کردی؟

- ای... کارهانی کردم!!!

- نتیجه؟

- باین نتیجه رسیده‌ام که ساکنین براد هینی واقعاً آدمهای خوبی

هستند!!!؟

- منظورت را نمی فهمم پوارو؟

- دوست من خوب فکر کن و بخاطر داشته باش، همانطور که قبلاً هم

سابقه داشته خیلی از همین «آدمهای خیلی خوب» در خیلی از جنایتها دست داشته‌اند.

۹

پوارو تقاطع خیابان و راه آهن را قطع کرد و همین‌طور که بطرف درب بزرگی در نزدیکی ایستگاه می پیچید زیر لب زمزمه می کرد و بخود می گفت «هممشان آدمهای خیلی خوبی هستند.» تابلوی برنجی بزرگی روی درب نصب و روی آن با حروف درشت نوشته بود «دکتر رندل^۱ - پزشک عمومی»

دکتر رندل مرد بشاش و درشت هیكلی بود که با گرمی زیادی از پوارو استقبال کرد و با لحن افتخارآمیزی گفت :

- تشریف فرمائی هرکول پواروی کبیر، افتخار بزرگی برای روستای

کوچک ما می باشد.

وجد و شمعف زبادی از این تعریف به پوارو دست داد، معهدا از این شناسائی یکه خورد و با تعجب گفت :

- آها... که این طور... پس شما هم با نام من آشنائی دارید؟

- معلومه آقای پوارو... مگر می شود کسی اسم شما را نشنیده باشد؟

پوارو می توانست جواب این سؤال را بدهد ولی امکان داشت

خدشمنی به اشتهار و مروفیت او وارد آورد لذا خیلی مودبانه ققط گفت :

- خیلی خوشوقتم و احساس می کنم در خانه خودم هستم.

که البته فقط یک تعارف بود!!؟ دکتر رندل معلوم بود عجله دارد چون

با همان حرارت و گرمی قبل اظهار داشت :

- شما خیلی بموقع آمدید... چون ربع ساعت دیگر عمل دارم... خوب

بفرمائید چه کاری از دست من ساخته است؟ باور کنید کنجکاوای تمام

وجود مرا فراگرفته و خیلی میل دارم بدانم که چه انگیزمنی شما را باین

روستا کشانیده است؟ بلکه می خواهید استراحت کنید؟ نکند یکی از ماها

مرتکب قتل شده است؟

- بنظر من بهتر است از افعال ماضی استفاده کنید... چون ارتباطی به

زمان حال ندارد.

- منظورتان در گذشته است؟ چیزی بخاطر من نمی آید.

- خانم مک گیتی؟

- بله. درسته... درسته... تقریباً فراموش کرده بودم... یعنی می فرمائید

در رابطه با این ماجرا آمده اید؟ ولی باید بعرضتان برسانم که دیگر خیلی

دیر شده است.

- می دانم... ولی بین خودمان باشد... طرفداران جیمز بنتلی بر مبناء

مدارک جدیدی که اخیراً بدست آورده اند، در نظر دارند عرضحالی ارائه و

درخواست دادگاه استیناف بنمایند. من هم از طرف آنها استخدام شده‌ام.

دکتر رندل به تندی جواب داد :

- ممکنه بفرمائید چه مدارکی؟

- متأسفانه اجازه ندارم این موضوع را افشاء کنم.

- اوه... بله... می فهمم... خواهش می کنم مرا ببخشید.

- ولی دکتر رندل، خود من شخصاً به موارد خاصی برخورد کرده‌ام که

کنجکاوی مرا قویاً تحریک نموده و... چطور بگویم... بگونه‌نی این احتمال

را تقویت می نماید و همین بود که مرا باینجا و به مطب شما کشانید... چون

خانم مک گیتی ظاهراً مدتی پیش شما کار می کرده است.

- بله... بله... همین طور بود... راستی با یک مشروب موافقت؟... شری

یا ویسکی؟ - ظاهراً شما هم مثل من اهل شری هستید.

متعاقباً پس از اینکه گیللاس پوارو را تعارف کرد، با گیللاس خودش

روبروی پوارو نشست و در ارائه سخنانش گفت :

- خانم مک گیتی فقط هفته‌نی یکبار می آمد. چون خانم اسکات^۱

خدمتکار همیشگی من خیلی زبرو زرنگ بود و همه کارها را شخصاً انجام

می دهد ولی زانوانش اشکال دارد و نمی تواند براحتی روی پاهایش خم

بشود لذا برای شستشوی کف آشپزخانه و پولیش کردن ظرف‌های مسی و

ورشو از خانم مک گیتی استفاده می کردیم که الحق و والانصاف کارگر

بی نظیری بود.

- آیا بنظر شما آدم صاف و صادقی بود؟

- صاف و صادق؟... سؤال عجیبی کردید... چه عرض کنم... چون

موقعیتی پیش نیامد که این موضوع و یا عکس آن ثابت شود... معذرتا

آنجا که می دانم خانم مک گیتی آدم راست و درستی بود.
 - پس بنظر شما اگر ایشان در مورد خاصی بکسی حرفی می زد،
 حرفهای ایشان احتمالاً درست بوده است؟
 قیافه دکتر رندل از این سنوال بطور محسوسی درهم رفت و در جواب
 گفت :

- اوه... نه... منظورم تا این حد نبود... چون راستش من شناخت
 آنچنانی از ایشان نداشتم. ولی می توانم از خانم اسکات بیرسم. چون او
 مسلماً شناخت بیشتری دارد.
 - نه. نه. خواهش می کنم این کار را نکنید. فعلاً صلاح نیست.
 دکتر رندل با چهره‌ئی که بطرز جالبی شگفت‌زده نشان می داد اظهار
 داشت :

- حرفهای شما، حس کنجکاوی مرا شدیداً تحریک نموده است. نکند
 همین‌طور که این‌ور و آن‌ور می رفته و برای این و آن کار می کرده
 حرفه‌هایی هم می زده؟ حرفه‌ئی که احتمالاً بوی افترا و تهمت می داده.
 پوارو سرش را تکان داد و گفت :

- حتماً متوجه شده‌اید که من بتازگی تحقیقات خود را شروع کرده و
 هنوز در مراحل ابتدائی می باشم و ضرورت امر در این مرحله قویاً ایجاب
 می نماید تا حتی‌الامکان سعی نمائیم که کسی بونی از این قضیه نبرد.
 دکتر رندل با لحن تقریباً خشکی در جواب اظهار داشت :

- باین ترتیب بهتر است عجله کنید... اینطور نیست؟
 - بله... حق باشماست... من وقت زیادی ندارم.
 - مع الوصف باید بگویم که حضور شما در اینجا واقماً غیرمنتظره
 می باشد. چون همهٔ ماها مطمئن بودیم که کار، کار جیمز بنتلی بوده و
 موردی هم برای شک و تردید وجود نداشت.

- بله... همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردید، ظاهراً یک جنایت عادی و معمولی بود که به عقیده ساکنین، براد هینی خیلی جالب و هیجان‌انگیز بنظر نمی‌رسید.

- بله... بله... تقریباً همین‌طور است که فرمودید.

- شما جیمز بتلی را هم می‌شناختید؟

- یکی دوبار بمن مراجعه نمود. همیشه نگران سلامتیش بود که به عقیده من ناشی از توجه خاصی بود که مادرش در زمان حیات باو میدول می‌داشت و معمولاً تمام آدم‌های بچه‌ننه بعد از فوت مادرشان با این پدیده روانی دست بگریبان خواهند بود. مورد مشابه دیگری هم در برادهینی داریم.
- راستی!!!؟

- بله... خانم آپوارد^۱ یا بهتر بگویم خانم لورا آپوارد، که شیفته و واله و شیدای پسر خود می‌باشد. درست مثل اینکه هنوز تو قنداق بوده و باو شیر می‌دهد. در صورتیکه پسرش، روبین^۲ جوانی زبر و زرنگ و باهوش بوده، و بین خودمان باشد نه آنقدرها که خودش فکر می‌کند ولی بهر حال باهوش و با استعداد است و سعی می‌کند نمایشنامه‌نویس معروفی بشود.

- خیلی وقته که در براد هینی هستند؟

- سه یا چهار سال... همان‌طور که می‌دانید اکثر ساکنین براد هینی را مهاجرین تشکیل می‌دهند و کسی نیست که واقعاً قدیمی باشد. براد هینی در اصل روستای کوچکی متشکل از چند کلبه دهاتی بود که در اطراف تپه لانگ میدو قرار داشت. و مثل اینکه شما هم فعلاً در این ناحیه اقامت دارید.

پوارو با خونسردی در جواب گفت :

- بله... در آنجا هستم.

دکتر رندل با حالتی که گوئی ناراحتی پوارو را درک کرده باشد گفت :

- جالب اینجاست که اسمش را مهمانسرا نیز گذاشته اند !!!؟ آخر آن زن جوان چه چیزی راجع به ادارهٔ یک مهمانسرا می داند؟ او و شوهرش یک عمر در هندوستان در خانه‌ئی پر از خدمتکار زندگی کرده و دست به سیاه و سفید نزده اند. من مطمئنم که بشما بد می گذرد. هیچکس نمی تواند زیاد دوام بیاورد. خود سرهنگ سامرهیز بدبخت هم خیلی سعی می کند که سبزیجات مختلفی به عمل آورده و آنها را در باغچهٔ خود بصورت «از تولید بمصرف» بفروش برساند ولی مطمئناً موفق نخواهد شد چون او هم کمترین اطلاعی از این کار ندارد. آدم‌های خوبی هستند. ولی کاسبکارهای بی‌استعدادی بوده و بلد نیستند پول در بیاورند. و امروزه روز اگر آدم نتواند خوب پول در بیاورد، کلاهش همیشه پس معرکه خواهد بود. من بشخصه سامر هیزها را خیلی دوست دارم، مورین سامر هیز زن مهربان و جذابیست و خود سرگرد هم گو اینکه خیلی عصبی و اغلب اوقات عبوس و ترشرو بنظر می رسد، معهداً از آن جوانان قدیمی نیک سیرت می باشد که هیچ دوز و کلکی تو کارشان نیست. درست شبیه سرهنگ سامر هیز مرحوم که فوق‌العاده مفرور و یک نظامی قدیمی مقررآتی و سفت و سخت بود.

- منظورتان پدر سرگرد سامر هیز فعلی می باشد؟

- بله، خدا بیامرز وقتی هم که مرد بجز این خانهٔ کلنگی درب و داغان پول و پله‌ئی باقی نگذاشت و لذا تمام مخارج کفن و دفن بگردن این دو افتاد که تقریباً فلجشان کرد. مع‌الوصف چون علاقهٔ زیادی باین خانه دارند حاضر نیستند آنها بفروشند، که بنظر من هم قابل تحسین است و هم اینکه خیلی احمقانه بنظر می رسد. در اینجا دکتر رندل نگاهی بساعت خود انداخت و پوارو با توجه باین موضوع گفت :

- بهتر است بیش از این مصدع اوقات شما نشوم.
- مهم نیست... هنوز چند دقیقه‌ای وقت دارم. مضافاً باینکه دوست دارم خانمم را هم ملاقات کنید. چون ورود شما به براد هینی شدیداً او را تحت تأثیر قرار داده و کنجکاو می‌کند. او را نیز برانگیخته است. ما هر دو به ماجراهای جنائی علاقه زیادی داریم و مقالات و کتب زیادی هم در این مورد می‌خوانیم. پوارو لبخندی زد و گفت :
- که لابد شامل مقالات علمی در مورد دانش جنایت‌شناسی، داستان‌های جنائی و روزنامه‌های یکشنبه صبح‌ها می‌شود.
- یعنی شما حتی روزنامه بی‌ارزشی مثل ساندی کمپانیون را هم می‌خوانید. آقای پوارو؟
- من هر سه موردی را که عرض کردم مطالعه می‌کنم.
- دکتر رندل خندید و در جواب اظهار داشت :
- روزنامه ساندی کمپانیون بدون ماجراهای جنائی کاغذ پاره‌نی بیش نیست.
- مع الوصف پنج ماه قبل مقاله‌های جالبی داشت، بخصوص یکی از آنها که راجع به داستان غم‌انگیز تعدادی از زنانی بود که در ماجراهای پرسرو صدای جنائی شرکت داشتند.
- بله... می‌دانم کدام مقاله را می‌گویند... گو اینکه بنظر من یک مشت چرند و پرند را بهم بافته بودند.
- عجب... که شما این‌طور فکر می‌کنید؟
- فقط ماجرای آلفرد گریگ بود که قبلاً راجع به آن اطلاعی نداشتم.
- ولی بقیه چرا... بخصوص ماجرای ژنیس کورتلند. و باید به عرضتان برسانم که خانم ژنیس کورتلند زنی حق‌باز و عوام‌فریبی می‌باشد که برخلاف مندرجات آن مقاله بهیچوجه قربانی سرنوشتی غم‌انگیز نشده بود من این

واقعیت را از طریق عمومیم که پزشک معالج آقای کورتلند بود شنیدم. البته شوهره یعنی همین آقای کورتلند آدم درست و حسابی نبود ولی منظورم اینست که این زنیکه هم دست کسی از او نداشت و همین او بود که با کلک و حقه‌بازی این پسره جوان و صاف و ساده را وادار کرد تا شوهرش را بقتل برساند. بعداً او محکوم به زندان می‌شود و ایشان هم یک بیوهٔ ثروتمند که متعاقباً ازدواج هم کرد.

- ولی روزنامهٔ ساندی کمپانیون باین مورد آخر اشاره‌ی نکرده بود. شما می‌دانید او با کی ازدواج کرد؟

- فکر نمی‌کنم اسمش بگوشم خورده باشد ولی بهر حال یادم می‌آید که یک کسی بمن گفت که زنک با یک آدم درست و حسابی ازدواج کرده. - ولی در هر صورت آدم باخواندن این مقاله از خود سؤال می‌کند که سرنوشت این زنان را در نهایت بکجا کشانده است.

- بله همین‌طور که می‌فرمائید... ولی در هر کجا که باشند مسلماً سعی خواهند کرد که کسی از گذشتهٔ آنها بوئی نبرد. ضمن آنکه با مقایسه با عکسهائی که در روزنامه چاپ شده بود نیز بهیچوجه قابل شناسائی نخواهند بود. عجیبه که همهٔ عکس‌ها شکل هم بنظر می‌رسیدند و حتی امکان دارد کسی یکی از آنها را مثلاً هفته قبل در یک مهمانی دیده باشد که بدیهی است نمی‌تواند پی به هویت حقیقی او برده باشد.

صدای زنگ ساعت دیواری بلند شد و پوارو نیز از جای خود برخاست و گفت:

- دیگر نباید بیش از این وقت شما را بگیرم... خیلی متشکرم واقعاً محبت فرمودید.

- بهر حال متأسفم از اینکه نتوانستم کمک خوبی بکنم. مردها معمولاً اطلاعات چندانی در مورد خدمتکاران منزل ندارند ولی خواهش می‌کنم

یک لحظه مکث کنید. شما باید خانم مرا ملاقات کنید و الا هرگز مرا نخواهد بخشید.

دکتر رندل بدنبال این حرف، بجلو و بطرف راهرو راه افتاد و همسرش را صدا زد

- شِلا... شِلا.

جواب ضعیفی از طبقه بالا بگوش رسید و دکتر رندل در ادامه آن گفت:

- زود بیا پائین. یک سورپریز برایت دارم.

زنی لاغر اندام با موهائی روشن و صورتی رنگ پریده از پلهها بطرف پائین دوید و دکتر رندل مراسم معارفه را بجا آورد و اظهار داشت:

- شِلا... این هم آقای هرکول پوارو... دیگر چه می گویی؟

بنظر می رسید خانم رندل از شدت هیجان زبانش بند آمده باشد و لذا در حالیکه با چشمان آبی کمرنگش با حالتی از انتظار و نگرانی به پوارو خیره شده بود... فقط گفت «اوه...»

ولی پوارو با ژست و حالتی که سعی می کرد کاملاً خارجی و غیرانگلیسی باشد. دست خانم را گرفت و تعظیم کوچکی کرد و گفت «خانم خیلی خوشوقتم»

خانم شِلا رندل در پاسخ اظهار داشت:

- ما شنیده بودیم که شما در براد هینی هستید، ولی نمی دانستیم چرا... خانم رندل در اینجا سخنانش را قطع کرد و متعاقباً به شوهرش خیره شد.

پوارو از دیدن این منظره پیش خود گفت «از آن زنهایی است که حتی ساعت روز را هم از شوهرانشان می پرسند» و بدنباله آن چند کلمهئی از روی ادب و نزاکت ادا نمود و منزل رندلها را ترک گفت. چیزی که از

این ملاقات بخاطرش مانده بود یکی چهرهٔ تعجب زدهٔ دکتر رندل بود و دیگری دهان بسته و قیافهٔ نگران خانم رندل... خوب این هم از خانوادهٔ رندل‌ها که مک گیتی مرحوم هفت‌می یکبار برای آنها کار می کرده است.



هانترز کلوز^۱ ساختمانی محکم از دوره ویکتوریا بود که توسط جادهٔ دراز و باریکی که پر از علف بود به جادهٔ اصلی وصل می شد. احتمالاً قبل از ورود مهاجرین به براد هینی، خانهٔ بزرگی محسوب نمی شد. ولی در حال حاضر با توجه به منازل دیگر بزرگ و ناراحت کننده جلوه می نمود. اینجا منزل خانم و آقای وِدربی بود دختر خانمی خارجی در را بروی پوارو گشود و بعد از شنیدن سئوالات پوارو، گفت :

- من هیچ چیز ندانست... حالا داخل... شاید خانم هندرسون دانست.
و متعاقباً او را در سالن تنها گذاشت. خانه‌تی بود که بقول دلّال‌ها «کاملاً مبله» خوانده می شد. با کلی اسباب و اثاثیه از نقاط مختلف دنیا. ولی هیچ کدام تمیز نبوده و غبار آلوده بنظر می رسیدند. در این اثنا دختر خانم خارجی ظاهر شد و گفت :

- لطفاً با من.

و سپس او را به اطاق کوچک فوق‌العاده سردی که میز تحریر بزرگی در آن قرار داشت هدایت نمود. روی پیش‌بخاری کتری قهوهٔ بدشکلی قرار داشت که لولهٔ خروجی آن شبیه دماغ شیطان کج و خمیده بود. دری که پشت پوارو بود باز و دختر جوانی وارد شد و بمحض ورود

گفت :

- مادرم مریض است و در حال استراحت می باشد. از دست من کاری ساخته است؟

- شما دوشیزه ودربی هستید... بله؟

- فامیل من هندرسون است... آقای ودربی ناپدری من می باشند.

- دختری معمولی، درشت اندام، نه چندان زیبا، حدود سی سال سن با چشمان و نگاهی که خیلی مراقب و منتظر بنظر می رسید.

- راستش می خواستم راجع به خانم مک گیتی که بطور هفتگی اینجا می آمد و کار می کرد سنوالاتی بکنم.

- خانم مک گیتی؟ ولی او مرده.

- می دانم. معذالک می خواستم نظر شما را راجع بایشان بدانم.

- او... نکند راجع به بیمه و این حرفهاست؟

- نه مسئله بیمه نیست... در مورد مدار کیست که اخیراً بدست آمده.

- مدارک جدید؟... منظورتان مرگ ایشان می باشد؟

- بهتر بگویم من از طرف وکلای ایشان استخدام شده ام تا تحقیقات مجددی در مورد جیمز بنتلی انجام دهم.

- دوشیزه هندرسون به او خیره شد و گفت :

- ولی در دادگاه ثابت شد که او مرتکب این کار شده است؟

- این نظر هیئت منصفه بود... و هیئت منصفه نیز سابقه داشته که در

اعلام نظریه خود اشتباه کرده باشند.

- یعنی در حقیقت شخص دیگری بوده که مرتکب این قتل شده است؟

- بله... این احتمال وجود دارد.

در اینجا دوشیزه هندرسون سرعت سنوال کرد و گفت :

- کی؟

ولی پوارو به آرامی پاسخ داد :

- و سوال هم... همین می باشد.

- هیچ سر در نمی آورم!!

- مطمئنید؟... ولی مطمئناً اطلاعاتی در مورد خانم مک گیتی دارید

که می تواند مورد استفاده من قرار گیرد... این طور نیست؟

دوشیزه هندرسون با حالتی حاکی از یک اکراه محسوس در جواب

اظهار داشت :

- چرا همین طوره... ولی بفرمائید چه چیزی هست که می خواهید

بدانید؟

- خوب... در مرحله اول بهتر است نظر خودتان را در مورد ایشان

بفرمائید.

- نظریه خاصی ندارم و نمی توانم داشته باشم... چون بنظر من فرقی با

سایرین نداشت.

- مع الوصف، و راج بود یا کم حرف؟ کنجکاو بود یا بی تفاوت؟

خوشرو بود یا احمق؟ و یا بطور کلی زن خوبی بود یا اینکه برعکس تا

حدودی بدجنس و غیرقابل اطمینان؟

دوشیزه هندرسون لحظاتی بنگر فرورفت و سپس اظهار داشت :

- کارش خیلی خوب بود، ولی زیاد حرف می زد. و بعضی اوقات هم

چیزهای خنده دار و مسخره می گفت... راستش را نخواهید... من شخصاً

علاقه زیادی با او نداشتم.

در اینجا در اطاق مجدداً باز و دختر خانم خارجی وارد شد و گفت :

- دوشیزه دیردر... مادر شما می گوید... بالا ببر لطفاً.

- منظورت اینست که مادرم میل دارد من این آقا به اطاق ایشان ببرم؟

- لطفاً بله... من خیلی تشکر کرد.

دیردر هندرسون با حالتی مردّد به پوارو نگاه کرد و سرانجام گفت :

- میل دارید مادرم را ملاقات کنید؟

- بله... حتماً... با کمال میل.

متعاقباً دیردر در جلو و پوارو بدنبالش از سالن گذشته و همین‌طور که

از پله‌ها بالا می‌رفتند، دیردر بسخن درآمد و گفت :

- این خارجی‌ها آدم را جداً خسته می‌کنند.

بدیهی است پوارو از این حرف ناراحت نشد، چون می‌دانست منظور

دوشیزه دیردر صرفاً این دختر خانم خارجی بوده نه شخص هرکول پوارو.

ضمن آنکه دیردر در همین مدت کوتاه، نشان داد که دختری صاف و ساده

بوده و بعلت دوری از جوامع گسترده، آشنائی زیادی با اتیکت حرف زدن

ندارد.

اطاقی که وارد شدند پر از اشیاء گوناگون و فوق‌العاده شلوغ بود. و

هرکسی بمحض ورود متوجه می‌شد این اطاق از آن خانمیست جهان‌گرد که

سفرهای بی‌شماری به اقصی نقاط جهان نموده و بهرکجا که پا می‌گذاشته

هدیه‌ئی نیز بمنظور یادگاری تهیه می‌نموده است؛ زیرا کلیه اشیاء موجود

هدایا و یادگاری‌های فریبندنی بودند که در شهرهای مختلف جهان صرفاً

بمنظور جلب توجه توریست‌ها و گول‌زدن آنها ساخته می‌شوند. در کنار این

خرت و پرت‌های زرق و برق‌دار، میز و صندلی‌های متعددی هم وجود داشت

که تعداد آنها نیز بمراتب بیش از حد متعارف بود که با در نظر گرفتن

پرده‌های زیاد در اطراف اطاق، هوای داخل اطاق را بحدّ اقل ممکنه تقلیل

داده و درست در وسط این مجموعه و این سمساری... خانم ودربی قرار گرفته

بود خانم ودربی تا حدودی ریزمیزه بنظر می‌رسید با چهره‌ئی احساساتی که

در مقایسه با شرایط فیزیکی این اطاق دو چندان جلوه می نمود. معهذا معلوم بود برخلاف آنچه که سعی در نشان دادن آن دارد آنقدرها هم ریزه و احساسات نیست. بعضی از خانمها حتی با اندامهایی نه چندان کوچک بلکه متوسط و تا حدودی درشت، در شرایط خاصی حالت بخصوص بخود گرفته و سعی می کنند خود را طوری نشان دهند که بیننده در نگاه اول بی اختیار جمله «زن بدخت و بینوا» را تداعی کرده و برزبان جاری کند و در اغلب اوقات چنان ماهرانه انجام می دهند که نتیجه دلخواه براحتی عایدشان می شود.

خانم ودربی خیلی راحتی روی کاناپه نشسته بود. در کنار او تعدادی کتاب، چند تا بافتنی، یک لیوان آب پرتقال و یک جعبه شکلات قرار داشت و بمحض دیدن پوارو با خوشروئی اظهار داشت :

- خواهش می کنم مرا ببخشید اگر از جایم بلند نمی شوم. تقصیر خودم نیست، دکتر دستور داده و گفته که باید روزها استراحت کنم. طوریکه اگر هم بخواهم بلند شوم، همه اهل خانه با من دعوا خواهند کرد.

پوارو طبق روال همیشگی، دست خانم ودربی را که دراز کرده بود دردست گرفت و تعظیم کوتاهی کرد. پشت سر او، دوشیزه دیردر با همان حالت ناسازگاری قلبی اظهار داشت :

- ایشان سئوالاتی در مورد خانم مک گیتی دارند؟

دست ظریف و نرم خانم ودربی که کماکان همین طوری در دست پوارو مانده بود، ناگهان تغییر حالت داد و سخت شد، بطوری که بی اختیار پنجه پرندگان را در مغز پوارو مجسم نمود. دست نرمی که لحظاتی قبل حالت چین های بسیار ظریفی را داشت در طرفه العینی مبدل به چنگال قوшы وحشی شده بود.

خانم ودربی در حالیکه سعی داشت زورکی بخنند گفت :

- باز تو مسخرمبازی در آوردی دپردر... خانم مک گیتی دیگه کیه؟
 - اوه مامان... مگر فراموش کردی... یادت نمی آید؟ همان زنی که
 برای ما کار می کرد... و یا بهتر است بگویم همان زنی که به قتل رسید.
 خانم ودربی از این حرف لرزید و سپس چشمانش را بست و گفت:
 - دیگه حرفشو نزن عزیزم... چه ماجرای وحشتناکی؟... تا هفته‌ها
 اعصابم خراب بود... پیرفرن بدبخت بینوا ولی چقدر احمق که پولهایش را
 بجای اینکه در بانگ بگذارد، زیر تخته‌های کف اطاق قایم کرده بود...
 بله... الان یادم آمد... فقط اسمش را فراموش کرده بودم.
 دوشیزه دپردر کماکان با همان حالت قبلی و با تأکید گفت:
 - ایشان می خواهند چیزهایی را در مورد خانم مک گیتی بدانند.
 خواهش می کنم بنشینید آقای پوارو، کنجکاوای همه وجود مرا فرا
 گرفته است. خانم دکتر رندل چند دقیقه پیش تلفنی اطلاع داد که یکی از
 معروفترین شخصیت‌های جنایت‌شناس جهان به برادهینی آمده و متعاقباً
 مشخصات شما را گفت: لذا وقتی که فرید^۱ این خدمتکار سربهوا اعلام
 کرد که غریبه‌نی برای ملاقات من آمده است، احساس کردم که این غریبه
 یقیناً باید شما باشید. و بهمین جهت او را فرستادم پائین تا شما را به بالا
 راهنمایی کند... خوب حالا بفرمائید... موضوع چیه؟
 - همانطور که دخترتان گفت، سنوالاتی دارم که راجع به خانم
 مک گیتی می باشد. او اینجا نیز کار می کرده و تا آنجا که من می دانم
 هر هفته سه‌شنبه‌ها با شما قرار داشته و در یکی از همین سه‌شنبه‌ها نیز می‌میرد
 که نشان می‌دهد در صبح روزی که سرانجام به قتل می‌رسد در اینجا مشغول
 بکار بوده است... این‌طور نیست؟

- فکر می کنم همین طوره که می فرمائید... گو اینکه دقیقاً نمی توانم بگویم... چون مدتها از آن می گذرد.

- بله... چند ماه... معهذا می خواستم بدانم که آیا او در آنروز حرفی نزد و یا بچیز بخصوصی اشاره ای نکرد؟ خانم ودربی با بی علاقهگی خاصی در جواب اظهار داشت :

- این جور آدمها معمولاً پرچانه هستند و بی خودی و راجبی می کنند و آدم هم نباید به چرندیات آنها توجه کند. ولی بهر تقدیر، او راجع باینکه احتمالاً دزد بنخانه اش خواهد آمد و او را به قتل خواهد رسانید حرفی نزد. چون نمی توانست پیش بینی کند... بنظر شما می توانست؟

- بهر حال برای هرکاری، دلیل خاص آن کار وجود دارد.
از این حرف پوارو، پیشانی خانم ودربی پراز چین و چروک شد و گفت :

- منظور شما را نمی فهمم آقای پوارو؟
- احتمالاً خودم هم نمی دانم چه می گویم... هنوز نه... درست شبیه آدمی هستم که در دالان تاریکی که هیچ چیزی در آن دیده نمی شود بجلو می روم تا سرانجام به روزنه روشنی برسم... راستی خانم ودربی شما روزنامه های یکشنبه صبح را مطالعه می کنید؟
چشمان آبی رنگ خانم ودربی کاملاً باز شد و متعاقباً در جواب گفت :
- بله... البته... ما روزنامه های آبزور^۱ و ساندی تایمز^۲ را آبونه هستیم... چطور مگر؟

- همین طوری سؤال کردم... چون خانم مک گیتی هم روزنامه ساندی کمپانیون و نیوز - آف - د - وُرد را مطالعه می کرد.

پوارو حرفش را قطع و سکوت کرد. ولی کسی در این مورد حرفی نزد و سرانجام لحظاتی بعد خانم ودربی با چشمانی نیمه بسته آهی کشید و گفت :

- جداً که خیلی ناراحت کننده بود... بخصوص آن مستأجری که در خانه اش زندگی می کرد... من که شخصاً فکر می کنم دیوانه بوده و حال و روز درستی نداشته. ولی ظاهراً خیلی تحصیل کرده است که بنظر من وضع را بدتر می نماید.

- شما این طور فکر می کنید.

- خوب... پرواضح است و باید هم این طور فکر کنم... جنایتی با این وحشیگری... و با ساطور آشپزخانه... اوف...

- ولی پلیس بهیچوجه نتوانست آلت قتاله را پیدا کند.

- حتماً تو حوض و یا جایی دیگر انداخته.

در اینجا دوشیزه دیردر با همان لحن و حالت خود میان سخنان مادرش پرید و گفت :

- پلیس ها هرچی حوض و آب نما بود گشتند. من شاهد بودم.

ولی مادرش آهی کشید و گفت :

- عزیزم... اینقدر خشن و بی عاطفه نباش... تو که می دانی تا چه حد از

این حرفها متنفرم... آخ سرم... دیردر با چهره‌ئی خشن و ناراحت رو کرد به پوارو گفت :

- نباید بیش از این ادامه بدهید... خیلی ناراحتش می کند... چون

فوق العاده حساس و احساساتی است. آنقدر که حتی داستانهای پلیسی هم نمی تواند بخواند.

پوارو از جای برخاست و گفت :

- از اینکه باعث ناراحتی ایشان شدم معذرت می خواهم... ولی

فراموش نکنید که مردی قرار است در ظرف سه هفته آینده اعدام شود... ولی اگر او مرتکب این کار نشده باشد...

در اینجا خانم ودربی روی آرنج‌هایش خود را بالا کشید و قبل از اینکه پوارو جمله خود را تمام کند فریاد زنان گفت :

- ولی او این کار را کرده و من مطمئنم که قاتل همین شخص می باشد.

ولی پوارو سرش را بعلامت نفی تکان داد و در جواب گفت :

- ولی من اصلاً مطمئن نیستم.

و بدنباله آن بسرعت از اطاق خارج شد و همین که پانین پله‌ها رسید،

دوشیزه دیردر بدنبال او دوید و در حال به او رسید و گفت :

- منظورتان از گفتن این حرف چه بود؟

- همان بود که عرض کردم خانم.

- ولی... چطور ممکن است...

اما پوارو سکوت کرد و جوابی نداد و لذا دیردر هندرسون ادامه داد و

گفت :

- شما مامانم را خیلی ناراحت کردید. او از دزدی و جنایت و از این

حرف‌ها شدیداً متنفر است... بخصوص وقتی که خشمونت هم بهمراه داشته باشد.

- پس حتماً آگاهی از مرگ پیرفرنی که اینجا کار می کرده و بطرز

فجعی نیز به قتل رسیده می بایست او را بد جوری شوکه کرده باشد؟!؟

- اوه بله... حتماً... همین طوری بود که شما فرمودید آقای پوارو.

- یعنی می فرمائید از پا انداختش... بله خانم؟

- طوری شده بود که بهیچوجه حاضر نبود حرفی راجع به آن بشنود...

ما... من... ما سعی می کنیم تا آنجا که امکان دارد اسباب ناراحتی او را

فراهم نکنیم... بخصوص با یادآوری این ماجراهای وحشتناک...

- زمان جنگ چکار می کردید؟

- خوشبختانه هیچ بمبی اینجا نیفتاد.

- ممکنه سوال کنم زمان جنگ چکار می کردید خانم؟

- والله یک مدتی عضو گروه داوطلبین کمکهای اولیه در کیلچستر

بودم، بعداً هم مدتی در سازمان خدمات خانم‌های داوطلب رانندگی می کردم. راستش نمی توانستم مامانم را تنها بگذارم و هنوز هم دوست ندارم من زیاد بیرون باشم. بهرحال اشکالات زیاد بود و مهمتر از همه رسیدگی به وضع خانه و کارهای خانه می باشد.

مامانم از لحاظ بدنی خیلی ضعیف و هرگز قادر نیست که بتواند کارهای خانه را انجام دهد و تا این لحظه دست به سیاه و سفید نزده است. از طرفی پیدا کردن یک آدم مطمئن هم کار آسانی نیست و همین بود که باعث شد خانم مک گینتی به سراغ ما بیاید... مک گینتی واقعاً یک نعمت بود و حالا قدرش را می فهمیم. کارش بی نظیر بود. واقعاً حیف... همه چیز تغییر کرده و هرگز مثل قدیم نخواهد شد.

- ولی دوشیزه عزیزه، برای شما و سن و سال شما نبایست اینقدر

ناراحت کننده باشد؟

حالت تعجب شدیدی چهره دیردر را فراگرفت و در جواب گفت :

- اوه... نه... خودم را نمی گویم... منظورم مامانم است... چون او

اغلب در گذشته و با گذشته زندگی می کند. پوارو با تأکید اظهار داشت :

- بله... خیلی‌ها هستند که به همین نحو زندگی می کنند.

و بدن‌باله این حرف اطاقی را که دقایقی قبل ترک کرده بود بیاد آورد

و در مغزش مجسم کرد... کشوی نیمه‌بازی را بخاطر آورد که پر از اشیاء گوناگون بود... بالشتک سنجاق ابریشمی،... بادبزن دستی شکسته... قوری قهوه نقره... چند مجله قدیمی... تو این کشو از بس چپانده بودند بسته

نمی شد... و همین طور که بنخاطر می آورد زیر لب با خود گفت: «... همیشه این اشیاء را که یادآور دوران گذشته است با خود نگاه می دارند... کارت دعوت یک مجلس رقص و بادبزن دستی ای که آنشب همراه داشته، عکس هائی از دوستان قدیمی که تابحال فوت کرده اند. حتی منوی رستورانها و بلیط تأثرهای مختلف چون با نگاهی به هریک از اینها خاطرات گذشته زنده و مجسم می شوند.

دوشیزه دیردر نیز اضافه نمود و گفت:

- من هم فکر می کنم همین طور است... گو اینکه اصلاً سردر نمی آورم... چون هرگز چیزی را نگاه نمی دارم.

- برای اینکه من شما اقتضا می کند که همیشه بجلو نگاه کنید نه عقب.
- فکر نمی کنم نگاه من سمت مشخصی داشته باشد، حالا چه عقب و چه جلو... منظورم این است که من با روزها زندگی می کنم... و بنظر خودم همین برای من کافیست... شما قبول ندارید؟

در همین موقع در حال باز شد و مرد بلندقد مسنی وارد و بمحض رؤیت پوارو برجای خود میخکوب شد. نگاهی به دیردر انداخت و ابروانش به علامت سوال بالا رفت... دیردر بلافاصله رو کرد به پوارو و گفت:

- ایشان ناپدیری من هستند... معذرت می خواهم اسم شما...

پوارو طبق روال همیشگی و درست مثل اینکه فردی از خاندان سلطنتی بخصوصی را معرفی می کند در جواب گفت:

- من... هرکول... پوارو... هستم.

که ظاهراً در مورد آقای ودری بی تأثیر بود چون فقط گفت «آها» و متعاقباً برگشت تا کتکش را به جالباسی بیاویزد... ولی دیردر بسختان خود ادامه داد و گفت:

- ایشان آمده اند تا سئوالاتی در مورد خانم مک گیتی بکنند.

آقای ودربی لحظه‌ای مکث کرد و متعاقباً پس از اینکه کتش را در جای خود قرار داد سخن درآمد و گفت :

- عجب که اینطور!!! این خانم چند ماه قبل بنا به دلایل نامعلومی به قتل رسیده و گو اینکه اینجا پیش ماهم کار می کرده ولی ما هیچگونه اطلاعاتی راجع بایشان و یا فامیلشان نداریم و اگر چیزی هم بوده قبلاً به پلیس گفته‌ایم. حالت قاطعانه‌نی که در لحن آقای ودربی وجود داشت ختم جلسه را اعلام می کرد و در تعاقب این حرف نگاهی بساعت خود انداخت و گفت :

- ناهار ظاهراً تا ربع ساعت دیگر آماده خواهد بود...؟

- متأسفانه امروز قدری بیشتر طول خواهد کشید.

- عجب که این طور... ممکنه بیرسم چرا؟

- فریذا سرش خیلی شلوغ بود.

- خانم دیردر عزیز... دیگر واقعاً خسته شدم... آخر چند بار باید بشما

بگویم که مسئولیت تمام کارهای این خانه بعهده شما می باشد... خیلی ممنون خواهیم بود اگر کمی باین موضوع توجه فرموده و ساعات سرو غذا را مراعات بفرمائید.

پوارو به آرامی در را باز کرد و از خانه خارج شد و متعاقباً نگاهی به عقب خود

انداخت.

حالت بی‌علاقگی سردی در نگاه آقای ودربی به دختر خوانده‌اش دیده

می شد لیکن در مقابل چیزی شبیه نفرتی شدید نیز در نگاه دوشیزه دیردر هندرسون موج می زد که در جواب به نگاه پدرخوانده‌اش می داد.

۱۰

پوارو تصمیم گرفت ملاقات سوّم را به بعد از ناهار موکول کند. ناهار

خوراک دم‌گاو نپخته و جا نیفتاده، سیب زمینی‌های شل و آبکی باضافه چیزیکه مورین سامر هیز امیدوار بود کلوچه‌اشی خوشمزه و سرخ شده در کره بشود. که بهرحال همگی مزه خاص خودشان که ماحصل دست پخت خاص خانم سامر هیز بود داشتند پوارو بآرامی از تپه بالا رفت و خیلی زود به لایورنام^۱ رسید. در اینجا دو منزل قدیمی را با تغییرات در هم ادغام و تبدیل به یک خانه مدرن کرده بودند. اینجا جایی بود که خانم آپوارد بهمراه پسر جوان خوش اقبالش رویین آپوارد زندگی می‌کرد. وی در نظر داشت در آینده نمایشنامه‌نویس معروفی بشود. پوارو در جلوی منزل لحظه‌ئی تأمل کرد تا سر و صورتی بوضع سیبل‌های معروف خود بدهد. همین‌طور که باین کار دقیق مشغول بود اتوموبیلی به آهستگی از بالای تپه پائین آمد وقتی به نزدیکی او رسید، تمسیمی محکم به گونه او اصابت کرد. درست مثل اینکه بطرف او نشانه رفته باشد. پوارو که از تعجب برجای خود خشکش زده بود، خواست فریادی بعلامت اعتراض بلند کند که اتومبیل از حرکت باز ایستاد و سری از پنجره آن بیرون آمد و گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم... ببینم بشما خورد.

پوارو در عین‌حالی که تصمیم داشت جواب بدهد، متوجه صورتی شد با ابروانی پهن و انبوهی از موهای خاکستری پرپشت که مانند جرقه‌ای خاطرات خاموش او را روشن نمود، مغز سیب نیز بنوبه خود نور بیشتری افشاند و لذا ناگهان این چهره و این صدا به یادش آمد و فریاد زد:

- بله حتماً خودش است... خانم لیور^۲

و در حقیقت همان خانم لیور نویسنده معروف داستان‌های پلیسی

جنائی بود.

خانم الیور نیز که متوجه هویت مخاطب خود شده بود، در حالیکه نمی می کرد از اتومبیل خارج شود با صدای بلندی گفت «عجب تصادفی... این شما هستید مسیو پوارو؟». اتومبیل کوچک بود و خانم الیور هم چاق، پوارو جلو دوید تا باو کمک کند.

خانم الیور به زحمتی بود از اتومبیل پیاده شد و مثل آتشفشانی که فوران کند بلافاصله گفت «از بس رانندگی کردم تمام بدنم مثل چوب خشک شده» و بدنبال او مقدار زیادی سیب سرخ از اتومبیل به بیرون ریخت. گفت «کیسه سیبها پاره شده» و به دنبال این حرف خود را بشدت تکان داد که در نتیجه آن مقدار زیادی از بقایای سیبهای جویده شده از سینه و از بقیه جاهای لباسش بزمین ریخت. خانم الیور طوری خودش را تکان می داد که بیننده بی اختیار بیاد گوریلهای بزرگ می افتاد و بالاخره آخرین سیبی که در لابلای هیکل چاق و فربه اش پنهان شده بود نیز بزمین افتاد و به خیل بقیه سیبها پیوست ولی خانم الیور با حسرت به آنها نگاه کرد و گفت :

- حیف که کیسه پاره شد. بهترین نوع سیب و محصول ناحیه کوکس^۱ بود. بهر حال لابد در اینجا هم سیب خوب پیدا می شود... نمی دانم... شاید هم نه و همه را صادر می کنند. بنظر من که امروزه همه چیز تغییر کرده و مثل سابق نیست... خوب بگذریم... حالتان چطور مسیو پوارو... نکند اینجا زندگی می کنید؟... نه؟... من هم مطمئن بودم که این طور نیست... پس باین حساب باید جنایتی شما را باینجا کشانیده باشد؟... امیدوارم با میزبان من ارتباطی نداشته باشد؟

- میزبان شما کیه؟

خانم الیور... در جواب این سوال با سرش بسمت خانه‌ایکه تقریباً در نزدیکی آنها بود اشاره کرد و گفت.

- آنجاست... دست چپ جنب کلیسا... حدوداً وسط تپه... بله مطمئنم که خودش است.

بگویند بینم مسیو پوارو... چه جور آدمیست؟

- مگر میزبان خودتان را نمی شناسید؟

- نه. راستش آمدن من باینجا بیشتر جنبه... چطور می‌گویم... جنبه

کاری دارد... روبین آپوارو مشغول تنظیم نمایشنامه‌نی از روی یکی از کتاب‌های من می باشد و از من دعوت کرده تا باتفاق هم این کار را انجام دهیم.

- چه خبر خوبی خانم الیور... تبریک می گویم.

- ولی اصلاً این طور نیست مسیو پوارو... تا اینجاش که فقط به فقط

گرفتاری و درد سر بوده هنوز نمی فهمم که چرا و چطور راضی باین کار شدم؟... ببینید مسیوپوارو... من درآمد خوبی از فروش کتاب‌هایم دارم، اگرچه قسمت اعظم درآمد آنرا این بنگاه‌های انتشاراتی خون آشام می برند. مع‌الوصف درآمد من هم کاملاً کافی بوده و نیازی باین نیست که با کار کردن بیشتر خودم را خسته کنم. ولی شما نمی دانید که بنمایش در آوردن کتابی که شما نوشته‌اید آن هم توسط شخصی که خود را سناریست و کارگردان می داند چه رنج و عذاب جانکاهی برای شما بوجود خواهد آورد. وقتی که ببینید کاراکترهاییکه شما خلق کرده‌اید حرف‌هایی بزبان می آورند که اصلاً ارتباطی به متن کتاب نداشته و یا کارهایی می کنند که بهیچوجه نباید بکنند و در کتاب نیز به آنها کوچکترین اشارتی نشده است از شدت ناراحتی و عصبانیت خونتان بجوش خواهد آمد و بدتر از همه وقتیکه اعتراض می کنید در جواب شما خواهند گفت «تأثر خوب یعنی این

و برای به صحنه آوردن یک نمایشنامه و یک تأثر خوب این تغییرات اجتناب ناپذیر می باشد.» و این درست همان بلائیست که روپین آپوارد سر من آورده است. بدبختی اینجاست که همه فکر می کنند او خیلی باهوش و با استعداد بوده و حق را باو می دهند. من نمی دانم اگر او اینقدر باهوش و با استعداد می باشد چرا خودش نمایشنامه‌نی نمی نویسد و دست از سر کچل من و کاراگاه فین که قهرمان کتاب‌های من می باشد برنمی دارد. او در این نمایشنامه کذائی آنقدر جلو رفته که کاراگاه فین بینوا دیگر آن کاراگاه فین معروف نبوده بلکه عضوی از اعضاء نهصت مقاومت نروژ می باشد... در اینجا خانم الیور دستی بسرش کشید و سپس باتعجب گفت «کلاهم را چکار کردم؟»

پوارو نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و گفت :

- فکر می کنم توی ماشین روی آن نشسته بودید خانم !!!؟

خانم الیور کلاهش را از داخل ماشین برداشت و همین‌طور که آنرا برانداز می کرد گفت :

- بله... مثل اینکه همین‌طوره...

و در تعاقب این حرف با چهره بشاشی به سخنان خود ادامه داد و گفت :

- خوب مهم نیست... هیچوقت دوستش نداشتم. ولی فکر کردم که شاید یکشنبه مجبور شوم به کلیسا بروم. و اگرچه اسقف اعظم فتوی داده که خانم‌ها می توانند بدون کلاه هم به کلیسا بروند ولی امکان دارد که بعضی از این کشیش‌های فناتیک بخصوص در شهرستان‌ها و روستاها ترجیح می دهند که خانم‌ها کلاه بر سر داشته باشند... خوب... حالا از این حرفها بگذریم... دوست دارم راجع به این... چه می دانم جنایتی که سرگرم آن هستی صحبت کنم. راستی... ماجرای جنایتی خودمان را بخاطر داری؟

- کاملاً و با جزئیاتش.

- جالب بود... نه؟ منظورم خود جنایت نیست چون بهیچوجه خوش آیند نبود... چیزهایی که بعد اتفاق افتاد. آنها جالب بود... خوب... حالا مقتول کیه؟

- کمترین شباهتی با آقای شیطانیان که در آن ماجرای هیجان انگیز به قتل رسید ندارد... پیره زن زحمت کشی است که حدود پنج ماه قبل پول هایش را می دزدند و متعاقباً ترتیبش را می دهند. احتمالاً در روزنامه‌ها خواندی... خانم مک گیتی... مرد جوانی هم به اتهام این قتل محاکمه و محکوم به اعدام شده است...

- که حتماً کار او نبوده و شما آقای هرکول پوارو با آگاهی از هویت قاتل حقیقی و اطمینانی که از این موضوع دارید، تصمیم گرفته‌اید که بی‌گناهی محکوم را ثابت کنید... واقعاً عالیست... براوو... پوارو آهی کشید و در جواب گفت :

- خیلی تند رفتید... این خبرها هم نیست. هنوز چیزی دستگیر نشده و تا پیدا کردن قاتل حقیقی و اثبات این موضوع راه درازی را در پیش دارم. خانم الیور با حالت همیشگی که مردها را دست کم می گرفت گفت :

- مردها خیلی کند هستند... حالا می بینید... من بزودی بشما خواهم گفت که کی این کار را کرده... هرکی هست مال همین جاست. فقط یکی دو روز بمن وقت بدهید تا سر و گوشی آب بدهم... آنوقت خواهید دید که چقدر راحت قاتل را پیدا خواهم کرد. ما زن‌ها یک حس ششمی داریم که مردها ندارند و این چیزست که تو اینکار بآن احتیاج خواهید داشت. اگر یادتان باشد در ماجرای قتل آقای شیطانیان هم حدس من درست بود... این‌طور نیست؟

ولی پوارو پس از اینکه با بردباری به حرف‌های خانم الیور که طبق

معمول با سرعت زیادی ادا می شد گوش کرد، متعاقباً و مودبانه بیاد خانم الیور آورد که ایشان در آن ماجرای بخصوص هراساعت به یکی مظنون می شد و هر دم قاتل را شخص دیگری معرفی می کرد. مع الوصف خانم الیور با همان حالت بی خیالی در جواب گفت :

- شما مردها فقط بلندید حرف بزنید... حالا اگر یک زن رئیس اسکاتلند یارد بود بشما می گفتم...

در اینجا خانم الیور مجبور شد حرفهای خود را قطع کند چون صدای شخصی از منزل مورد نظر بگوششان رسید که با حالتی از مسرت و خوشحالی صدا زد و گفت :

- سلام... شما هستید خانم الیور؟

خانم الیور نیز در جواب صدا زد و گفت :

- بله خودم هستم «و متعاقباً یواشکی به پوارو گفت» نگران نباش... من اصلاً حرفی نمی زنم.

ولی پوارو با تأکید پاسخ داد :

- نه خانم... دلیلی ندارد که این موضوع را مخفی نگاه دارید... برعکس نیل دارم تا آنجا که می توانید راجع به آن صحبت کنید.

روبین آپوارد از جاده باریکی که از جلوی درب بزرگ منزلشان شروع می شد بطرف آنها آمد و بدون کلاه و با شلوار فلانل خیلی کهنه و کاپوشن ورزشی نامناسب که اگر قدری لاغر می شد بمراتب خوش قیافه تر می نمود. بمحض اینکه به این دو رسید خانم الیور را در آغوش گرفت و گفت :

- آریادنه عزیزم.

و در تعاقب آن از خانم الیور جدا شد و در حالیکه هنوز دستانش روی شانه های وی بود با هیجان زیادی گفت :

- عزیزم... یک ایده عالی برای پرده دوم بفکرم رسیده است.

- ولی خانم الیور بدون هیچگونه هیجانی پاسخ داد :
- عجب که این طور... ضمناً معرفی می کنم جناب آقای هرکول پوارو.
روبین جواب داد :
- عالی شد... چمدانی، چیزی داری؟
- بله... تو صندوق عقب.
- روبین دو چمدان از صندوق عقب بیرون آورد گفت :
- بدبختی اینجاست که خدمتکار درست و حسابی هم نداریم. مانده فقط ژانت پیر که دیگر قادر نیست زیاد کار بکند. راستی که خیلی ناراحت کننده است... چه چمدانهای سنگینی... نکنند بمب تو آنها گذاشتی؟
- و همین طور که تلو تلو خوران بجلو می رفت از روی شانه اش بمقب نگاه کرد و گفت :
- بفرمائید تو یک مشروبی میل کنید.
خانم الیور به پوارو گفت :
- منظور شما هستید.
- سپس کیف دستی و یک کتاب و یک جفت کفش از روی صندلی جلو برداشت و در ادامه سخنانش گفت :
- ببینم راستی این جدی بود که گفتید دلیل آمدن شما را باینجا از کسی مخفی نکنم؟
- هرچه بیشتر صحبت کنید بهتر!!!
- اگر من بودم که این کار را نمی کردم... ولی خوب این جنایت مال شعاست و مسلماً تا آنجا که بتوانم کمک خواهم کرد.
- روبین حالا دیگر بجلوی در رسیده و لذا خطاب بآنها صدا زد و گفت :
- بیائید تو... زودتر بیائید... ترتیب ماشین را بعداً می دهم... مادرم

خیلی مشتاق است که هرچه زودتر شما را ملاقات کند.

خانم الیور بسرعت بطرف منزل روانه شد و هرکول پوارو هم بدنیاال او. دکوراسیون داخلی واقعاً زیبا و به گمان پوارو پول زیادی صرف آن شده بود و علیرغم هزینه سنگین بگونه‌ئی ساده فوق‌العاده زیبا بنظر می رسید. حتی کوچکترین قطعهٔ بکار رفته از جنس بلوط ممتاز بود. خانم لورا آپوارد که روی صندلی چرخداری کنار شومینه نشسته بود، زنی درشت هیكل با نگاهی حاکی از روحیه‌ئی قوی، حدود شصت سال و اندی، با موهائی خاکستری رنگ، و چانه‌ایکه خاصّ انسان‌های مصمّم و با اراده می باشد. لبخندی بمنظور خوش آمد در چهره‌اش ظاهر شد و در تعاقب آن گفت :

- چقدر خوشحالم که شما را می بینم خانم الیور، می دانم که دوست ندارید مردم راجع به کتاب‌هایتان با شما صحبت کنند، ولی باور کنید سالیان سال است که نوشته‌های شما بهترین مونس من بوده‌اند، بخصوص از وقتیکه فلج شدم و به این روز افتادم.

خانم الیور ناراحت بنظر می رسید و در حالیکه دستانش را مثل دختران مدرسه بهم می پیچید در جواب گفت :

- این نظر لطف شماست خانم آپوارد... اوه نزدیک بود بکلی فراموش کنم... ایشان آقای هرکول پوارو هستند که یکی از دوستان قدیمی من می باشند و بعد از مدتها امروز تصادفاً جلوی منزل شما یکدیگر را ملاقات کردیم. راستش این من بودم که اول با یک سیب بایشان حمله کردم. درست شبیه داستان ویلیام تل... متها برعکس.

- حالتان چگونه میو پوارو... روبین؟

- بله مادر.

- مشروب تعارف کن. سیگارها کجاست؟

- روی آن میز.

خانم آپوارو مجدداً متوجه پوارو شد و از او سنوال کرد :

- شما هم یک نویسنده هستید مسیو پوارو؟

ولی قبل از اینکه پوارو بتواند جوابی بدهد، خانم الیور به میان پرید و

گفت :

- اوه... نه... ایشان یک کاراگاه خصوصی هستند... می دانید که...

مثل شرلوکر هولز و دیگران و بمنظور رسیدگی به ماجرای یک قتل باینجا آمده‌اند.

در همین موقع صدای ضعیفی که مربوط به شکستن یک گیلای بود

شنیده شد خانم آپوارو بتندی صدا زد و گفت :

- دقت کن رویین...

و در تعاقب آن مجدداً رو کرد به پوارو و گفت :

- چقدر جالب است مسیو پوارو.

در اینجا رویین آپوارو همین‌طور که مشغول کار خود بود با حالتی

تعجب‌آمیز اظهار داشت :

- پس مورین سامرهیز درست می گفت... او یک مشت جفنگ راجع به

یک کاراگاه خصوصی که در خانه آنها اقامت دارد سرهم کرد و تحویل من

داد. بنظرش مثل یک لطیفه بود و خنده‌دار به نظر می رسید ولی حالا مثل

اینکه قضیه کاملاً جدیست... مگر نه؟

خانم الیور در پاسخ گفت :

- البته که جدیست و جنایتکاری بین شماها وجود دارد.

رویین اظهار داشت :

- قبول... ولی این کیه که به قتل رسیده؟ نکند نبش قبر کردند ولی

موضوعیست که نمی خواهند کسی از آن مطلع شود.

پوارو در جواب گفت :

- نخیر... موضوعی نیست که بخواهند از کسی مخفی کنند... جنایتی است که همه راجع به آن می دانند.

خانم الیور دوباره به میان پرید و گفت :

- خالم مک... مک و یک چیزی... خدمتکار نیموقت... پائیز گذشته.
روبین آپوارد بالحنی که نشان می داد از چیزی مأیوس شده باشد اظهار داشت :

- او... فهمیدم... ولی این قضیه که تمام شده.

خانم الیور با آب و تاب زیادی گفت :

- نخیر... اصلاً هم تمام نشده... پلیس این بابا را اشتباهی گرفته که البته اگر مسیو پوارو بموقع قاتل حقیقی را دستگیر نکند، او اعدام خواهد شد... راستی که خیلی هیجان انگیز است.

روبین مشروب‌هایی را که آماده کرده بود آورد. اول به خانم آپوارد داد و گفت :

- مادر جان برای شما وایت لیدی آوردم.

- متشکرم پسر عزیزم.

پوارو قدری عبوس بنظر می رسید. روبین مشروب او و خانم الیور را هم تعارف کرد و متعاقباً پس از اینکه مشروب خودش را برداشت گفت :

- خوب... سلامتی جنایت.

و پس از اینکه مشروبش را نوشید مجدداً اظهار داشت.

- اینجا هم کار می کرد.

- خانم الیور سؤال کرد :

- بله... مگر نه مادر؟

- بله... ولی نه همیشه... هفته‌ش یکبار می آمد.

- گاهیگاهی بعضی از بعد از ظهرها هم می آمد.

خانم الیور دوباره سؤال کرد :

- چه جور آدمی بود ؟

باین سؤال رویین جواب داد و گفت :

- زنی واقعاً قابل احترام و بینهایت مرتب چنان با مهارت و آراستگی

همه چیز را مرتب و منظم می کرد و کشوها را با چنان دقتی جمع و جور می نمود که امکان نداشت بفهمید چطور آنها را جابجا کرده است.

خانم آپوارد با لحنی که طنز تلخی در آن مشهود بود گفت :

- اگر هفته‌نی حداقل یکبار این کار را نکنیم، دیری نخواهد پانید که

هیچیک از ما دو نفر قادر نخواهد بود در این خانه نقلی حتی قدم بزنند.

- می دانم مادر جان... ولی من وقتی می توانم کار کنم که بدانم چی را

کجا گذاشته‌ام. در غیراینصورت قادر نخواهم بود بکارم ادامه دهم. الان

تمام یادداشتهای من پخش و پلا شده و نمی دانم کجاست.

خانم آپوارد در این مورد اظهار نمود :

- خیلی بد است که آدم مثل من فلج و از کار افتاده باشد... یک کلفت

پیر و وفادار داریم که خوب... نمی توان توقع زیادی از او داشت و همینکه

قادر است غذای ساده‌نی تهیه کند جای شکرش باقیست.

خانم الیور در مورد ناراحتی خانم آپوارد سؤال کرد.

- پاهاتون چی شده؟... آرتروزه ؟

- یک مرضی شبیه آن... و اینطور که پیش می رود باید در آینده

نزدیک یک پرستار دائمی استخدام کنم. واقعاً ناراحت کننده است، اینکه

آدم دائماً متکی به شخص دیگری باشد.

رویین با ملایمت بازوی مادرش را نوازش کرد و گفت :

- عزیز جان... خواهش می کنم بیش از این خودتان را ناراحت نکنید.

خانم آپوارد با چهره‌نی که ناگهان عاطفه زیادی در آن بچشم می خورد

و با لحنی پر از عذوفت اظهار داشت.

- روبین مثل یک دختر مهربان و با عاطفه است، هر کاریکه از دستش برمی آید برای من می کند. فکر و ذکرش اینست که من چیزی کم نداشته باشم. راستش فکر نمی کنم کسی بتواند تا این حد مهربان و از خود گذشته باشد.

در اینجا مادر و پسر بیکدیگر نگاهی انداخته و تبسم کردند.

پوارو از جای برخاست و گفت :

- افسوس که باید بروم. چون یک ملاقات دیگر هم دارم و بعدش هم باید به قطار برسم... خانم محترم یکدنیا از پذیرائی گرمتان متشکرم... و شما آقای آپوارد... امیدوارم نمایشنامه بسیار موفقی روی صحنه بیاورید.

خانم الیور نیز بسخن درآمد و گفت :

- و امیدوارم شما هم آقای پوارو در کارتان موفق شوید.

در اینجا خانم آپوارد با حالتی حاکی از ناپاوری سؤال کرد :

- جدی می فرمائید آقای پوارو؟ یا اینکه ما را دست انداخته اید؟

مجدداً خانم الیور جواب داد :

- دست انداختن یعنی چه؟ صددرصد حقیقت دارد. منکه شخصاً

مطمئنم قاتل را هم می شناسد، منتها بماها نمی گوید. غیر از اینست آقای پوارو؟

جواب معترضانه پوارو به سخنان خانم الیور بگونه‌نی ادا شد که

شنوندگان را تا حدودی مشکوک و مظنون می نمود وی در پاسخ اظهار داشت :

- نه... نه خانم... این‌طور نیست... قبلاً که بشما گفته بودم... هنوز نه...

- بله... قبلاً گفته بودید... ولی من مطمئنم که شما میدانید و

نمی خواهید بگویند... ولی خوب شما همیشه خیلی مرموز و تودار بودید... و

هستید.

خانم آپوارد با حالت تندی گفت :

- آقای پوارو بگوئید ببینم... آیا واقعاً این طور است که می گوئید... یا اینکه... فقط یک شوخیست؟

- خانم محترم... مطمئن باشید که شوخی نیست.

و بدنباله آن به علامت خداحافظی تعظیم کوتاهی نمود و از خانه خارج شد.

و همین که پا از خانه بیرون نهاد صدای رویین آپوارد بوضوح بگوشش می رسید که می گفت :

- ولی آریادنه عزیز... فرض کنیم که فرمایشات شما درست باشد... ولی با آن سبیل و قیافه و آن دک و پز... هیچکس او را جدی نخواهد گرفت و همه فکر می کنند که یک لطیفه است... ولی بگو ببینم... شما جداً فکر می کنید که در کارش خیلی وارد است؟
پوارو لبخندی زد و پیش خود گفت... «بدون شک».

همین که خواست خیابان باریک را قطع کند... ناگهان بمقب پرید و ایستاد... چون... ابوطیاره فکسنی و لکنتی سامر هیزها غرغرکنان و ظاهراً بدون کنترل با سرعت زیادی بطرف او در حرکت بود به رانندگی آقای سامر هیز، و بدون اینکه ترمز کند با سرعت از جلوی پوارو رد و شدو همزمان فریاد زد و گفت :

- معذرت می خواهم... باید بقطار برسم... قطار کاونت گاردن.

پوارو نیز در نظر داشت به قطار برسد... قطار محلی و آنهم تا کیلچستر. چون قرار بود جلسه‌ئی با کمیسر اسپنس در آنجا داشته باشد. معهذاً آنقدر وقت داشت تا قبل از عزیمت به ایستگاه، آخرین مصاحبه خود را انجام دهد. و بهمین منظور تا بالای تپه رفت و سپس از کوچه مرتب و

تمیزی که درب خانه‌های نوساز و زیبایی بآن باز می شد عبور کرد و سرانجام به خانه چهارگوش خیلی بزرگی با سقفی مربع و دیوارهایی از سیمان سفید که پنجره‌های زیادی در آنها قرار داشت رسید. اینجا منزل خانم و آقای کارپنتر بود. آقای گامی کارپنتر سهامدار اصلی شرکت خدمات مهندسی کارپنتر و فوق‌العاده ثروتمند که اخیراً وارد کارهای سیاسی نیز شده بود و مدت زیادی از ازدواج وی با خانم کارپنتر نمی گذشت.

این بار دختر خانمی خارجی و یا کلفتی پیر و قدیمی در را بروی پوارو باز نکرد. بلکه مرد نسبتاً جوانی بود که قیافه‌اش نشان می داد از آن نوکرهای سرسخت و بی‌احساس می باشد و در همان برخورد اول معلوم بود که از ورود پوارو باین خانه بیزار است. از نظر او اشخاصی مثل هرکول پوارو را می بایست در خارج از خانه پذیرفت. زیرا احساس می کرد و مطمئن بود که پوارو بمنظور تبلیغ و فروش کالای بخصوصی مراجعه نموده است و لذا با حالتی که نشان می داد هیچ تمایلی به ادامه حضور پوارو ندارد گفت :

- هیچکس منزل نیست. نه آقای کارپنتر و نه خانم کارپنتر.

- اشکالی ندارد... منتظر خواهم ماند.

- نمی دانم کی برمی گردند.

و بدنبال این در را بروی پوارو بست.

پوارو بجای آنکه از همان راهیکه آمده برگردد، تصمیم گرفت نگاهی باطراف خانه بیاندازد و در اولین پیچ به خانمی با پالتو پوست مینک برخورد نمود. خانم ناشناس بمحض دیدن پوارو گفت :

- اوهری... هیچ معلوم است اینجا چه می خواهید؟

پوارو کلاهش را برداشت و مؤدبانه در جواب گفت :

- راستش امیدوار بودم که بتوانم خانم و یا آقای کارپنتر را ملاقات

کنم... آیا افتخار آشنائی با خانم کاربنتر را دارم؟

- بله... من خانم کاربنتر هستم.

جواب خانم کاربنتر به سوال مودبانه پوارو، با حالتی عاری از هرگونه تشکر و قدردانی که لازمهٔ این پاسخ می بود ادا شد. مع الوصف از لحن او معلوم بود که تا حدودی آرام شده است. بهر حال پوارو در اینجا هم به روال و عادت همیشگی خود را معرفی نمود و اظهار داشت.

- اسم من هرکول پوارو می باشد.

ولی این میخ در آن سنگ فرو نرفت و ظاهراً تأثیری نکرد، چون خانم کاربنتر بدون اینکه اصلاً تحت تأثیر قرار گرفته باشد با خونسردی گفت :

- خوب. که چی؟

ولی مشکل بهمین جا ختم نمی شد. چون خانم کاربنتر نه تنها با این اسم معروف و شخصیت جهانی بیگانه بود. بلکه بعلمت عدم آگاهی از شایعه‌نی که اخیراً بر سرزبانها افتاده بود، از محل اقامت او در مهانسرای سامر هیز نیز آگاهی نداشت. ظاهراً شایعات محلی به این منطقه نمی رسید. موضوع کوچکی که می توانست مهم تلقی گردد. لذا در جواب خانم کاربنتر بالهن قاطعانه‌نی اظهار داشت :

- من باید با شما و یا با آقای کاربنتر صحبت کنم. ولی با در نظر گرفتن اینکه سوالات من بیشتر جنبه خانگی خواهد داشت، فکر می کنم که شخص شما بمراتب بهتر از شوهرتان می توانید باین سوالات پاسخ دهید.

خانم کاربنتر با حالتی مظلون گفت :

- ما جاروبرقی داریم.

پوارو از این حرف بخنده افتاد و گفت :

- نه... نه خانم... این طور نیست... متأسفانه منظور مرا بد فهمیدید...

من فروشنده نیستم و سوالات من نیز ارتباطی با این موضوع نداشته و صرفاً

در مورد خانه و وسائل مربوط به آن می باشد.

- آهان... فهمیدم... دوباره همان فرمها و همان پرسشنامهها... بنظر من که واقعاً کار بیهوده و احمقانه‌ئی است... خوب... فکر می کنم بهتر است تشریف بیاورید تو.

لبخند نامحسوسی روی لبان پوارو ظاهر شد. زیرا می دانست چرا خانم کارپنتر بقیه حرف خود را خورد و ناتمام گذاشت. چون با حدسی که در مورد پوارو زده بود، متوجه شد انتقاد از دولت و کارهای او در شرائطی که شوهرش بتازگی فعالیت‌های سیاسی خود را شروع کرده است بی‌احتیاطی بزرگی بوده و با احتمال قوی سوابق او را خدشه‌دار خواهد نمود.

پوارو را از سالن به اطاق بزرگی که پنجره آن بطرف باغ بسیار آراسته‌ئی باز می شد هدایت نمود. مبل‌هائی شیک و مجلل باروکش‌هائی از زری و ابریشم گلدار. دو صندلی بزرگ دسته‌دار. سه یا چهار عدد از صندلی‌های مدل چیندل، یک گنجه و بالاخره یک میز تحریر. معلوم بود که در مورد دکوراسیون این منزل از معروفترین متخصصین تزئینات داخلی استفاده و مبلمان نیز از بهترین سازندگان خریداری شده و سلیقه شخصی بهیچوجه بکار نرفته است. و معلوم نبود عروس خانم چه نقشی داشته؟ بی‌تفاوت؟ و یا دقیق؟ پوارو با دقت او را برانداز می نمود، زن زیبا و پرخرج، گیسوانی پلاتینی، چهره‌ای با کمال دقت آرایش شده و مهتر از همه چشمان آبی‌رنگ او، چشمانی فوق‌العاده زیبا ولی با نگاهی بی‌تفاوت خانم کارپنتر در حالیکه سعی داشت نارضایتی خود را از این مصاحبه پنهان کند گفت:

- لطفاً بنشینید.

پوارو نشست و شروع بصحبت نمود و گفت:

- خیلی لطف کردید که مرا پذیرفتید. خانم محترم، سنوالاتی که من

دارم مربوط به خانم مک گیتی می شود که در نوامبر گذشته فوت کرد... و یا بهتر بگویم به قتل رسید.

- خانم مک گیتی؟ نمی دانم راجع به چه کسی صحبت می کنید.
در ادامه این حرف با چشمانی کاملاً باز به پوارو خیره و مظنونانه باو نگاه می کرد.

- حتماً خانم مک گیتی را بخاطر دارید؟

- نه... اصلاً... من هیچ چیزی راجع بایشان نمی دانم.

- شما باید ماجرای قتل ایشان را بیاد داشته باشید؟ مگر اینکه بگویم جنایت در این ناحیه آنقدر متداول است که دیگر کسی توجهی بآن نمی کند.

- او... منظورتان آن جنایت است؟!!! بله... البته که بخاطر دارم...

منتها اسم این پیرزن را فراموش کرده بودم!!!!

- حتی با اینکه در منزل شما هم کار می کرده؟

- نه... اینجا کار نمی کرد... منظورم اینست که... چطور بگویم...

می دانید من و آقای کارپنتر فقط سه ماه است که با همدیگر ازدواج کرده ایم.

- معذراً... قبلاً هم برای شما کار می کرده... جمعه ها صبح... آن هم

زمان تجرد و وقتی که با نام خانم سیلکرک^۱ در رُزگاتیج زندگی می کردید.

خانم کارپنتر عیوسانه جواب داد:

- نمی فهمم، حالا که ظاهراً همه چیز را می دانید، چه دلیلی دارد که

دوباره سؤال بکنید؟... اصلاً بفرمائید بینم موضوع چیه و چی شده؟

- تحقیقات مجددی در مورد چگونگی این جنایت شروع شده است.

- چرا؟ و به چه منظوری؟ و چرا بمن مراجعه کرده‌اید؟

- شاید شما چیزهایی بدانید که احتمالاً بمن کمک خواهد نمود.

- من هیچ چیزی نمی دانم. و دلیلی هم ندارد که بدانم. این پیرفرن

برحسب عادت پولهایش را در زیر کف اطاق قایم می کرده یک نفر وارد

شده پولها را دزدیده و او را به قتل می رساند. یک وحشیگری بتمام معنا

وحشتناک. درست مثل مطالبی که در روزنامه‌های یکشنبه صبح می نویسند.

پوارو بدون معطلی دنبال این حرف را گرفت و گفت :

- روزنامه‌های یکشنبه صبح... بله... درست می فرمائید... مثل ساندي

کمپانیون... ببینم... شما هم این روزنامه را می خوانید؟

در اینجا بود که خانم کارپنتر ناگهان بطرف پنجره بزرگ ساخت

فرانسه که روبه باغ باز می شد دوید... و چنان با عجله که چیزی نمانده بود

بشدت با پنجره برخورد کند. این منظره پوارو را یاد پروانه‌های کوچکی

انداخت که در اطراف لامپ یک آباژور پرواز کرده و مرتباً با آن برخورد

می کنند. بهر حال خانم کارپنتر پنجره را باز کرد و فریاد کنان گفت :

- گامی... گامی.

صدای مردی بگوش رسید که گفت :

- چه شده. ایو!

- معطل نشو و زود بیا اینجا.

مرد قد بلندی حدود سی و پنج ساله سن ظاهر شد که متعاقباً برسرعت

خود افزود و از ایوان به جلوی پنجره آمد. ایو کارپنتر بمحض نزدیک شدن

او با خصومت و هیجان زیادی شروع به صحبت نمود و گفت :

- یک مرد خارجی آمده اینجا که نمی دانم از جان من چه می خواهد و

همین‌طور یک بند راجع به آن جنایت وحشتناک سال گذشته از من سوال می‌کند. حتماً بخاطر داری کدام جنایت؟ و تو می‌دانی که من چقدر از این حرف‌ها متنفرم.

گامی کارپنتر با قیافه‌نی ترش و انخمو از پنجره داخل اطاق شد. صورتی دراز و کشیده نظیر اسب داشت. رنگ پریده با حالت و رفتاری فخرفروشانه و مغرور که بعقیده پوارو آدم نجیبی بنظر می‌رسید. بمحض ورود به اطاق از پوارو سوال کرد:

- ممکنه بفرمائید چه شده؟ کاری کردید که خانمم اینقدر ناراحت شده؟

- من هرگز بخودم اجازه نمی‌دهم کاری کنم که خانم زیبا و جذابی از من ناراحت شود. من سوالاتی در مورد خانمی که برای ایشان کار می‌کرد داشتم و امیدوار بودم که ایشان با پاسخ دادن باین سئوالات مرا در ادامه تحقیقاتم یاری بفرمایند.

- چی؟ تحقیقات؟ کدام تحقیقات؟

خانم کارپنتر با حالتی عصبی و آمیخته با تشویش، و در حالیکه سعی داشت شوهرش را بیشتر ترغیب کند باو گفت:

- آره... آره... بپرس چه تحقیقاتی؟

- همان‌طور که قبلاً عرض کردم تحقیقات جدیدی در مورد چگونگی قتل خانم مک گیتی شروع شده است.

- یک کار بیهوده... چون ماچرا کاملاً پایان رسیده.

- نه... نه... ابداً... اشتباه نکنید... ماچرا هنوز تمام نشده.

آقای گامی کارپنتر با قیافه‌نی عبوس و حالتی حاکی از سوهظن به پوارو نگاه کرد و اظهار داشت.

- گفتید تحقیقات جدید؟ آن هم از طریق پلیس؟ نه... باور

نمی‌کنم... این‌طور که من حدس می‌زنم کار شما اصلاً ارتباطی با پلیس ندارد.

- حدس شما کاملاً درست است. تحقیقات من جنبه شخصی داشته و ارتباطی با مقامات پلیس ندارد.

ایو کارینتر به میان پرید و با حرارت زیادی گفت :

- حتماً از طرف روزنامه‌هاست... از همان روزنامه‌های مزخرفی که یکشنبه صبح‌ها منتشر می‌شوند... خودش هم به این موضوع اشاره کرد. بدنبال این حرف، حالت نگاه آقای کارینتر تغییر محسوسی کرد و بارقه‌ای از احتیاط در چشمان او درخشید. پنداری در موقعیتی بود که مخالفت روزنامه‌ها برای او خیلی گران تمام می‌شد و لذا چون همسرش پوارو را خبرنگار معرفی کرده بود لحن صحبتش را نیز تغییر داد و بالحن کاملاً دوستانه‌ای گفت :

- می‌دانید... همسر من خیلی احساساتی و حساس بوده و بهمین دلیل مسائل مربوط به جنایت و خشونت او را شدیداً ناراحت می‌کند. از طرفی مطمئناً چیزی نمی‌داند که بخواهد از شما کتمان کند. چون اساساً کمترین آشنائی با این زن نداشت.

ولی ایو کارینتر به تندی و حرارت زیادی اظهار داشت :

- معهذاً باین آقا گفتم که این زنیکه صرفاً یک کلفت پیر خرفت بود. ضمن آنکه بیش از حد هم دروغ می‌گفت. چهره پوارو از این حرف باز شد و در حالیکه بدقت به مخاطبین خود خیره شده بود گفت :

- که این‌طور... پس خانم مک گینتی دروغ هم می‌گفته... این موضوع سر نخ مهم و با ارزشی را بسا خواهد داد. خانم کارینتر با دلخوری سنوال کرد و گفت :

- من که نمی فهمم چطور و چرا؟
- برای اینکه ما را به مسیر ناشناخته انگیزه این جنایت هدایت خواهد نمود. و این همان مسیریست که من در تعقیب آن هستم.

آقای کارپنتر با قاطعیت بارزی اظهار داشت :
- ولی پول های این پیرمزن چی؟ آنها را دزدیده اند و همین مورد انگیزه این جنایت را کاملاً توجیه می کند.

پوارو با لحن بسیار ملایمی در جواب گفت :
- آها... ولی آیا واقعاً این طور بوده؟
و در اینجا از جای برخاست و درست شبیه اکتور اصلی یک نمایشنامه که جمله نهانی را ادا می کند گفت :

- خیلی متأسفم از اینکه باعث ناراحتی خانم شدم. ولی همان طور که خودتان نیز می دانید، تحقیقات در مورد ماجراهای جنائی هیچگاه جالب و خوش آیند نخواهد بود.

آقای کارپنتر صحبت پوارو را قطع کرد و گفت :
- باور بفرمائید که این ماجرا از اول تا آخر خیلی ناراحت کننده و اعصاب خرد کن بود و طبیعتاً خانم من بهیچوجه تمایلی به بیاد آوردن آن نداشته و نخواهد داشت... بهر حال خیلی متأسفم که نتوانستیم کمکی بشما بنمائیم.

- ولی چرا... کمک موثری ارائه فرمودید.
- معذرت می خواهم... متوجه منظورتان نشدم؟
پوارو بآرامی و خیلی شمرده گفت :
- که... خانم... مک گیتی... عادت داشته... دروغ... بگوید... یک حقیقت پرارزش و مهم... خانم محترم... حالا ممکنه بفرمائید، چه دروغ هائی بود که می گفت؟

و متعاقباً آنقدر مؤدبانه صبر کرد تا سرانجام خانم کارپنتر بسخن درآمد و گفت :

- والله چیز بخصوصی نبود... منظورم اینست که... راستش چیزی بخاطرم نمی آید.

ولی وقتی متوجه شد که این دو مرد با چه دقتی بحرفهای او گوش می دهند، ادامه داد و گفت :

- چیزهای احمقانه‌ئی بود... آن هم راجع به مردم... چیزهائیکه نمی توانست حقیقت داشته باشد. و مجدداً سکوت اختیار کرد ولی سرانجام پوارو شروع به حرف زدن نمود و گفت :

- فهمیدم... از آن زنهائیکه زبان تند و تیزی دارند.

- اوه نه... منظورم تا این حد خطرناک نبود... منظورم از آن زنهائی که غیبت می کنند و لیچار می گویند فقط همین...
پوارو مجدداً بالحن ملایمی زمزمه کرد و گفت :
- فقط... غیبت.

و بدنبال این حرف، خواست خداحافظی بکند که خانم کارپنتر ناگهان از او پرسید :

- این روزنامه شما... یعنی روزنامه یکشنبه صبح... کدامیک از آنها می باشد؟

- روزنامه‌ئی که من اشاره کردم... روزنامه... ساندی... کمپانیون... بود.
- بله... بعضی وقتها مقالات جالبی دارد و گاهگاه عکسهای جالبی هم در آن چاپ می شود.

ولی قبل از اینکه خانم کارپنتر بتواند ادامه دهد، پوارو تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

- خداحافظ خانم... خداحافظ آقای کارپنتر... خیلی معذرت می خواهم

اگر مزاحم شما شدم.

و بیرون از خانه، لحظه‌نی ایستاد و همین‌طور که بعقب و به خانه نگاه می‌کرد، بخود گفت
- تعجب می‌کنم... به... واقعا تعجب می‌کنم.

۱۱

کمیسر اسپنس روبروی پوارو نشسته، آهی کشید و گفت :

- منظورم این نیست که بگویم موفقیتی نداشتی، چرا موفق شدی. ولی چیزیکه بدست آوردی خیلی اندک است و تقریباً ناچیز.
پوارو سری تکان داد و گفت :

- بله می‌دانم... به تنهایی کافی بنظر نمی‌رسد... ولی مطمئنم که خیلی بیش از این وجود دارد که باید پیدا کنم.
- هنوز نمی‌فهمم که چطور من و یا سرگروه‌بانم متوجه این روزنامه نشدیم.

- نه... نه... شما نباید بهیچوجه خودتان را سرزنش کنید کمیسر اسپنس.
برای اینکه قتل خانم مک گیتی یک جنایت واضح و روشن بود. سرقت همراه خشونت. تمام اطاق بهم ریخته و پول‌ها دزدیده شده. در نتیجه دلیلی نداشت که تو آن شلوغ بازار و با وضعی که جنایت رخ داده حواس شما متوجه تکه روزنامه کهنه‌نی بشود که احتمالاً موجب سردرگمی بیشتری نیز می‌شد.

معهذا کمیسر اسپنس با یک‌دندگی خاصی تکرار کرد و گفت :

- مع‌الوصف باید آنرا پیدا می‌کردم. همین‌طور مسئله شیشه جواهر...
- ولی من در یک موقعیت صددرصد تصادفی و الله بختکی متوجه شیشه

جوهر شدم.

- ولی همین شیشه جوهر بود که ذهن ترا روشن کرد... غیر از اینست؟
 - آن هم فقط بخاطر جمله‌نی بود که صرفاً از روی شانس در مورد
 نامه‌نگاری خانم مک گینتی شنیدم... ببین اسپنس من و تو عادت زیادی به
 نامه‌نگاری داریم. در نتیجه خرید شیشه جوهر برای ما دو نفر یک امر عادی و
 معمولی بوده و تجبّی نخواهد داشت.

کمیسر اسپنس در جواب آهی کشید و سپس چهار عکس متفاوت روی
 میز پهن کرد و گفت:

- این‌ها همانهایی است که می‌خواستی. نسخه اصل عکس‌هایی که در
 روزنامه ساندی کمپانیون چاپ شده بود. و همان‌طور که می‌بینی بمراتب
 واضح‌تر از عکس‌های روزنامه می‌باشد. ولی بنظر من وضعیت این عکس‌ها
 بنحوی است که مطمئناً شناسائی زیادی را موجب نخواهند شد. چرا که علاوه
 بر کهنگی و خیلی رنگ و رورفته آنها و مضافاً اینکه آرایش موی سر تغییر
 زیادی در قیافه خانم‌ها بوجود خواهد آورد و همان‌طور که مشاهده می‌کنی
 آرایش موی سر خانم‌ها در این چهار عکس بگونه‌نی است که هیچ خطوط
 مشخصی از سر و صورت معلوم نبوده و با این کلام‌های گل و گشاد و
 گل‌های رُز حتی گوش آنها بسختی دیده می‌شود... فکر نمی‌کنم شناسی
 داشته باشی.

- ولی تو هم اسپنس با نظر من موافقی که باید دور ورا - بلیک را خط
 کشیده و او را فراموش کنیم؟

- فکر می‌کنم همین‌طور... چون اگر ورا - بلیک در براد هینی بود،
 همه از حضور او اطلاع می‌داشتند. چون او عادت دارد هر جا که می‌رود
 داستان غم‌انگیز زندگی خود را برای مردم تعریف کند.
 - خوب... راجع به بقیه هم حرفی داری که بزنی؟

- هرچه که بوده در آوردم و اگر صبر داشته باشی همه را تحویل تو خواهم داد... او - کین بعد از اینکه آلفرد گریگ محکوم و اعدام شد، کشور را ترک کرد و بجای دیگری رفت ولی نکته جالب اسم جدیدی بود که برای خود انتخاب کرد. خانم هوپ... جالب است... نه؟
پوارو زمزمه کرد و گفت :

- بله... بله... چه انتخاب با احساس و رمانتیکی «اولین هوپ^۱ زیبای مرده» این یک مصرع از شعری است از یکی از شرای معروف شما. مطمئنم با آگاهی از این شعر، این اسم را انتخاب کرده است. و اگر یادم نرفته باشد اسم کوچک او نیز اولین بود... اینطور نیست؟

- بله... همین طور است... و بهمین خاطر بین همه به «او» مشهور بود. ضمناً مسیو پوارو حالا که باینجا رسیدیم بهتر است بدانید نظریه مقامات پلیس در مورد او - کین با آنچه که در روزنامه ساندی کمپانیون نوشته کاملاً مغایرت دارد. خیلی هم زیاد.
پوارو لبخندی زد و گفت :

- چیزی را که پلیس فکر می کند نمی تواند بعنوان مدرک رسمی تلقی گردد ولی بهر حال راهنمای بسیار خوبی خواهد بود. حالا بفرمائید ببینم نظریه مقامات پلیس در مورد خانم او - کین چه بوده؟

- برطبق این نظریه، خانم او اکین برخلاف آنچه که در افواه شایع شد، معصوم نبوده و قربانی سرنوشتی غم انگیز نیز نشده است. من در آن موقع خیلی جوان بودم و یادم می آید رئیس من در آنزمان و کمیسر تریل^۲ که مسئول ماجرای آلفرد گریگ بود مرتباً در این مورد با یکدیگر بحث و گفتگو می کردند. بعقیده کمیسر تریل (البته بدون اینکه ثابت شود) تمام

این کلک‌ها را اوا کین چیده تا با کشتن خانم گریگ تنها سدّ راه سعادت و تأمین آینده خود را از میان برده. و نه تنها نقشه، نقشه اوا کین بوده، بلکه اجرای آنرا هم خود نیز بعهده داشته است. قضیه باین ترتیب بوده که یکرروز آلفرد گریگ وقتی بخانه برمی گردد متوجه می شود که دوست نازنینش راه را برای او نزدیک نموده و با خوراندن سمّ همسرش را بقتل رسانیده. بطرزی ماهرانه که بصورت مرگ طبیعی جلوه کند. ولی آلفرد گریگ می داند که این وضع ادامه نخواهد داشت و مقامات بالاخره پی بحقیقت ماجرا خواهند برد. و بهمین جهت جسد را بترتیبی که می دانی در سرداب منزل مخفی و دفن می کند و بعداً هم با داستانی ساختگی همهجا پر می کند که همسرش در خارج از کشور فوت کرده است. ولی سرانجام وقتیکه ماجرا کشف و همهچیز برملا می شود، او وحشتزده با سماجت و تأکید ادّعا می کند که بتنهائی و بدون اطلاع اوا کین مرتکب این قتل شده و اوا - کین روحش نیز از این ماجرا خبر دار نبوده است... خوب... چیز و یا کس دیگری هم نبود که بتواند خلاف این ادّعا را ثابت کند. جسد در خانه بوده و لذا هریک از آنها می توانسته مرتکب این قتل شده باشد. لیکن اوا - کین با قیافه‌نی معصوم و وحشتزده مثل یک هنرپیشه زبردست نقش خود را چنان با مهارت بازی می کند که جای شک و شبهه برای کسی باقی نمی گذارد. ولی نه کمیسر تریل، سوهظن او کماکان بقوت خود باقی بود اما متأسفانه مدرک مستند و مستدلی در دست نداشت که بتواند آنرا ثابت کند.

میو پوارو امیدوارم حرفهائی که زدم ارزش گفتنش را داشته است.

- حتماً... ضمن آنکه بنظر می رسد حداقل یکی از این زنها آنقدرها هم رنج کشیده و مصیبت دیده نبوده و قبل از هرچیز یک جنایتکار می باشد. جنایتکاری که در صورت لزوم، جنایت دیگری را هم مرتکب خواهد شد... خوب حالا برویم سراغ نفر بعد خانم ژنیسی کورتلند... راجع بایشان چه

می دانی؟

- تمام پرونده‌ها را با دقت نگاه کردم... چیزهای خوبی گیرم آمد. وقتی ما زنی مثل ادیث تامپسون را اعدام می کنیم می بایست حتماً ژنیس کورتلند را هم اعدام می کردیم. حالا چرا این طور شد نمی دانم. بهر حال ژنیس کورتلند هم بهیچوجه کمتر از شوهرش نبود. هر دوی آنها ناکس و بدجنس بودند و هیچیک امتیازی بردیگری نداشت. شوهرش مبتلا به سادیسیم و منحرف بود ولی خود او هم آنقدر روی آن جوانک شاعر مسلک کار کرد تا او را کاملاً فریفته خود نمود و در اختیارش گرفت. ولی نکته جالب این جاست که در طول این ماجرا مرد سوم و ثروتمندی همیشه در پشت صحنه حضور داشته بدون آنکه کسی از وجود او باخبر شود و در حقیقت همین مرد بوده که ژنیس کورتلند می خواسته با او ازدواج کند ولی وجود شوهرش سد راه او بوده است.

- بالاخره با او ازدواج کرد؟

اسپنس سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

- هیچ اطلاعی ندارم.

- ولی او هم بخارج از کشور رفت... خوب بعد چه شد؟

اسپنس مجدداً سرش را بعلامت نفی تکان داد و در جواب گفت :

- ژنیس کورتلند با رفع اتهامی که در دادگاه از او بعمل آمد زن

آزادی شده بود. حالا اگر ازدواج کرد و یا نکرد کسی خبری از او ندارد.

پوارو حرفهای دکتر رندل را بخاطر آورد و گفت :

- و آدم ممکنه روزی او را در یک مهمانی ملاقات کند.

- کاملاً درست است.

پوارو متوجه آخرین عکس شد و گفت :

- و بالاخره این دختر کوچولو... لی لی گمبول... راجع باو چه می دانی؟

- زمانیکه این اتفاق افتاد، او خیلی کوچکتر از آن بود که بجرم جنایت محاکمه شود. لذا برطبق رای دادگاه به مدرسه‌ای می‌رود که مخصوص تعلیم و تربیت این بچه‌ها تأسیس شده است. سابقه خیلی خوبی در مدرسه داشته. در اینجا شورت هند و ماشین‌نویسی یاد می‌گیرد و متعاقباً تحت نظر دادگاه بکاری مشغول می‌شود و من فکر می‌کنم بهتر است روی اسم این دختر کوچولو مثل ورا - بلیک نیز خط کشیده و او را فراموش کنیم. بهر حال رفتار و کردار او بعدها در اجتماع نشان داد که دختر معقول و منطقی بوده و هیچکسی هم دختر دوازده ساله‌اش را که تحت تأثیر یک عصبانیت آنی مرتکب خلافی شده تا مادام‌العمر مجرم نخواهد شناخت... نظر شما چیست میو پوارو؟

- من هم بدم نمی‌آید... ولی مسئله ساطور آشپزخانه مطرح است. لی‌لی گمبول با ساطور آشپزخانه عمه‌اش را به قتل رساند و قاتلی ناشناس نیز با استفاده از آلت مشابه خانم مک گیتی را به قتل می‌رساند.

- نمی‌دانم. شاید هم حق با شما باشد. بهر حال میو پوارو از این حرف‌ها گذشته واقعاً خوشحالم از اینکه می‌بینم کسی مزاحمتی جدی برای شما بوجود نیاورده است.

ولی پوارو دفترچه یادداشت خود را باز کرد و گفت :

- او - کین در صورت زنده بودن، باید حدوداً شصت ساله بوده و دخترش که روزنامه‌سندی کمپانیون راجع باو چنان با آب و تاب نوشته می‌بایست حول و حوش سی‌سالی داشته باشد ولی لی گمبول هم باید هم سن او باشد. رئیس کورتلند هم نمی‌تواند کمتر از پنجاه سال داشته باشد.

اسپنس سرش را بعلامت تأنید تکان داد.

- با این حساب ما باید روی ساکنین براد هینی کار کنیم، بخصوص کسانی که خانم مک گیتی برایشان کار می‌کرده.

- بعقیده من فکر خوبیست، پوارو.

- بله... ولی نظر باینکه خانم مک گیتی مستخدمی موقتی بوده و برحسب نیاز به این خانه و آن خانه می رفته کار ما تا حدودی با اشکال مواجه خواهد شد و با توجه باین موضوع بهتر است در شروع کار چنین تصور کنیم، چیزیکه خانم مک گیتی دیده که ظاهراً یک عکس می باشد در یکی از خانه‌هایی بوده که همیشه و هر هفته بانجا می رفته است.

- موافقم.

- و اما در مورد سن و سال. این مورد نیز امکاناتی در اختیار ما قرار می دهد. برای شروع خانواده و دربی را مورد مطالعه قرار می دهیم که خانم مک گیتی در روز حادثه در منزل آنها بکار مشغول بوده است. سن و سال خانم و دربی با سن و سال او - کین کاملاً تطبیق می کند. ضمن آنکه خانم و دربی نیز دختری دارد که بنا بگفته خودش نتیجه ازدواج قبلی بوده و بنظر من می بایست هم سن و سال دختر او - کین باشد.

- ولی عکس‌ها چی پوارو؟ یعنی این‌ها هیچ کمکی نمی کنند؟

- عزیز من... می دانی چند سال از زمانیکه این عکس‌ها را گرفته‌اند می گذرد؟ امکان ندارد کسی بتواند با قاطعیت هویت آنها را در حال حاضر شناسائی کند. همانطور که شما انگلیسی‌ها می گوئید، آب زیادی از این بلندی ریخته و همه چیز را تغییر داده است. آدم فقط می تواند بگوید که... بله... این عکس نشان می دهد که مثلاً خانم و دربی در ایام جوانی قطعاً زن زیبایی بوده. اما آنقدر ظریف و شکننده که بعید بنظر می رسد بتواند مرتکب جنایت بشود. ولی... اگر اشتباه نکرده باشم، مردم درباره او - کین هم همین عقیده را داشتند. معهذا برای پی بردن به قدرت بدنی کسیکه خانم مک گیتی را به قتل رسانیده که بنوبه خود کمک مؤثری به شناسائی قاتل خواهد نمود، قبل از هرچیز لازمست بدانیم آلت قتاله دقیقاً چه بوده و از

مشخصات فیزیکی آن نیز اطلاع کافی داشته باشیم. مثلاً دسته آن به چه شکلی بوده؟ آیا می توانست آن را براحتی دور سرش بچرخاند؟ تیغه آن تا چه حد تیز بوده؟ و خلاصه از این حرفها.

- بله. بله... درست است... هنوز هم نمی فهمم که چرا و چطور نتوانستیم آنرا پیدا کنیم؟... ولی بهرحال... لطفاً ادامه دهید.

- تنها نکته قابل ملاحظه دیگری که می توانم در مورد خانواده ودربی بآن اشاره کنم اینست که آقای ودربی نمی تواند آنقدر بد برخورد باشد ولی می تواند براحتی خود را بد برخورد معرفی و نامطبوع جلوه دهد. بعقیده من تعمدی در نیات او بوده و عمداً این کار را می کند و بهمین جهت هر وقت اراده کند، رفتار بسیار ناخوشایندی خواهد داشت. دختری که من دیدم، دیوانهوار فدائی مادرش بوده ضمن آنکه شدیداً از پدرخوانده اش متنفر است و لذا بعید نیست برای اینکه پدر خوانده اش از گذشته مادرش خیردار نشود مرتکب این جنایت شده باشد. و یا مادرش آن هم به همین دلیل. و شاید هم خود آقای ودربی، آن هم بمنظور جلوگیری از بی آبرویی و رسوائی ای که برملا شدن گذشته خانمش او را تهدید می نموده. بسیاری از جنایات بوده که توسط آدمهای «بسیار خوب» بمنظور نگهداشتن پرستیژ خانوادگی و حفظ آبرو انجام شده است. البته... فراموش نکن... این حرفها فقط حرف بوده و هیچ نکته قابل ملاحظه‌ئی در آنها وجود ندارد و صرفاً برای توجیه انگیزه‌های گوناگونی که می تواند مسبب این جنایت باشد برزبان آوردم.

اسپنس سرش را بعلامت تأیید تکان داد و گفت :

- اگر... تکرار می کنم... اگر مطالبی که در روزنامه ساندی کمپانیون

نوشته شده تا حدودی حقیقت داشته باشد، خانواده ودربی بهترین شانس ما خواهد بود.

- دقیقاً... و تنها شخص دیگر در براد هینی که از لحاظ سن و سال با

اوا - کین تطبیق خواهد کرد، خانم آپوارد می باشد. ولی با دو دلیل ثابت می شود که خانم آپوارد، نمی تواند همان اوا - کینی باشد که سرانجام بعد از سالها با نامی دیگر خانم مک گیتی را به قتل رسانیده است. اول اینکه خانم آپوارد بعلت ابتلا به آرتروز شدید قادر به حرکت نبوده و اکثر اوقات را در صندلی چرخدار می گذراند.

در اینجا، کمیسر اسپنس حرف پوارو را قطع کرد و اظهار داشت :
- بله... فقط تو کتابهاست که همیشه صندلی چرخدار حالت قلبی و گولزنک را دارد. ولی در زندگی حقیقی اصلاً این طور نیست.
پوارو بسخنانش ادامه داد و گفت :

- دوماً... خانم آپوارد زنی جدی و مصمم بنظر می رسد که بعقیده من در پیشبرد اهدافش تمایل بیشتری به زورگونی دارد تا ناز و یا چاپلوسی کردن. روحیه‌ی که اساساً با شخصیت اوا - کین جوان کاملاً مغایرت دارد. گو اینکه روحیه انسانها با گذشت زمان نیز تغییر کرده و در خیلی از موارد اعتماد بنفس و خویشن داری زیادی در سنین بالا کسب می کنند.

کمیسر اسپنس بالحن موافقی گفت :

- بله... همین طوره... خانم آپوارد بنظر نمی آید که این کاره باشد ولی خوب غیرممکن هم نخواهد بود. خوب... حالا برویم سربقیه... ژنیس کورتلند.

- فکر می کنم بهتر است دور او را خط بکشیم... چون کسی به سن و سال او در براد هینی نخواهد بود.

- مگر اینکه یکی از زنهای جوان، جراحی پلاستیک کرده تا خود را پیر نشان دهد. ناراحت نشو... این هم یکی از شوخیهای بیمزه من بود.
پوارو بی اعتنا به سخنانش ادامه داد و گفت :

- سه زن در براد هینی هستند که همگی حدود سی و چند سال دارند

دیردرِ هندرسون، همسر دکتر رندل و همسر آقای گامی کاریتر. منظورم اینست که هر سه این زنها می توانند لیلی گمبول و یا دختر اوا - کین باشند. برای اینکه او هم باید بهمین سن و سال باشد.

- چه احتمالی را حدس می زنی؟

پوارو نفس بلندی کشید و در جواب اظهار داشت :

- ما از دختر اوا - کین هیچ اطلاعی نداریم. نمی دانیم قد بلند است یا کوتاه، سبزه است یا روشن و سفید. در وهلهٔ اول حدس زدیم دیردر هندرسون همان دختر اوا - کین باشد. حالا برویم سراغ دوتای دیگر. ولی قبل از هرچیز باید بگویم و مطمئنم که یک چیزی خانم رندل را ترسانده و هراسان کرده است.

- نکند از تو می ترسد پوارو؟

- فکر می کنم همین طوره.

اسپنس خیلی آهسته اظهار داشت.

- این موضوع می تواند خیلی مهم باشد... حرفی که تو زدی معنیش اینست که خانم رندل یا لیلی گمبول است و یا دختر اوا - کین... بینم سبزه است یا سفید؟

- سفید.

- لیلی گمبول دختر سرخ و سفیدی بود.

- خانم کاریتر هم ظاهراً چهره‌ای سفید و روشن دارد البته زیر پوششی از پرخرج‌ترین آرایش‌ها. معلوم نیست چهرهٔ واقعی هم بهمین زیبایی است یا نه. ولی بهر حال چشمان بسیار زیبایی دارد،... درشت و آبی پررنگ. کمیسر اسپنس سرش را تکان داد و به دوستش گفت :

- آئی... پوارو... مواظب باش.

- می دانی وقتی که بطرف پنجرهٔ اطاق دوید تا شوهرش را صدا کند،

من یاد چی افتادم؟ یاد پروانه‌های زیبا و کوچکی که شبها دور لامپ‌های روشن پرواز کرده و در حین پرواز مرتباً به لامپ روشن برخورد می‌کنند. او هم بی‌هوا با یکی از مبل‌ها برخورد کرد و افتاد روی آن و دست‌هایش را مثل بال‌های همان پروانه‌ها دراز کرد.

اسپنس با حالتی حاکی از دلسوزی و اغماض به پوارو نگاه کرد و

گفت :

- معلوم است که طبع حساس و رمانتیکی داری، میو پوارو... چه با احساس... پروانه‌های زیبا و کوچک... چشمان درشت و آبی‌رنگ.

- رمانتیک و احساساتی... اصلاً و ابداً... دوستم هیستینگ چرا ولی من... هرگز... من همیشه قویاً واقع‌بین بوده و هستم... منظور من از گفتن این حرف‌ها این بود که بشما حالی کنم وقتی زنی ادعای زیبایی دارد، به چشمان او نگاه کن، چون زیبایی یکن‌اصولاً بستگی تام زیبایی چشمان وی خواهد داشت. و در این صورت اگر عینکی هم باشد عینکش را برمی‌دارد تا چشمان شهلا و زیبایش را در معرض نگاه مشتاق و ستایشگرانه دیگران قرار دهد، حتی اگر نتواند دو قدمی خود را تشخیص دهد.

پوارو بدنبال این حرف با انگشت سبابه‌اش آرام آرام روی عکس لی‌لی گمبول کورچولو که عینک ضخیم و بدقیافه‌اشی بچشم داشت کوبید. و اسپنس با تعجب باو نگاه کرد و گفت :

- فهمیدم... تو روی لی‌لی گمبول فکر می‌کنی؟

- منظورم حتماً او نیست... من راجع به یک احتمال و یک حدس صحبت می‌کنم. زمانیکه خانم مک گیتی به قتل رسید، خانم کارپنتر فعلی، هنوز خانم کارپنتر نشده بود. بیوه جوان جنگزده‌ای بود که در فقر و مسکنت در محلی که بنام خانه کارگران معروف بود زندگی می‌کرد. ولی متعاقباً نامزد مرد ثروتمندی که در همسایگی آنها سکونت داشته می‌شود. مردی

مفرور و خودخواه با جاهطلبی سیاسی زیاد. حالا اگر گامی کارپنتر این مرد جاهطلب به دلایلی می فهمید و یا پی می برد به اینکه همسر آینده اش قبلاً دختر بچه قاتلی بوده که عمه اش را با ساطور آشپزخانه بقتل رسانیده و یا دختر نامشروع آلفرد گریگ بوده که بعنوان بدنام ترین جنایتکار قرن هیچگاه از خاطرها فراموش نخواهد شد، چکار می کرد؟ هان...؟ شاید بگویی چون عاشق دلخسته همسرش بوده، اهمیتی باین موضوع نمی داده. ولی باید بله... من هم با شما موافقم و می گویم این امکان وجود دارد... ولی نه در مورد آقای کارپنتر که روحیه اش با چنین روحیه‌ی کاملاً منافات دارد. بعقیده من و آنطور که من تشخیص دادم، گامی کارپنتر مردی خودخواه و جاهطلب و از آن آدم‌هائی می باشد که سعی دارند کوچکترین خدش‌های به معرفیت و چهره مردمی آنها وارد نشود. و بهمین جهت من شخصاً فکر می کنم که خانم سیل کریگ ضمن هیجان و التهاب زیادی که برای ازدواج با گامی کارپنتر داشته، بینهایت نگران نیز بوده که مبادا شوهر آینده اش بونی از گذشته او ببرد.

- متوجه شدم... و لابد فکر می کنید خانم کارپنتر مرتکب این جنایت شده... نه؟

- دوست عزیز من... چند بار باید بشما بگویم... که من... هنوز... هیچ چیز... نمی دانم... فقط سعی دارم احتمالات موجود را با یکدیگر مقایسه و سبک سنگین بنمایم... در طول مصاحبه از حالت هراسان و وحشتزده چهره خانم کارپنتر باین نتیجه رسیدم که حضور من زنگ خطری برای او بوده و بهمین دلیل در تمام مدت حتی لحظه‌ئی هم از حالت دفاعی و مواظبت از خود، خارج نشد.

- خیلی مشکوک بنظر می رسد.

- بله... حتماً... ولی اشکال اساسی ما کماکان باقیست و چیزی از آن

کم نشده است. این ماجرا مرا یاد روزی می اندازد که با عدّشی از دوستان بشکار رفته بودیم. ولابد می دانی که به چه ترتیب شروع می شود؟ یک نفر با سگها و تفنگها جلو می رود و متعاقباً سگها بازی را آغاز می کنند. باین ترتیب که هریک بگوشه‌ئی از جنگل دویده که باعث می شود پرندوها به هوا پرواز نمایند و در این لحظه شما هم تفنگ بدست آماده ایستاده و... بنگ بنگ. ما هم اکنون درست در وضعیت مشابهی قرار داریم. حضور ما سبب شد تا پرندهای دیگری هم از ترس بهوا پرواز نمایند. حال اینکه ما صرفاً دنبال یک پرندۀ بخصوص هستیم. ولی پرندهای دیگر که از این موضوع اطلاعی ندارند. و این ما هستیم که باید در نهایت دقت شکار مورد نظر خود را یافته و هدف قرار دهیم. با بقیه هم احتمالاً کاری نخواهیم داشت. احتمالاً زمانیکه خانم سل کرک بیوه، هنوز خانم کارینتر نشده بود، شایعاتی راجع به وی وجود داشته، شایعاتی نه چندان ناراحت کننده بلکه از آنهایی که معمولاً در مورد هرزن بیوه‌ئی می سازند و فکر می کنم بخاطر همین بود که خانم کارینتر با آن حرارت و عصبانیت مک گیتی را زنی دروغگو خطاب می کرد.

کمیسر اسپنس قدری دماغش را خارانید و سپس گفت :

- من که واقعاً گیج شدم پوارو... بالاخره نگفتی که خودت جداً چه فکر می کنی؟

- چیزی که در فکر من هست اهمیتی ندارد و با فکر کردن هم کار درست نخواهد شد... من باید قاطعانه بدانم... ولی بهر حال... همان طور که قبلاً مثال زدیم سگها تازه به جنگل رفته‌اند و باید صبر کنیم.

اسپنس زیر لب زمزمه کرد و گفت :

- تا شاید بتوانیم چیز مستند و قابل قبولی بدست بیاوریم. در موقعیتی قرار گرفته‌ایم که هیچیز و همه کس مظنون و مشکوک بنظر می رسد. کار ما

هم شده فرض کردن و مرتباً حدس زدن... آن هم فرضیه‌هایی که خودمان هم نمی‌توانیم باور کنیم... می‌دانی... احساس می‌کنم ما دلمان را بچیزهائی تاحدودی واهی خوش کرده‌ایم... اصلاً می‌خواهم بدانم... آیا واقعاً امکان دارد کسی، کسی را بخاطر این موردی که ما فکر می‌کنیم بکشد؟

- بسته به اینکه در چه موردی باشد... بستگی زیادی به شرایط و وضعیت خانوادگی خواهد داشت که ما از آنها اطلاعی نداریم. ولی در هر صورت حسن شهرت و تمایل مفرط به معروفیت می‌تواند انگیزه‌نی بسیار قوی برای این کار متصور شود. آدم‌هائی که در براد هینی زندگی می‌کنند از آن نقاش‌ها و هنرمندهای هیپی و الکی خوش نیستند، یک مشت «آدم‌های خوبی هستند» که این محیط ساکت و آرام را برای زندگی انتخاب کرده‌اند. این همان چیز است که خانم سوئیتمن یکی از مسئولین پستخانه در ضمن صحبت‌هایش بآن اشاره کرد. بدیهی است «آدم‌های خوب» همواره سعی بر تداوم حسن شهرت خود داشته و از هر موردی که احتمالاً خدش‌ه‌نی بآن وارد سازد قویاً جلوگیری خواهند نمود. تصور کن خانمی که با مرد موفق‌تری ازدواج موفق‌تری نموده و در حال حاضر در کمال رفاه و آسودگی ضمن آنکه مورد احترام همشهری‌های خود نیز می‌باشد زندگی سعادتمندانه‌نی را ادامه می‌دهد. ولی هیچکس خبر ندارد که همین خانم محترم در گذشته یکی از چهره‌های اصلی یکی از جنجالی‌ترین ماجراهای جنائی بوده و یا خانم محترم و خوشبخت دیگری که او هم در اصل دختر نامشروع جنایتکار قسی‌القلبی می‌باشد. احتمالاً پیش خودشان خواهند گفت «ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه شوهرم از این راز باخبر شود» و یا «ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه دخترم بفهمد که پدر اصلی او که بوده» و اگر تو هم جای آنها بودی و این خطر را احساس می‌کردی مطمئناً بعد از مدتی باین نتیجه می‌رسیدی که بهتر است خانم مک‌گینتی یعنی عامل تهدید از میان

برداشته شود.

اسپنس با حالتی فکورانۀ اظهار داشت :

- پس بزعم تو کار، کار ودربی بوده.

- نه... شاید بهتر از بقیه بنظر برسند... ولی نه... اگر روحیه این آدمها

و شخصیت‌هایشان را با یکدیگر مقایسه کنیم... احتمال اینکه خانم آپوارد قاتل باشد از خانم ودربی بیشتر خواهد بود. او زنی مصمم، با اراده و دارای روحیه‌ی قوی می باشد که علاقه زیادی به پسرش داشته و مطمئناً برای اینکه پسرش از گذشته او و قبل از اینکه با پدرش ازدواج کند با خبر نشود بهرکاری دستزده و از هیچ عملی فروگذار نخواهد کرد.

- یعنی فکر می کنی پسرش خیلی ناراحت می شود؟

- من بشخصه فکر نمی کنم... روبین از آن جوان‌های امروزیست که

بهرچیزی با شک و تردید نگاه می کند. خیلی خودخواه و از خود راضی بوده ضمن اینکه علاقه او به مادرش بمراتب کمتر از مادرش نسبت باو می باشد. و مطمئن باش این کارا کتر هیچ ارتباطی با کارا کتر جیمز بنتلی ندارد.

- بفرض هم که خانم آپوارد همان اوا - کین باشد، معهذا پسرش

روبین آدمی نیست که بمنظور سرپوش گذاردن روی سوابق مادرش، خانم مک گیتی را بقتل برساند؟

- بهیچ عنوان من هم با تو کاملاً موافق هستم، حتی فکر می کنم این

موضوع را بزرگ کرده و از آن بعنوان تبلیغ برای نمایش جدید خود استفاده می نمود!!! آدمی مثل روبین آپوارد هرگز برای حفظ احترام و یا اثبات مراتب ارادت و از این حرفها آدم نخواهد کشت. مگر اینکه استفاده کلان و ملموسی تنها برای خودش و شخص شخیص روبین آپوارد داشته باشد.

کمیسر اسپنس آهی کشید و گفت :

- در محدوده وسیعی قرار گرفته‌ایم و امکان دارد بتوانیم به گوشه‌هایی از زندگی گذشته این اشخاص پی ببریم اما مسلماً مستلزم وقت زیادی خواهد بود. این جنگ لعنتی هم کار ما را دو چندان کرده است. چون تمام سوابق و مدارک آدم‌ها از بین رفته و از طرفی تعداد بی‌شماری از آدم‌های فرصت‌طلب از این موقعیت مناسب سوءاستفاده نموده و با در دست داشتن اوراق شناسائی دیگران که بطرق مختلف بدست آورده‌اند، سوابق سوء خود را مخدوش و با هویتی جدید فعالیت خود را از سر گرفته‌اند. بخصوص پس از سوانح و حوادثی که تعداد زیادی از آنها کشته شده و وضعیت بگونه‌نی بوده که تشخیص اجساد از یکدیگر غیرممکن بوده است. مع الوصف اگر هدف ما فقط یک نفر و شخص بخصوصی بود شاید کار ما آنقدرها مشکل نمی‌بود، ولی اشکال شما مسیو پوارو تعداد زیاد کسانیست که همگی مشترکاً مورد سوءظن بوده و فقط یک نفر از آنها می‌تواند این شخص بخصوص باشد.

- باحتسالم قوی خیلی زود تعداد آنها تقلیل خواهد یافت.

پوارو دفتر کمیسر اسپنس را با حالتی ناشادتر از آنچه که در چهره و رفتارش بچشم می‌خورد ترک کرد، او هم مثل اسپنس فقط راجع به یک مورد فکر می‌کرد... زمان... چیزی که سرعت می‌گذشت، در حالیکه او بیش از هرچیز دیگر بآن نیاز داشت... بخود می‌گفت «کاش می‌توانستم زمان بیشتری داشته باشم».

بدبختانه شک و تردید دیگری هم مزید بر علت شده و او را عذاب می‌داد. و آن حالت نیمه اطمینانی بود که در مورد فرضیه مشترک خود و کمیسر اسپنس در مورد محور اصلی و نکته مهم این قضیه داشت و هنوز هم نمی‌دانست که درست حدس زده‌اند یا خیر؟... نکند بعد از همه این حرف‌ها... جیمز بنتلی واقعاً گناهکار باشد... معذرا بهیچوجه تسلیم این شک

و تردید نمی شد و شکی بخود راه نمی داد... مع الوصف تا حدودی او را نگران می کرد. بارها و بارها و بدفعات مکرر، مصاحبه خود با جیمز بنتلی را بخاطر آورده بود و الان هم که در سکوی ایستگاه راه آهن کیلچستر منتظر قطار ایستاده بود نیز بار دیگر بیادش آمد. امروز، روز یکشنبه بازار بود و بهمین جهت مسافری زیاد بیستگاه آمده و جمعیت بیشتری نیز بلیط خریده و درحال ورود به محوطه سکو بودند. پوارو قدری بجلو خم شد و دید... بله... قطار درحال ورود به ایستگاه می باشد ولی قبل از اینکه بتواند خود را کاملاً راست کند، ناگهان احساس کرد، دستی قوی از پشت بگردنش فشار آورد و با قدرت هرچه تمامتر او را بطرف جلو هول داد. پوارو بی هوا و بی خبر و فشار نیز آنقدر زیاد و ناگهانی بود که اگر مسافر کناری او را بموقع نمی گرفت حتماً و صددرصد بروی ریل ها سقوط کرده و در زیر چرخ های قطار له می شد. ناجی او از این مرگ حتمی، گروهبان ارتش و مرد تومنندی بود که با تعجب آمیخته با عصبانیت باو گفت :

- چه خبره... هیچ معلوم است می خواستید چکار بکنید؟ نکنند زده برتان؟ اگر من نبودم که الان زیر قطار بودی.

- یک دنیا از شما متشکرم... خیلی خیلی متشکرم.

جمعیت اطراف آنها زیادتر می شد، چون عده‌نی پیاده و عده‌ای دیگر نیز سوار می شدند، گروهبان ارتش با ملایمت باو گفت :

- خواهش می کنم... مهم نیست... ولی اجازه بدهید کمکتان کنم تا سوار شوید.

پوارو با تشکر قبول کرد و همین‌طور ترسان و لرزان بروی صندلی کوبه نشست و بفکر فرورفت... هیچ چیز دیگری نمی شد گفت جز اینکه شخص نامعلومی بقصد کشتن عمداً او را بجلو هول داده است. عجیب اینجا بود که پوارو تا امروز با آگاهی از بروز خطرات احتمالی همیشه مواظب خود و

اطرافش بود. ولی امروز بعد از اینکه اسپنس با شوخی از او سوال کرد که آیا تا بحال خطری متوجه او شده او با بی‌خیالی جواب داد که خطری متوجه او نبوده و متعاقباً احساس امنیت کاذبی باو دست داد بطوریکه بصورتی کاملاً غیرعقلانه و نابخردانه فکر می‌کرد دیگر هیچ خطر و بلائی در انتظار او نخواهد بود.

اما چه اشتباه بزرگی... که نزدیک بود بقیمت جاننش تمام شود... ولی بهرحال از میان تیرهایی که در مصاحبه‌هایش در براد هینی پرتاب کرده بود... بالاخره یکی بهدف خورد... و باعث شد که شخص بخصوصی شدیداً وحشت کرده و بهراس افتد... آنقدر وحشت زده که تصمیم می‌گیرد بیش از این معطل نشده و هرچه سریعتر عامل تنفس مصنوعی این ماجرای مرده را از بین برده و خیال خود را برای همیشه راحت کند.

بمحض ورود به براد هینی از تلفن عمومی ایستگاه با کمیسر اسپنس تماس گرفت و گفت :

- خودتی دوست من... خوب... خبرهای خوبی برایت دارم... خبرهای بسیار جالب... یک نفر سعی کرد امروز مرا بکشد...

متعاقباً با حالتی حاکی از رضایت خاطر به سخنان تند و سریع کمیسر اسپنس گوش داد و لحظاتی بعد در جواب گفت :

- نه... من هیچ چیزیم نشده... ولی باور کن خطر از بیخ گوشم جست و خدا رحم کرد که پرت نشدم و الا... نه... نفهمیدم کی بود... ولی مطمئن باش که حتماً پیدایش می‌کنم... خوشبختانه حالا هردو می‌دانیم که حدس ما درست و مسیر انتخابی ما نیز درست بوده است.

مأمور اداره برق که جهت آزمایش و خواندن کنتور منزل آقای گامی کارپنتر آمده بود سعی داشت ضمن کار با نوکر مفرور منزل که مواظب او نیز بود صحبت کند و در این راستا شروع بسخن کرد و گفت :

- مصرف برق از این ببعد با تعرفه جدید می باشد... و برحسب منطقه و تعداد ساکنین منزل محاسبه خواهد شد... نوکر فیس و افادنی با حالت بدبینانه‌نی در جواب گفت

- منظورتان اینست که برق هم مثل سایر چیزها گران‌تر خواهد شد.
- هر کسی از دید خودش نگاه می کند... از نظر من ظلم بالسویه عدل است... بینم دیشب به جلسه انجمن ایالتی در کیلچستر رفتی؟
- نه.

- شنیدم اربابت آقای کارپنتر خیلی شیرین کاشته... فکر می کنی اصال انتخاب بشه؟

- دفعه قبل هم فکر می کنم با اختلاف ناچیزی موفق نشد.
- آره مثل اینکه همین‌طور بود... بینم تو تا آنجا رانندگی کردی؟
- نه... معمولاً خودش می راند... رانندگی را دوست دارد... ضمن اینکه یک رولزرویس هم دارد.

- پس وضعش تویه... خانم کارپنتر هم رانندگی می کنه؟
- بله... ولی بنظر من خیلی تند میراند.
- زنها معمولاً تند میرن... بینم خانمش به جلسه رفته بود؟ یا اینکه با سیاست میونه‌نی نداره؟

نوکر گنده‌دماغ خندید و در جواب گفت :
- بنظر من که تظاهر می کند... ولی بهر حال دیشب تا آخر جلسه

نشست، نمی دانم بنخاطر سردرد بود یا چیز دیگر که وسط صحبت بلند شد و جلسه را ترک کرد.

مأمور اداره برق نگاهی به جعبه فیوز انداخت و گفت :
- آها، دیگر تمام شد.

به دنباله آن چند سوال پرت و پلا کرد و سپس جعبه ابزارش را برداشت و از خانه خارج شد.

بسرعت بطرف درب اصلی که به جاده باز می شد براه افتاد و باینجا که رسید لحظه‌ئی مکث کرد و مطالب مرا در دفترچه یادداشتش نوشت.

«آقای ک - دیشب خودش رانندگی کرده و ساعت ۱۰/۳۰ به منزل می رسد (حدوداً) و لذا می تواند در آن ساعت» بخصوص در ایستگاه کیلچستر بوده باشد. خانم ک - جلسه را زود ترک می کند و ده دقیقه زودتر از «شوهرش آقای ک به منزل می رسد. بنا بگفته خودش با قطار برگشته».
این دومین مورد در دفترچه یادداشت مأمور اداره برق بوده مورد اول بشرح زیر می باشد.

«شب گذشته دکتر رندل بمنظور ملاقات بیعاری به مجلسی در جهت کیلچستر رفته بوده و لذا می تواند در آن ساعت بخصوص در ایستگاه کیلچستر بوده باشد. خانم رندل تمام بعدازظهر را در منزل بوده (؟).

خانم اسکات کلفتشان بعد از اینکه قهوه خانم را به اطاقشان می برد. دیگر تا صبح به اطاق او نمی رود. خانم رندل اتومبیل کوچکی برای استفاده شخصی دارد.»



در خانه معروف به لابرنام همکاری دو هنرمند در جریان بود.

روبین آپوارد با صمیمیت و جدیت زیادی اظهار داشت :

- خودت هم متوجه شدی که این جملات چه عبارت خوبی را خواهند ساخت... مگر نه؟ اگر بتوانیم احساسات پسره و دختره را که مبین عدم تمایل آنها بر روابط جنسی با یکدیگر می باشد به تماشاچیان نیز انتقال دهیم هیجان زیادی بین آنها بوجود خواهیم آورد.

خانم الیور غمزده و با موهائی که در اثر باد ژولیده شده بود به روبین نگاه می کرد. سپس دستانش را بزیر موهایش برد و بجای اینکه آنها را صاف و مرتب کند، طوری بهم ریخت که گویی از گرد بادی فرار کرده است. معهداً روبین با بی توجهی خاصّ خودش بسخنانش ادامه داد و با تأکید گفت :

- حتماً متوجه منظورم شدی... آریادنه عزیزم... این طور نیست؟

خانم الیور با همان حالت غمناک در جواب گفت :

- اوه... بله... منظور خاصّ شما را درک می کنم.

- ولی مشروط براینکه شما هم مثل من از این تغییر خوششان آمده و از

آن استقبال کنید.

حالت نارضایتی و ناخرسندی بوضوح در چهره خانم الیور خوانده می شد. و فقط آدمی فوق العاده خودخواه و بی توجه و فوق العاده از خود راضی آنرا حالتی از خوشحالی تلقی می نمود.

و بهمین دلیل روبین با خرسندی زیادی در ادامه سخنانش مجدداً

اظهار داشت :

- من شخصاً فکر می کنم خیلی جالب است... مرد جوانی که با چتر

نجات پائین آمده...

خانم الیور حرف او را قطع کرد و گفت :

- این مرد آن قدرها که تو فکر می کنی جوان نیست... شصت سالش

است.

- اوه... نه... امکان ندارد.

- نخیر... امکان دارد و شصت سالش هست.

- بنظر من که اصلاً شصت ساله نمیاد... حداکثر سی و پنج سال... حتی یکروز بیشتر هم نه.

- ولی من سی سال است که دارم راجع باو می نویسم و در اولین کتابم که سی سال پیش نوشتم او مردی سی و پنج ساله بود.

- ولی عزیزم... اگر او شصت ساله باشد... این احساسی که بین او و این دختره... اسمش چیه... آهان اینگرید... وجود دارد، بصورتی که موردنظر ماست نخواهد بود... منظورم اینست که از حالت اصلی خارج و مبدل به یک پیرمرد کثیف شهوتران خواهد شد.

- مطمئناً...

در اینجا روبین با حالت پیروزمندانه‌ئی گفت.

- خوب... باین ترتیب خود شما هم متوجه شدید که او نباید بیشتر از سی و پنج سال داشته باشد.

- با این تفاوت که او دیگر سون هیرسون^۱ قهرمانی که من در کتابم نوشته‌ام نخواهد بود و این بستگی به میل شما دارد می توانید او را شخصیتی نظیر مرد جوانی که عضو نهضت مقاومت نورژ می باشد معرفی نمایید.

- ولی آریادنه عزیز... محور اصلی این نمایش سون هیرسون می باشد که تمام داستان در حول او می چرخد. تو با تماشاچیان روبرو هستی که عاشق سون هیرسون بوده و برای دیدن قهرمان محبوب خود هجوم خواهند آورد... سون هیرسون یعنی پول بی حسابی که به باجه بلیط سرازیر خواهد شد

عزیزم...

- مع الوصف کسانی که کتابهای مرا خوانده و یا می خوانند با شخصیت سون هیرسون آشنائی کامل داشته و می دانند چه شکلی می باشد. شما نمی توانید یک کارا کتر ناشناسی را که ظاهراً عضو نهضت مقاومت نروژ می باشد از خودتان ساخته و اسمش را هم همین طوری سون هیرسون بگذارید.

- ولی آریادنه عزیزم... من که برای شما توضیح دادم. کتاب با نمایشنامه خیلی فرق دارد... در هر نمایشنامه ای حتی آنهاییکه از روی کتابهای خاصی اقتباس شده اند... گنجاندن نکات فریبنده و هیجان آور عوامل مهمی در موفقیت نمایشنامه خواهند بود و ما هم باید این عوامل را بکار بگیریم. لذا علیرغم حالت عناد و لجاجتی که بین سون هیرسون و این دختره... اینگرید... وجود دارد، اگر ما بتوانیم بگونه‌نی به تماشاچیان حالی کرده و بقبولانیم که آنها حقیقتاً عاشق و دلخسته یکدیگر می باشند... خانم الیور بتندی حرف رویین را قطع کرد و با حالت خیلی سردی گفت :

- سون هیرسونی که من خلق کرده ام، هیچگاه به زنها توجهی نداشته است.

- ولی عزیزم... مطمئناً منحرف نیست. چون در این صورت بدرد این نمایشنامه نخواهد خورد... منظورم اینست که این نمایشنامه از آن داستانهای درختان سرسبز و مهتاب و موج دریا نیست، ماجرای جنائی هیجان انگیزست که تماشاچی را به فضائی باز و هوای آزاد برده و سرگرم... خانم الیور که گویی منتظر شنیدن جمله هوای آزاد بود، ناگهان حرف رویین آپوارد را قطع کرد و گفت :

- فکر می کنم بهتر است بروم بیرون و قدری هوا بخورم... احساس می کنم قلبم گرفته و نیاز شدیدی به هوای آزاد دارم.

روبین آپوارد با حالتی از مهربانی اظهار داشت :

- دوست دارید همراهتان بیایم؟

- نه... ترجیح می دهم تنها باشم.

- هر طور که شما دوست دارید عزیزم... شاید مفید هم باشد... من هم بهتر است بروم و یک لیوان شیر و تخم مرغ برای مامان جونم درست کنم. نمی خواهم حتی برای لحظه‌ای هم که شده احساس تنهائی بکنم... می دانید... خیلی دوست دارد که مواظبش باشند... ضمناً وقتی که قدم می زنی حتماً راجع به صحنه‌ای که تو سرداب اتفاق می افتد فکر کن... باشه؟ من که بشخصه فکر می کنم همه چیز بخوبی پیش می رود و نمایش ما با موقعیتی چشم گیر روبرو خواهد شد... قلبم گواهی می دهد. اطمینان دارم.
خانم الیور آهی کشید و متعاقباً روبین آپوارد بسخنانش ادامه داد و گفت :

- البته به این هم بستگی دارد که شما هم همین احساس را داشته باشید.

خانم الیوت در جواب نگاه سردی به روبین آپوارد انداخت و سپس ساک ارتشی‌ایکه در یکی از سفرهایش در ایتالیا خریده بود روی شانه‌اش آویزان کرد و بدون اینکه حرفی بزند از در خارج شد.

او با قاطعیت تصمیم گرفته بود تمام هوش و حواسش را متوجه این جنایت حقیقی نموده تا از این رهگذر بتواند رنج و عذابی که روبین آپوارد برای او بوجود آورده بود فراموش کند. ضمن آنکه دوستش هرکول پوارو هم دست تنها بود و به کمک احتیاج داشت. در اجرای این امر، او نیز با صحبت کردن با ساکنین براد هینی و با استفاده از حس ششم زنانه‌اش که هیچگاه اشتباه نکرده و مطمئن بود این بار هم نخواهد کرد قاتل را یافته و او را به پوارو معرفی خواهد نمود. می ماند بقیه کارها و پیدا کردن مدارک

جرم که مسلماً خود پوارو بتنهائی انجام خواهد داد.

خانم الیور برای شروع کار از تپه پائین آمد و یگراست به پستخانه رفت، در فروشگاه پستخانه ضمن خرید یک کیلو سیب سر صحبت را با خانم سوئیتمن باز کرد و پس از اینکه مدتی راجع به هوای گرم این موقع از سال حرف زدند، خانم الیور اشاره کرد که در منزل خانم آپوارد در لابرنام اقامت دارد.

- بله... می شناسمشان... شما هم همان خانم نویسنده‌ئی هستید که اخیراً از لندن آمده‌اید و کتابهای جنائی می نویسید. اتفاقاً سه جلد از کتابهای شما را در اینجا دارم.

خانم الیور نگاهی به قفسه کتابها انداخت. روی کتابها تعداد زیادی شلوارک‌های ضدآب کودکان تلمبار شده بود. همین‌طور که نگاه می کرد چشمش به کتابهای خود خورد و با خرسندی گفت :

- «ماجرای ماهی طلائی دوم» این یکی از کتابهای خوب من می باشد... آن هم «گربه‌ایکه مرده بود» در این داستان بود که من به لوله‌ئی اشاره کردم که طولش سی و سه سانت بود. از آن لوله‌هائی که شیشه‌گرها برای ساختن تنگ و پارچ استفاده می کنند که ظاهراً طولشان حداقل صدونود سانت می باشد و بالاخره هم یک نفر که در موزه کار می کرد نامه‌ئی نوشت و این موضوع را بمن تذکر داد. بعضی اوقات جداً فکر می کنم یک عده کتاب می خوانند فقط باین امید که ایراد و اشتباهی از نویسنده گرفته و آنرا مطرح کنند... بیینم آن یکی کدام است؟!... آهان... «مرگ یک تازه وارد»... چه معجون هفتجوشی... ترکیبی از گوگرد را در این داستان تو آب حل کردم که از نظر شیمیائی غیرممکن می باشد... ولی خوب مهم نیست... زیرا خود داستان هم از اول تا آخر حول ماجرائی غیرممکن دور می زند که وقوع آن امکان‌پذیر نخواهد بود. چون

سیون هیرسون برای دستیابی به نوار آنسفالوگرافی مغزش، دست کم هشت نفر را لت و پار می کند.

ولی خانم سوئیت من بدون اینکه تحت تأثیر این انتقاد از خود قرار گیرد در جواب گفت :

- در اینجا کتابهای شما خوب فروش می روند... مع الوصف شاید باور نکنید که من خودم هنوز حتی یکی از آنها را هم نخوانده‌ام... خوب... برای اینکه واقعاً سرم شلوغ است و وقت نمی کنم.
خانم الیور اظهار داشت :

- بهر حال شما هم در اینجا یک ماجرای جنائی حقیقی داشتید... درست است؟

- بله... نوامبر گذشته اتفاق افتاد... آن هم در جایی که می توانم بگویم تقریباً چسبیده به اینجا است.

- شنیدم یک کاراگاه خصوصی آمده و کارهایی می کند؟
- آهان... منظورتان حتماً آن آقای ریزه میزه خارجی است که در لانگمیدو اقامت دارد. اتفاقاً همین دیروز اینجا بود و...

در این حال مشتری جدیدی وارد شد و خانم سوئیت من مجبور شد حرفش را قطع کند و سپس متوجه مشتری تازه وارد شد و گفت :
- صبح بخیر خانم هندرسون... امروز هوا قدری گرم شده... نه؟
- بله... درسته.

خانم الیور از پشت به این دختر قد بلند خیره شد که زنجیر سگ کوچکی را نیز بدست داشت. خانم سوئیت من به خوش آمد گویی خود ادامه داد و با افسردگی شاعرانه‌اش گفت :

- که باعث می شود شکوفه درختان میوه خیلی زودتر پریز بشوند... خوب... حال خانم ودربی چطور است؟

- ایشان هم خوب هستند... خیلی متشکرم... مدتی است که خیلی کم از منزل خارج می‌شود... چون این باد شدیدی که از شرق می‌وزد ناراحتش می‌کند.

- یک فیلم خوبی در سینمای کیلچستر بنمایش گذاشتند که خیلی جالب است. حتماً آنرا ببینید خانم هندرسون.

- اتفاقاً دیشب تصمیم داشتم بروم... ولی راستش دیدم حوصله‌اش را ندارم.

- هفته آینده فیلمی می‌گذارند که هنرپیشه اصلی‌اش بتی‌گریبل خواهد بود... تمبرهای ۵ پنی تمام شده با تمبرهای دو پنی کارتان راه می‌افتد؟
بمحض اینکه دوشیزه هندرسون از فروشگاه خارج شد، خانم الیور پرسید:

- مثل اینکه خانم ودربی فلج می‌باشد... این‌طور؟

خانم سوئیتمن با لحن کنایه‌داری در جواب اظهار داشت:

- نمی‌دانم... شاید... این‌طوری می‌گویند... در صورتیکه آدم‌هائی هم هستند که روزانه نمی‌توانند حتی برای یک لحظه هم که شده پاهایشان را دراز کنند.

- من هم با شما کاملاً موافقم... راستش به خانم آپوارد هم گفتم و تذکر دادم که اگر روزی چند دقیقه هم پاهایش را حرکت بدهد خیلی برایش خوب خواهد بود.

خانم سوئیتمن با حالتی پرسش‌آمیز باو نگاه کرد ولی خانم الیور بسخنانش ادامه داد و گفت:

- البته به‌طوری که شنیدم... هر وقت خودش دلش بخواهد پیاده این‌طرف و آن‌طرف می‌رود؟

- یعنی هنوز هم این روش را ادامه می‌دهد؟

خانم الیور در فکر فرو رفت که این اطلاعات از کجا به بیرون درز کرده و ناگهان یادش آمد و گفت :

- ژانت؟

خانم سوئیتمن در جواب گفت :

- بله... این ژانت گروم عادت دارد که غرغر بکند... که البته تعجبی هم ندارد... نه؟!... ژانت خودش هم زیاد جوان نیست ضمن اینکه رماتیسم بدی هم دارد که در موسم بادهای شرقی بدتر هم می شود. این همان مرضی است که خانم آپوارد هم دارد، منتها به طبقه اعیان که می رسد اسمش تغییر می کند و می شود آرتروز!!! و بعدش هم صندلی چرخدار و دیگه جونم هرچی که بگی!!!؟ ولی بهرحال من شخصاً مواظبم و سعی می کنم کاری نکنم که پاهایم را از دست بدهم. بهیچوجه... ولی امروزه طوری شده که مردم حتی برای یک زکام ساده هم که شده میروند سراغ دکتر. چرا؟ چون می ترسند پولی که به بیمه خدمات درمانی می دهند حیف و میل بشود. بنظر من مردم بیش از حد به خدمات درمانی عادت کرده اند. در صورتیکه آدم هرگز نباید فکر بکند که مریض شده و حالش خوب نیست.

خانم الیور در جواب گفت :

- فکر می کنم حق با شماست.

و بدنبال این حرف کیسه سیبها را برداشت و به تعقیب دیردر هندرسون پرداخت که آنچنان مشکل هم نبود. طولی نکشید که سگ پیر و چاقی او را پیدا کرد که مشغول بازی و بو کردن چمن ها بود. از نظر خانم الیور سگ ها همیشه یکی از عوامل آشنائی آدمها با یکدیگر بوده اند. بهمین جهت ضمن اشاره به این سگ با صدای بلندی گفت :

- چه سگ زیبا و بانمکی.

دختر جوان و درشت هیکل با چهره‌ئی که معلوم بود خوشحال شده است

جواب داد و گفت :

- بله... بدنیت ولی سگ خیلی خوبیه... این طور نیست بن؟
بن با خوشحالی به صاحبش نگاه کرد و بعد از تکان مختصری که به بدن سوسیسی شکل خود داد، مجدداً بکار خود که بو کردن چمن‌ها بود مشغول شد.

خانم الیور مجدداً سؤال کرد :

- دعوا هم می کند؟... چون این نوع از سگ‌ها خیلی دعوانی اند.
- بله... خیلی اهل دعواست... برای همین است که همیشه زنجیرش را بدست می گیرم.

- من هم همین حدس را زدم.

و سپس هر دو لحظاتی به این سگ خیره شدند و سرانجام دیردر هندرسون با حالتی تقریباً شتابزده گفت :

- شما... شما آریادنه الیور هستید... درست است؟

- بله و فعلاً در منزل آپواردها هستم.

- بله من دانم... روبین بمن گفته بود که شما می آئید... باید بشما بگویم که من واقعاً از کتاب‌های شما لذت می برم.

خانم الیور که طبق معمول همیشه از تعریف و تمجید کتاب‌هایش شرمنده می شد با چهره‌اش که این بار هم تابناگوش سرخ شده بود در جواب گفت :

- اوه... خیلی متشکرم.

- معهذا علی‌رغم علاقه شخصی، هنوز خیلی از کتاب‌های شما را نخوانده‌ام. چون کتاب‌هایی که ما داریم از طریق کلوب تایمز که انجمنی است مربوط به تهیه و توزیع کتاب برای ما ارسال می شود. مادرم بشخصه هیچ علاقه‌ای به کتاب‌های پلیسی جنائی ندارد. چون بی‌نهایت حساس بوده و

در صورت مطالعه داستان‌های جنائی تا صبح بیدار خواهد ماند. ولی من برعکس عاشق این کتابها هستم و از آنها لذت می برم.

- ولی خود شما هم در اینجا یک ماجرای حقیقی جنائی داشتید... کجا اتفاق افتاد... یکی از آن خانه‌های آن طرف نبود؟
- چرا... تو یکی از همان‌ها بود.

نگاه خانم الیور به خانه مورد نظر و به عبارت دیگر جانی که روزی مک گینتی مرحوم در آن زندگی می کرد خیره شد که در حال حاضر دو تا از بچه‌های کثیف و بی تربیت خانواده کیدل جلوی در آن با گربه‌نی بازی می کردند و حیوان بدبخت را شکنجه می دادند. خانم الیور که از دیدن این منظره ناراحت شده بود جلو رفت تا به بچه‌ها نهیب بزند. در همین حیص و بیص گربه هم از موقعیت استفاده نموده و با چنگول محکمی که به یکی از بچه‌ها کشید خود را خلاص کرد و پا بفرار گذاشت.

پسر بزرگتر که بدجوری زخمی شده بود صدائی شبیه زوزه سرداد و خانم الیور گفت:

- تا تو باشی که از این غلطها نکنی.

و متعاقباً رو کرد به دیردر هندرسون و گفت:

- خانم الیور بنظر نمی آید که جنایتی در آن رخ داده باشد... نه؟

- نه...

خانم الیور ادامه داد و گفت:

- یک پیره زن کارگر بود... این طور نیست؟... که ظاهراً لختش هم

کردند؟

- مستأجرش بود... مقدار کمی هم پول داشت که کف اطاقی قایم کرده

بود.

- که این طور...

دیردر هندرسون پس از لحظاتی سکوت ناگهان بسخن درآمد و گفت :

- ولی احتمال دارد کار مستأجرش نباشد. یک خارجی ریزه میزه
خندمدار هم آمده اینجا که اسمش هرکول پوارو می باشد ...

- هرکول پوارو؟ ... او.ه. بله... خیلی خوب می شناسمش.

- یعنی جدأ یک کاراگاه خصوصی می باشد؟

- عزیزم... ایشان شهرت جهانی دارند و فوق‌العاده باهوش و خبره
می باشند.

- باین ترتیب شاید ایشان بتوانند بی‌گناهی این مرد را ثابت کنند.

- کی و کدام مرد؟

- همین مستأجره... جیمز بنتلی... من که واقعاً امیدوارم تبرئه شود.

- که این‌طور... ممکنه بیرسم چرا؟

- برای اینکه... دوست ندارم و نمی‌خواهم قاتل معرفی بشود... نه حالا
نه هیچوقت دیگر.

خانم الیور در حالیکه از احساسات این دختر جوان سخت شگفت زده
شده بود با کنجکاوی زیادی باو خیره شد و گفت :

- او را می‌شناختید؟

دیردر به آرامی در جواب گفت :

- نه... اصلاً نمی‌شناختمش... فقط یکبار همین‌طور که قدم می‌زدم پای
بن توی یک تله گیر کرد و او بمن کمک کرد تا پای بن آزاد شد و بعدش
هم یک قدری با هم صحبت کردیم...

- چه‌جور آدمی بود؟

- آدمی بیش از حد تنها... تنها پشتوانه‌اش مادرش بود که عمیقاً به او
وابستگی داشت که گویا بتازگی فوت کرده بود.

خانم الیور با قاطعیت و بمنظور خاصی اظهار داشت :

- لایب شما هم خیلی به مادرتان وابسته هستید؟

- بله... و این همان چیزی بود که او بمن نشان داد و ادا دارم کرد تا بفهمم و درک کنم... منظورم اینست که الان می فهمم که او چه می گفت و چه می کشید... من و مادرم کسی را نداریم، فقط خودمان دو نفر هستیم... نمی دانم متوجه منظورم شده اید یا نه؟

- ولی فکر می کنم روین بمن گفت که شما ناپدری هم دارید؟

دیردر به تلخی در جواب اظهار داشت :

- بله... من ناپدری هم دارم.

خانم الیور با حالت مبهم و سرسته نئی گفت :

- البته... و او هر قدر هم که خوب باشد... هیچوقت جای پدرتان را نخواهد گرفت... نه؟... راستی ببینم... هرگز پدر خودتان را بیاد می آورید؟
- نه... قبل از تولد من فوت کرده... و مادرم بعداً و قتیکه من چهار ساله بودم با آقای ویدربی ازدواج می کند... از اولش هم از این مرد تنفر داشتم... ولی مادرم... خوب... می دانید... مادرم زندگی خیلی غم انگیزی داشته... کسی نبوده که او را درک کند و احساساتش را بفهمد و هیچ دلی هم هرگز برای او نسوخته است... پدرخوانده من نمونه یک مرد بی توجه و بی احساس می باشد... مظهر سردی و سنگدلی...

خانم الیور سری تکان داد و زمزمه کنان گفت :

- و بنظر شما این جیمز بنتلی هیچ شباهتی با یک قاتل ندارد؟

- اصلاً فکرش را هم نمی کردم که پلیس با او مظنون شده و او را دستگیر نماید... من مطمئنم کار یکی از همین ولگردهای آواره بوده... بعضی وقتها ولگردهای واقعاً بدقیافه و خطرناکی از این جاده عبور می کنند حتماً یک از همینها بوده...

خانم الیور با حالتی حاکی از درک و همدردی گفت :

- بهر حال خدا کند که هر کول پوارو موفق بشود و حقیقت را کشف نماید.

- بله... خدا کند...

و بدنبال این حرف بلافاصله بطرف هانترزمکوز پیچید و بطرف خانه خود رفت.

خانم الیور یکی دو دقیقه با نگاه از پشت او را تعقیب کرد و سپس دفترچه یادداشت کوچکی از کیفش درآورد و در آن نوشت «دیردیر هندرسون... منفی» و زیر لغت منفی را چنان محکم خط کشید که نوک مداد شکست.



در نیمه راه تپه به روبین آپوارد و همراهش که خانم بسیار زیبایی با گیسوانی برنگ پلاتین مذاب بود، برخورد نمود، روبین در اجرای مراسم معرفی گفت:

- ایو... ایشان همان خانم آریادنه الیور معروف و محبوب می باشند... دنیائی از استعداد و خلاقیت قیافه معصومش را ببین... این طور نیست؟... جنایت به این قیافه می آید؟ اصلاً تصور نمی توان کرد که آدمی با این چهره و قیافه تو جنایت بظند و بتواند چنین آثاری خلق کند؟... ایشان هم خانم ایو کارپنتر می باشند که شوهرشان قرار است نمایند ما در مجلس آینده بشوند... نماینده فطی سر جورج کرت رایت می باشد که خیلی پیر شده و هوش و حواس درست و حسابی هم ندارد. و بدتر از همه عادت بدی دارد که...

- روبین... خوب نیست این جور دروغهای شاخدار بسازی... این

کارها حیثیت حزب را بخطر خواهد انداخت.

- باشد... برای من که فرقی نمی کند... حزب من که نیست... من در جرگه آزادیخواهان هستم... تنها حزبی که امروزه ارزش این را دارد که انسان عضو آن باشد... حزبی واقعاً کوچک ولی با اعضایی برگزیده که البته هیچوقت هم موفق نشده و راه بمجلس نخواهد یافت... ولی مهم نیست... چون من همیشه عاشق موارد مردود و بازنده بوده‌ام.

بدنبال این حرف رو کرد به خانم الیور و در ادامه سخنانش اظهار داشت :

- ایو از ما دعوت کرده که امروز بعد از ظهر بمنزلش برویم... ظاهراً مهمانی کوچولویی برایت ترتیب داده تا همه کله گنده‌های اینجا را ملاقات کنی... عزیزم حتماً می دانی که آمدن تو به اینجا تا چه حد همه را خوشحال و هیجانزده نموده است... ببینم می توانی داستان آینده‌ات را راجع به جنایتی در براد هینی بنویسی؟

ایو کارینتر با خوشحالی زیادی گفت :

- اوه... خانم الیور... خواهش می کنم حتماً این کار را بکنید.

روبین آپوارد مجدداً سخنانش ادامه داد و گفت :

- فکر نمی کنم مشکل باشد... آوردن سون هیرسون به براد هینی، کار مشکلی نخواهد بود... او هم می تواند مثل هر کول پوارو باشد که در حال حاضر در مهمانسرای سامرهیز اقامت دارد. راستش ما داشتیم به آنجا می رفتیم برای اینکه من به ایو گفتم که هر کول پوارو هم در کار خودش همان شهرت و معروفیتی را دارد که شما در حرفه نویسندگی دارید. از طرفی ایو احساس می کند که بر خورد دیروزش با پوارو تا حدودی تند و ناخوش آیند بوده و لذا قصد دارد بمنظور جبران برخورد دیروز، او را هم به مهمانی امروز بعد از ظهر دعوت کند ولی عزیزم این را جدی می گویم...

نمی دانی چقدر خوشحال خواهیم شد اگر داستان آینده‌ات مربوط به جنایتی در براده‌نی باشد.

مجدداً ایو کارپنتر دنبال سخنان روبین را گرفت و با اصرار زیادی گفت :

- اوه... خانم الیور خواهش می کنم از این کار مضایقه نکنید...
نمی دانید چه کیفی خواهیم کرد!!!
روبین آپوارد اظهار داشت :

- خوب... چه کسی قاتل و چه کسی مقتول این داستان خواهد بود؟
خانم الیور بجای اینکه پاسخ دهد، سؤال کرد و گفت :
- باید ببینم زنی که در حال حاضر بصورت مستخدمه موقت در خانه‌ها
کار می کند چه کسی می باشد؟

- اوه... نه عزیزم... منظور من جنایت کسل کننده‌ی مثل ماجرای
مک گیتی نبود... نه... بهیچوجه... بنظر من قیافه ایو برای مقتول مناسب
بوده و می تواند چهره خوبی از یک مقتول محبوب ارائه دهد. بخصوص وقتی
که با یک جوراب نایلونی هم خفه شده باشد... ولی نه... این روش خیلی
تکرار شده... ایو در جواب گفت :

- ولی روبین، من شخصاً فکر می کنم آدمی مثل تو مقتول مناسبتری
خواهد بود... نمایشنامه نویس جوان و صاحب نام در ویلای شخصیش به
ضرب کارد به قتل رسیده است...
روبین در جواب گفت :

- پس قاتل چی؟ ما هنوز راجع به قاتل تصمیمی نگرفته ایم... چطور
است از شخصیتی مثل مامان من استفاده کنیم؟... چون روی صندلی چرخدار
می نشیند و ردپائی برجای نخواهد گذاشت. من که فکر می کنم خیلی خیلی
جالب خواهد بود.

- ولی روبین... اشکال اینجاست که مامانت تمایلی باین کار نخواهد داشت.

روبین لحظه‌ی ب فکر فرو رفت و سپس گفت :

- درست است... نه... حالا که فکر می‌کنم می‌بینم نه... قبول نخواهد کرد... ولی... ایو... راستش داشتم فکر می‌کردم که مامانم بجای من ترا خفه کند... چون بنظر من زیاد بی‌میل هم نیست!!! ایو در جواب گفت :

- خودت را به کوچه‌ی علی چپ نزن... این تونی که باید رل مقتول را بازی کنی... و کسی هم که تو را می‌کشد، دیردرهنگد رسون دختر افسرده و سادطوحی می‌باشد که هیچکس باو توجهی ندارد.

روبین به خانم الیوت رو کرد و گفت :

- بفرمائید آریادنه عزیز... این هم سوژه‌ی داستان آینده‌ی شما که بدین وسیله به حضورتان تقدیم گردید. می‌ماند اضافه کردن چاشنی‌هایی از شیرین‌کاری‌های خاص خودتان که خواننده را عمداً منحرف کند و بعداً هم برشته‌ی تحریر در آوردن کل ماجرا که البته خودتان انجام خواهید داد... خدای من... چه سگ‌های وحشتناکی مورین دارد.

در اینجا تقریباً به منزل سامر هیزها رسیده و همین‌طور که بطرف در اصلی پیچیدند دو سگ قوی هیکل گرگی ایرلندی پارس‌کنان بطرف آنها دویدند.

مورین سامر هیز سطل بدست از اصطبل بیرون آمده و با دیدن سگ‌ها فریاد زد و گفت :

- بخواب زمین، فلین^۱... و... تو کورمیک^۲ بیا اینجا... سلام... داشتم آخور خوک‌ها را نظافت می‌کردم.

روبین نیز شروع به صحبت کردن کرد و گفت :

- ما هم متوجه شدیم عزیزم... بویت تا اینجا هم می رسد... آن خوگ گنده چگونه؟

- دیروز بدجوری ما را ترساند... صبح که آمدیم پائین خوابیده بود و هرکاری کردیم صبحانه نخورد که نخورد. من و جانی گفتیم حتماً مریض شده... راهنمای دامپزشکی را باز کردیم و هرچه مرض راجع به خوگ بود خواندیم. ولی خوب... کاری از دستمان ساخته نبود و از شدت نگرانی تا صبح بیدار مانده و خوابمان نبرد. ولی امروز صبح که آمدیم پائین حالش خوب خوب و آنقدر سرحال بود که وقتی جانی غذایش را می آورد شوخی شوخی با او حمله کرد و انداختش بزمین طوری که جانی مجبور شد حمام بگیرد.

روبین اظهار داشت :

- واقعاً که تو و جانی چه زندگی هیجان انگیزی دارید !!!

بدنبال این حرف ایو شروع به صحبت کرد و گفت :

- مورین می خواستم از تو و جانی دعوت کنم که برای صرف چایی امروز بعد از ظهر بمنزل ما بیایید.

- با کمال میل.

روبین دنباله سخن را گرفت و گفت :

- این مهمانی به افتخار خانم الیور می باشد. ولی راستش الان هم این شانس را داری... ایشان خانم الیور هستند.

مورین سامر هیز که بی نهایت خوشحال و شگفتزده شده بود. گفت :

- راستی خود شما هستید... چقدر جالب شد... مثل اینکه شما و روبین

روی یک نمایشنامه کار می کنید... این طور نیست؟

روبین جواب داد و گفت :

- پیشرفتمان هم عالیست... ضمناً... آریادنه عزیز... امروز صبح بعد از اینکه شما رفتید بیرون تازه درد سر من شروع شد و تو انتخاب هنریشه‌ها مانده بودم.

خانم الیور با حالتی که نشان می‌داد خیالش از بابت موضوعی راحت شده است گفت :

- آهان... هنریشه‌ها.

- بنظر من بهترین کسی که می‌تواند رل اریک^۱ را بازی کند، سیل لیچ^۲ خواهد بود که در حال حاضر مشغول بازی در نمایشنامه‌نی در تئاتر کوچک کالین کونی^۳ می‌باشد. بد نیست که بعد از ظهر یکی از همین روزها به تماشای این نمایشنامه برویم.

در اینجا ایورو کرد به مورین و گفت :

- تصمیم گرفتیم که مهمان شما را هم به مهمانی امروز بعد از ظهر دعوت کنیم... اگر منزل است که خودم شخصاً از او دعوت کنم.

مورین در جواب گفت :

- مهم نیست ما به او می‌گوئیم و او همراه ما خواهد آمد.

- مع الوصف بهتر است خودم او را دعوت کنم... راستش بر خوردم دیروز با او هیچ خوب نبود.

- اوه... که این‌طور... فکر می‌کنم به جایی همین جاها و شاید تو باغچه باشد... آه... کورمیک... فلین... امان از دست این سگ‌های لعنتی... و بدنباله این حرف سطلی را که در دست داشت بزمین انداخت و بطرف حوضی که اردک‌ها در آن بودند دوید... صدای غار غار شدید و ناهنجار اردک‌ها تمام فضا را فرا گرفته بود.

۱۳

مهمانی تقریباً داشت به پایان می رسید که خانم الیور با فنجان چائی که در دست داشت بسراغ هرکول پوارو رفت. تا قبل از این لحظه هریک از آنها بصورت قوه جاذبه مستقلی تعدادی از مهمانان را بدور خود جمع کرده و سوالات گوناگونی از آنان در مورد حرفه و فعالیتشان بصحبت پرداخته و جواب می دادند. مهمانی بنحو بسیار خوبی ادامه داشت و دوستان قدیمی طبق معمول همیشگی بتدریج بیکدیگر ملحق می شدند تا ضمن صحبت و غیبت کردن از این و آن، شایعات روز را نیز مطرح و اطلاعات لازم را رد و بدل نمایند. این دو دوست قدیمی نیز از این قاعده مستثنی نبوده و سرانجام توانستند لحظاتی با یکدیگر بتنهائی نشسته و به صحبت های یکدیگر گوش دهند... خانم الیور، هرکول پوارو را به کناری کشید و بالحن و حالتی که بیشتر در خور یک توطئه گر بود، گفت:

- بیا برویم روی بالکن...

و همزمان با این حرف، تکه کاغذی را یواشکی و بسرعت در دست پوارو گذاشت.

دو نفری از در اطاق عبور کرده و وارد محوطه بالکن شدند. پوارو کاغذ را باز کرد. روی آن فقط اسم دکتر رندل نوشته شده بود. با حالتی حاکی از سوال به خانم الیور نگاه کرد و او در جواب چنان سرش را بعلامت تأیید و تأکید تکان داد که تمام موهایش بروی صورتش ریخت و متعاقباً با حالتی قاطعانه گفت:

- قاتل همین شخص می باشد.

- شما جداً این طور فکر را می کنید؟ ممکنه بیرسم چرا؟

- چرا ندارد... من می دانم... از تپش معلوم است... ظاهری گولزن و با روحیه قوی. پوارو با نگاهی که معلوم بود بهیچوجه متقاعد نشده است در جواب گفت :

- شاید... ولی چه انگیزه‌ی می تواند او را وادار باین کار کرده باشد؟
خانم الیور مجدداً با همان قاطعیت قبل پاسخ داد و گفت :
- رفتار و اعمالی ناشایست و غیرحرفه‌ی... که خانم مک گیتی بطریقی مطلع می شود... بهر حال انگیزه مهم نیست. آنچه مسلم است اینست که او قاتل است. بی‌خودی هم این حرف را نمی‌زنم... چون روی همه مطالعه و کار کرده‌ام.

پوارو در جواب موضوع را عرض کرد و همین‌طوری گفت :
- ضمناً... دیشب در ایستگاه کیلچستر یک نفر سمی داشت مرا زیر قطار بیاندازد.

- خدای من... منظورت اینست که... می خواست ترا به قتل برساند؟
- شکی نیست که همین قصد را داشته.
- درست موقعی که دکتر رندل هم به ملاقات مریضی رفته بوده... این را می دانم.

- بله... من هم اطلاع دارم که دکتر رندل بیالین بیماری رفته بوده.
خانم الیور باخشنودی اظهار داشت :
- پس دیگر جای بحث و گفتگویی نخواهد بود، پوارو.
- البته باین سادگی‌ها هم نه... خانم و آقای کارینتر هر دو دیشب به کیلچستر رفته بودند ولی هریک بتنهائی بخانه باز می‌گردند. خانم رندل ظاهراً تمام شب در منزل بوده و به رادیو گوش می‌داده که می‌تواند دروغ باشد چون کسی نیست که این موضوع را تأیید کند... دوشیزه هندرسون هم اکثر اوقات به سینمای کیلچستر می‌رود.

- ولی دیشب تمام شب خانه بوده به سینما رفته... خودش بمن گفت.

پوارو با حالتی عتاب‌آمیز اظهار داشت :

- هرچه را که بشما می‌گویند که نباید باور کنید. معمولاً افراد یک خانواده هوای همدیگر را دارند و تا آنجا که من می‌دانم فریدا این مستخدمه خارجی دیشب به سینما رفته بوده و لذا او هم نمی‌تواند بگوید که شب گذشته چه کسی در منزل حاضر و چه کسی غایب بوده است... حالا متوجه شدی... باین سادگی‌ها هم نمی‌توان نتیجه‌گیری کرد.

خانم الیور لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت :

- من احتمالاً می‌توانم خیال ترا از بابت عده زیادی راحت کنم...

گفتی ساعت چند اتفاق افتاد؟

- دقیقاً در ساعت ۹/۳...

- پس خیالت از بابت ساکنین منزل آپوارد راحت باشد، برای اینکه

من و روبین و مادرش از ساعت هشت و نیم الی ده شب پوکر بازی می‌کردیم.

- فکر کردم شاید با هم همکاری نموده و روی نمایشنامه کار

می‌کردید.

خانم الیور خنده‌کنان در جواب گفت :

- یعنی می‌گویی مادرش را بحال خود گذاشته تا با موتورسیکلتی که تو

چمن‌ها قایم کرده این‌ور و آن‌ور برود... نه جانم... مجبور بودیم کاری بکنیم که مادرش هم احساس تنهایی نکند.

در اینجا گویی افکار غم‌انگیزی او را احاطه کرده باشد، آهی کشید و

به تلخی گفت :

- همکاری... نمایشنامه... تو مخمسه‌نی افتادم که بیش از هر چیز به

کابوس شباهت دارد... چرا راه دوری برویم... تصور کن که کمیسر بیتل سیبل بزرگی مثل سیبل تو پشت لبهایش بگذارد و ادعا کند که هر کول پوارو می باشد... منظورم اینست که تا این حد از حقیقت بدور خواهد بود.

پوارو از شنیدن این وجه تشبیه شدیداً یکه خورد، چون بعقیده وی، سیبل باشکوهی که بیش از حد بآن می نازید منحصر بفرد بوده و حتی تصور اینکه کس دیگری بتواند نظیر آنرا داشته باشد برای او غیرممکن بود و لذا چشمانش را بهم زد و بالحنی که تعجب از آن می بارید در جواب گفت :

- ولی پیشنهاد شما نیز کابوس وحشتناکی خواهد بود!!!

- پس حالا فهمیدی که من چه می کشم.

- مع الوصف... قبول کن که وضعیت من هم دست کمی از مال شما ندارد... دست پنخت خانم سامر هیز... واقعاً نمی دانم چه اسمی برای آن بگذارم... برای اینکه اصلاً آشپز نیست... بعدش در و پنجره خراب و فکسنی و هوای سردی که مدام در اطاق جریان دارد... معده ناراحت گربه... موهای دراز سگها... میز و صندلی هائی که هیچ کدام پایه درست و حسابی ندارند... و وحشتناک تر از همه تختخوابی است که در آن می خوابم... در این لحظه از یادآوری این رنج و غذایی که او را شدیداً ناراحت و افسرده کرده بود، چشمانش را روی هم گذارد و لحظه‌ئی بعد مجدداً باز کرد و صحبتش را از سر گرفت.

- آب ولرم و مایل بسرد حمام... موکت سوراخ سوراخ و مندرس پلکان... و... وای از آن محلولی که بنام قهوه سرو می کنند... فکر نمی کنم بتوان لغت مناسبی برای آن پیدا کرد... باور کنید که نوشیدن چنین چیز ناشناخته‌ئی بنام قهوه... توهین مستقیم به سیستم گوارشی خواهد بود.

خانم الیور که با تعجب فراوان به شکوه و شکایت پوارو گوش می کرد، اظهار داشت :

- عجب... که این طور... معذرا قبول کن که زن بسیار مهربانی است.

- خانم سامرهیز را می گویی؟... بله کاملاً صحیح می فرمائید... خانمی دوست داشتی و خیلی مهربانی می باشد و همین است که کار مرا دشوارتر نموده است.

- مثل اینکه دارد بطرف ما می آید...

و برآستی مورین سامرهیز بطرف آنها می آمد:

شادی زیادی چهره بانمک و کک‌مکی او را فراگرفته و معلوم بود دلش از خوشحالی غنچ می زند. فنجان چائش را کماکان در دست داشت. لبخندی حاکی از مهر و محبت زیاد بر لبان او نقش بست و گفت :

- فکر می کنم کمی گرم شده... آخر مگر می شود از این همه شیرینی باین خوبی گذشت. نمی دانید چقدر مهمانی را دوست دارم... ولی حیف که تو براده‌ینی از این خیرها نیست... این بار هم فقط بخاطر شماها بود که از همه لحاظ معروف و مشهور می باشید... کاشکی من هم می توانستم کتاب بنویسم... البته تنها این مورد نیست... من هیچ کاری را نمی توانم درست انجام دهم.

پوارو بمنظور تقویت روحیه مخاطب خود، گفت :

- ولی خانم محترم... شما یک همسر و یک مادر بسیار لایق و خوبی هستید.

چشمان جذاب و گیرای مورین سامرهیز چنان از این تمجید باز شد که جذابیت خاص چهره کک و مکی او را دو چندان نمود... خانم الیور نیز باو خیره شده و سعی داشت سن و سال او را حدس بزند... و بالاخره باین نتیجه رسید که نباید بیش از سی سال داشته باشد.

مورین سامر هیز در پاسخ به تمجید پوارو، با شگفتی زیادی اظهار داشت :

- جدأ این‌طور فکر می‌کنید؟... راستش خودم هم نمی‌دانم... البته شدیدأ دوستشان دارم و به همشان عشق می‌ورزم... ولی فکر می‌کنم این تنها کافی نیست.

پوارو با سرفه کوچکی سینه خود را صاف کرد و گفت :

- امیدوارم عرایض بنده را حمل بر فضولی نفرمائید... ولی به عقیده من همسری که ادعا می‌کند شدیدأ عاشق شوهرش می‌باشد. در درجه اول می‌بایست توجه خاصی به وضع تغذیه او داشته و این موضوع را مهم و با اهمیت تلقی کند.

مورین سامر هیز پنداری مورد شماتت قرار گرفته باشد بالحنی که عصبانیت خاصی در آن محسوس بود در جواب گفت :

- خوشبختانه شوهرم جانی هیکل بسیار خوبی دارد... صاف... بدون یک ذره چربی اضافی... که آدم دربدو امر فکر می‌کند اصلاً چربی اضافه ندارد.

- منظور من حالت ظاهری هیکل ایشان نبود... بلکه موادی است که با آن تغذیه می‌شود.

- آهان فهمیدم... منظورتان دست‌پخت من می‌باشد... بله؟... بهرحال بهتر است به اطلاعاتان برسانم که من بشخصه توجهی به خورد و خوراک ندارم و اهمیتی هم برای آن قائل نیستم.

نالۀ پوارو از این حرف بلند شد. معهذا مورین سامر هیز بسختان خود ادامه داد و با حالتی رویانی گفت :

- حتی در مورد لباس و یا اینکه کی چی می‌خورد و یا چی می‌پوشد... اینجور چیزها همان‌طور که از اسمش پیداست چیز هستند و من هم اصولاً

علاقه‌نی به چیز ندارم و فکرش را هم نمی‌کنم... باور کنید جدی می‌گویم.
به دنبال این حرف لحظاتی در سکوت فرو رفت. چشمانش حالت
خمارگونه‌نی داشت که گوئی به منظره‌نی در بی‌نهایت دور خیره شده است
ولی ظاهراً چیزی بیادش آمد و ناگهان شروع بحرف زدن کرد و گفت :

- چند روز قبل مقاله‌ واقعاً احمقانه‌نی در روزنامه خواندم که خانمی
آنها نوشته بود در این مقاله به خوانندگان پیشنهاد و از آنها خواسته بود
چنانچه در صورت عدم امکانات کافی قادر نیستند فرزندان خود را
نگهداری و درست تربیت نمایند، بهتر است آنها را به خانواده‌های مرفه‌نی
که به دلایلی فاقد فرزند می‌باشند واگذار کنند. تا بعنوان فرزند خوانده و با
برخورداری از امکانات مناسبی که برای آنها فراهم خواهد شد در محیطی
مرفه بطرز صحیحی بزرگ و تربیت شوند... و بخصوص روی امکانات تأکید
زیادی کرده بود... منظور نویسنده مسلماً امکاناتی در مورد... تحصیلات...
لباس... و محیط مناسب بوده است... و در آخر سؤال می‌کند... کدام را
ترجیح می‌دهید؟ پیشنهاد نویسنده؟ و یا نگهداری بچه‌ها در همان شرائط
نامساعد و بدون اینکه والدین قادر باشند کمترین کمکی در این مورد
بنمایند؟... به عقیده من که مقاله احمقانه‌نی بود... واقعاً احمقانه... بنظر من
همین که پدر و مادر خورد و خوراک بچه‌ها را بتوانند تأمین کنند کافی
خواهد بود و بچه‌ها بهتر است در تحت هر شرائطی زیر بال و پر پدر و مادر
خودشان باشند.

بدنباله آن حرفش را قطع کرد و به فنجانی که در دست داشت خیره
شد... گوئی گوی کریستال غیبگویان را در دست گرفته است و متعاقباً
لحظاتی سکوت را شکست و در ادامه سخنانش گفت :

- این موضوع را من حس می‌کنم و من می‌فهمم... چون خود من
بصورت یک فرزند خوانده بزرگ شدم... مادرم ظاهراً قادر نبوده که مرا

نگهداری کند و مرا به والدین جدیدم می سپرد... من تمام امکاناتی را که نویسنده مقاله اشاره می کند داشتم... معهذا این درد همیشه مرا آزار می داد و هنوز هم می دهد... درد این که آدم احساس می کند هیچکس او را نمی خواسته... درد از این که مادر، فرزندش را رها نموده و ترک می کند. پوارو بعنوان همدردی در جواب گفت :

- شاید بخاطر شما، خودش را قربانی کرده باشد.

مورین سامر هیز با چشمانی که می درخشید به پوارو نگاه کرد و گفت :

- بهیچوجه باور نمی کنم... این چیزست که اینجور مادرها برای اینکه عمل زشت خود را توجیه کنند، می گویند. ولی چیزی که مرا کلافه و عصبانی می کند اینست که، این مادران چگونه می توانند با رها کردن و پشتسرگذازدن فرزندان خود براه خود ادامه دهند. اما می بینیم که چقدر راحت و بدون هیچ مشکلی این کار را انجام می دهند و این همان موضوعیست که بیش از هر موضوع دیگر دل من و امثال مرا بدرد می آورد... چون من شخصاً بخاطر دنیا و هرچه که در آن می باشد نیز حاضر نیستم لحظتی از بچه‌هایم جدا شده و دور شوم.

خانم الیور اظهار داشت :

- حق با شماست... من هم نظر شما را تأیید می کنم.

پوارو نیز نظر موافق خود را اعلام کرد و گفت:

- من هم همین‌طور ... کاملاً موافقم...

و مورین سامر هیز مجدداً حالت شاد و مسروری اولیه خود را از

سرگرفت و گفت :

- پس همه چیز درست شد... و دلیلی ندارد که باز هم جرّو بحث کنیم. سرو کله رویین آپوارد پیدا شد که بطرف آنها می آمد و پس از اینکه

به آنها ملحق شد گفت :

- خوب... به من هم بگویند... جرّ و بحث راجع به چه بود؟

مورین در جواب اظهار داشت :

- موضوع فرزندخواندگی بود... من بشخصه میل ندارم فرزندخوانده

کسی باشم... تو چطور روبین؟

- خوب... ولی بهر حال بمراتب بهتر از اینست که آدم یتیم و بی پدر و

مادر باشد... این طور نیست عزیزم؟... ضمناً آریادنه عزیز... فکر می کنم

بهتر است یواش یواش راه بیفتیم...

بعز دکتر رندل که قبلاً زودتر از همه و با عجله رفته بود، بقیه مهمانها

بطور دسته جمعی مهمانی را ترک نمودند، ولی کماکان تحت تأثیر جو

مهمانی سر بسر همدیگر می گذاشتند و با شوخی و خنده بطرف پائین تپه

سرازیر شدند. در مسیر خود، بمنزل آپواردها در لابرنام که رسیدند، روبین

با اصرار همه را بداخل منزل دعوت کرد و گفت :

- فقط بخاطر اینکه راجع به مهمانی با مادرم حرف بزنید. می دانم که

حوصله اش خیلی سررفته... چون پاهایش خیلی اذیتش می کرد طوری که

هر کار کرد دید نمی تواند در این مهمانی شرکت کند... از طرفی خیلی

ناراحت می شود اگر چیزی راجع باین مهمانی نداند.

سپس همه با همان خنده و قهقهه بین راه وارد منزل آپوارد شدند.

استقبال خانم آپوارد بگونه‌ئی بود که نشان می داد از دیدن آنها خیلی

خوشحال شده است و بلافاصله سوال کرد و گفت :

- دیگر چه کسانی بودند؟... بینم آقا و خانم ودربی نبودند؟

- خانم ودربی کسالت داشت و آن دختره گوشت تلخ هندرسون نیز

بدون مادرش جایی نمی رود.

شلارندل نیز بمیان حرف آمد و گفت :

- بنظر من که دختر قابل ترحمی است... شما این طور فکر نمی کنید؟

روبین نیز اظهار داشت :

- بنظر من بهتر است به پزشک مراجعه کند.

مورین سامر هیز در اعلام نظریه خود گفت :

- تمام گرفتاری این دختر بخاطر مادرش می باشد... بعضی از مادرها هستند که سر بچه‌هایشان را می خورند و آنها را فدای خودشان می کنند.

هنوز کاملاً حرف مورین سامر هیز تمام نشده بود که خانم آپوارد چنان نگاهی باو انداخت که صورت مورین از خجالت سرخ شد و سپس خانم آپوارد گفت :

- بینم روبین... من سر تو را می خورم؟

- مادر جان... این چه حرفیست که می زنی... البته که نه...

مورین سامر هیز در حالی که کاملاً دستپاچه بنظر می رسید، برای اینکه موضوع مکالمه را عوض کند. شروع کرد بحرف زدن در مورد سگهای ایرلندی و تجربه‌ای که در مورد زاد و ولد این گونه سگها داشت. لحظاتی بعد مکالمه جنبه کاملاً تکنیکی پیدا کرد و خانم آپوارد با حالت قاطعانه‌ی اظهار داشت :

- در این موارد، مسئله توارث را نباید از نظر دور داشت... حالا چه

سگ باشد و چه انسان شلارندل زمزمه کنان گفت :

- فکر نمی کنید شرائط اقلیمی و محیط نیز مؤثرتر خواهد بود؟

خانم آپوارد حرف او را قطع کرد و گفت :

- نه... نه عزیزم... این طور نیست... البته شرائط اقلیمی بی تأثیر نبوده و

تغییراتی را موجب خواهد شد... ولی عملاً و در حقیقت این همان شرائط ژنتیکی و تضادهای توارثی می باشد که در تکوین و بوجود آمدن انسان جدیدی تأثیر نهائی را داشته و عامل تعیین کننده خصوصیات فردی و

شخصیت هر فرد خواهد بود. در طول این مکالمه، نگاه هر کول پوارو همین طور روی چهره خانم شلا رندل که از شدت هیجان و التهاب قرمز بنظر می رسید، ثابت مانده و باو خیره شده بود... سرانجام شلا رندل با حالتی که بیش از حد احساساتی می نمود اظهار داشت :

- ولی نباید این طور باشد... این منصفانه نیست.

خانم آپوارد در جواب گفت :

- زندگی هم عادلانه نیست.

در اینجا جانی سامر هیز وارد مکالمه شد و با صدائی آرام و شمرده گفت :

- من هم نظر خانم آپوارد را تأیید می کنم... اصل و نسب از هر چیزی مهمتر می باشد... من شخصاً همیشه باین اصل پای بند بوده و هستم.

خانم الیور نظریه خود را بصورت سئوالی مطرح کرد و گفت :

- یعنی شما می فرمائید که شخصیت و خصوصیات فردی انسانها از بالا بترتیب از نسل اول به دوم، سوم،... چهارم و بالاخره تا پائین و آخرین نسل دست بدست منتقل گردیده است؟

ولی قبل از اینکه کسی بتواند جوابی به خانم الیور بدهد، مورین سامر هیز ناگهان با صدای شیرین خودش فریاد زد و گفت :

- پس بخاطر همین است که این جمله از انجیل مقدس بصورت ضرب المثلی متداول شده است.

«... و ترحم و شفقت را در هزاران هزار مخلوق بوجود بیاور»

صحبت تا حدودی جدی شده بود و لذا این حرکت مورین سامر هیز باعث شد که مجدداً بحالت اولیه برگردند و در این تغییر حالت همگی مشترکاً به پوارو حمله آورده و از او سئوال کردند.

- راجع به مک گیتی حرف بزنید مسیو پوارو... به چه دلیلی می گویند

این مرد که مستأجر نمی تواند قاتل باشد؟

روبین در این مورد اظهار داشت :

- نمی دانم اطلاع دارید یا نه... او همیشه با خودش حرف می زد... بارها در کوچه پس کوچه‌ها او را تعقیب می کردم و می دیدم که مرتباً با خودش حرف می زند... چندین بار هم دیدمش... و باید بگویم که قیافه و حالت واقعاً ترسناکی داشت.

دوباره همگی مشترکاً به پوارو رو کرده و گفتند :

- باید حتماً دلیلی داشته باشید که می گوئید قاتل کس دیگری می باشد... خواهش می کنیم بما بگوئید مسیو پوارو.

پوارو لبخندی زد و سپس با سیبل‌هایش ور رفت ولی کماکان از پاسخ دادن امتناع نمود.

- خواهش می کنیم... لطفاً برای ما هم بگوئید که اگر مستاجر این کار را نکرده... پس کی کرده؟ یک نفر دیگر در ادامه این سوال گفت :

- بله... همین‌طور... واقعاً کی می تواند باشد؟

خانم آپوارد با خونسردی خاصی در جواب همه گفت :

- بیش از این ایشان را خجالت ندهید... احتمالاً به یکی از ماها مظنون می باشند.

- یکی از ماها... اووووه!!!

در این حیص و بیص، نگاه پوارو با نگاه خانم آپوارد تلاقی کرد... و پوارو متوجه شد در نگاه خانم آپوارو علاوه بر شگفتی حالت دیگری هم وجود دارد... حالتی از به مبارزه طلبیدن...

روبین با شادی محسوس اعلام داشت :

- که گفتید به یکی از ماها مظنون می باشد.

و بدنباله این حرف رو کرد به مورین سامر هیز و بتقلید از دادستان

سئوال کرد.

- خوب... مورین... شما آن شب کجا بودید... راستی کدام شب بود؟

پوارو جواب داد :

- بیست و دوم نوامبر.

- بله... در شب بیست و دوم نوامبر کجا بودید؟

مورین در جواب گفت :

- خدای من... اصلاً یادم نمی آید.

خانم شلا رندل هم اضافه کرد و گفت :

- بعد از این همه مدت هیچ کس دیگری هم بیاد نخواهد آورد.

روبین آپوارد گفت :

- ولی من چرا... برای اینکه آن شب بخصوص برنامه رادیوئی داشتم و

تا کول پورت^۱ با ماشین خودم رفتم که در مورد ویژگی‌های تأثر با شنوندگان

صحبت‌هائی بکنم و یادم می آید در مورد نمایشنامه‌ئی بقلم گلاس ورثی که

بنام "مستخدمه‌ئی در جعبه نقره" می باشد نیز صحبت کردم. روز بعد خانم

مک گیتی نیز بقتل رسید. هنوز هم نمی دانم که آیا بین این دو شباهتی

وجود داشت یا خیر؟

در اینجا شلا رندل هم به میان صحبت روبین آمد و گفت :

- درست است... من هم یادم آمد... چون آن شب شب مرخصی ژانت

بود و تو بمن گفتی که مادرت را تنها نگذارم و من بعد از شام آمدم اینجا تا

مادرت تنها نباشد. فقط حیف شد که نتوانست برنامه ترا بشنود.

خانم آپوارد توضیح داد و گفت :

- بگذار قدری فکر کنم... بله... یادم آمد... من سرم درد می کرد و

رفتم که بخوابم. اطاق خواب من به حیاط خلوت باز می شود.

شلا رندل حرف خانم آپوارد را قطع کرد و گفت :

- روز بعد وقتی که خیر مرگ خانم مک گیتتی را شنیدم پیش خودم گفتم... اوه خدای من... امکان دارد شب گذشته از کنار قاتل عبور کرده باشم... چون در مراحل اولیه همه ماها فکر می کردیم که کار یکی از این ولگردهای آواره می باشد.

یادآوری این موضوع اندامش را بلرزه انداخت ولی مجدداً بسخنانش ادامه داد و گفت :

- واقعاً که چه ماجرای وحشتناکی بود... نه؟

خانم آپوارد کماکان به پوارو چشم دوخته همین طور او را نگاه می کرد...

پوارو در افکار خودش غرق شده و در دلش بخود می گفت «خانم آپوارد را نباید دست کم گرفت چون علاوه بر اینکه خیلی باهوش می باشد، خودخواه و بی رحم هم هست و از آن تیپ آدمها نیست که هرکاری را که انجام داده و یا می دهند هرگز نادم و یا خجالتزده نبوده و نخواهند بود. در همین موقع صدای ظریفی بگوش پوارو رسید که بالحن خشن و مصرانه باو می گفت :

- یعنی شما هنوز هیچ مدرک و یا سر نخ پیدا نکرده اید مسیو پوارو؟

گوینده این سخنان شلا رندل بود.

چهره دراز و کشیده جانی سامر هیز باز شد و با هیجان زیادی گفت :

- بله... کاملاً درست حدس زدید... سر نخ... همان چیزی که من در داستان های پلیسی از هر مورد دیگر بآن علاقمندم... جالب اینجاست، سر نخ که معمولاً کاراگاهان خصوصی بدست می آورند هیچ مفهوم و معنی خاصی برای ما و امثال ما نخواهد داشت و فقط خود کاراگاهان هستند که از

مفهوم و معنی آن دقیقاً مطلع بوده و می دانند چطور از آن استفاده کنند و درست وقتی که داستان پایان می رسد تازه خواننده متوجه می شود که او هم اگر کمی دقت می کرد می توانست براحتی این سر نخ را بدست بیاورد و اینجاست که تو سر و کله خود می زنی... و حالا هم می خواستم از میسو پوارو خواهش کنم تا در صورت امکان سر نخ می در مورد این ماجرا در اختیار ما بگذارند.

بدنبال این حرف، بازی شروع شد و تمام کسانی که حضور داشتند (احتمالاً باستثنای یک نفر) به پوارو رو کرده و خنده کنان التماس می کردند تا اطلاعاتی در اختیار آنها قرار دهد... ولی جنایت که یک بازی نیست... جنایت یعنی خطر و به مخاطره افتادن... لذا آدم باید حواسش کاملاً جمع باشد. پوارو در این افکار، ناگهان و با یک حرکت سریع چهار عکسی را که از کمیسر اسپنس گرفته بود از جیبش درآورد و با حالتی مطمئن و صریح گفت:

- که شماها سر نخ می خواستید... بفرمائید این هم سر نخ.
و متعاقباً گونی در روی سن ایستاده با ژست و حالتی کاملاً تأتری عکسها را روی میز وسط اطاق پرت نمود.
تمام مهمانان بدون استثناء دور میز حلقه زده و بتماشای عکسها پرداختند. ضمن آنکه هرکس هم نظر خودش را ابراز می نمود.

- اینجا را ببین؟

- اوه... لباسها رو ببین... چقدر امل و چقدر شلخته.

- به به... چه گل های رزی... رز... رز... باز هم رز...

- خدای من... چه کلاهی!!!

- عجب بچه زشت و بدقیافه نی.

- ولی اینها کی هستند؟

- چه لباس‌ها و مدهای مسخره‌نی!!!

- آن خانم هر که هست بنظرم خیلی خوشگل بوده.

- ولی این عکس‌ها چه سر نخ می‌توانند باشند؟

- اصلاً کی هستند؟

پوارو سرش را به آرامی چرخاند و قیافه‌تک‌تک تماشاچیان را مورد مطالعه قرار داد.

چیزی که انتظارش را داشت در قیافه‌هیچیک از آنان مشهود نبود و متعاقباً سؤال کرد و گفت :

- هیچیک از آنها را نمی‌شناسید؟

- بشناسیم؟

- شاید بهتر است بگویم که آیا بخاطر می‌آورید این عکس‌ها را قبلاً و در جایی دیگر دیده باشید؟ ... بله... خانم آپوارد؟ ... مثل اینکه چیزی بیادتان آمد... درست است؟

خانم آپوارد لحظه‌نی مردّد ماند و سرانجام گفت :

- بله... فکر می‌کنم...

- کدام یک از عکس‌ها؟

خانم آپوارد در جواب، انگشت سیّابه‌اش را روی عکس لی‌لی گمبول کوچولو گذاشت.

- این عکس را قبلاً هم دیده‌اید؟ ... ممکنه بفرمائید کجا؟

- همین تازه‌گی‌ها... خدایا کجا بود که دیدم؟ ... نه... یادم نمی‌آید...

ولی مطمئنم که همین عکس بود.

بدنیال این حرف سکوت کرد و با قیافه‌نی درهم بفکر فرورفت...

لحظاتی بعد صدای خانم شلا رندل او را از تفکّرات خود بیرون آورد که می‌گفت :

- خوب... خدا حافظ خانم آپوارد... امیدوارم هر وقت که حالش را داشتید برای صرف چای ما را سرافراز بفرمائید.

- خیلی متشکرم شلای عزیز... اگر روبین مرا تا سر تپه هول بدهد، حتماً این کار را خواهم کرد.

- با کمال میل مادر جان... و باید بگویم که عضلات بازوانم در اثر تمرین و ممارست در این کار فوق العاده قوی و پر زور شده است... روزی که منزل وِدربی می رفتیم و زمین هم گل خالی بود یادتان می آید؟ ولی خانم آپوارد در جواب با صدای بلندی گفت:

- آها...

- چی شد مادر جان؟

- هیچی... ادامه بده.

- بله. داشتم می گفتم همین طور که صندلی شما را بطرف بالای تپه هول می دادم، یکهو صندلی به یک طرف لیز خورد و بدنبال آن خود من هم بطرفی دیگر... وضعیت طوری شده بود که فکر نمی کردم بتوانیم بنخانه برسیم. در پایان این خاطره، میهمانان نیز به حضور خود خاتمه داده و با چهره‌هائی خندان خدا حافظی نموده و از در خارج شدند.

پوارو همچنان در فکر فرو رفته و پیش خود می گفت... عجب که

این طور.

ولی هنوز هم مطمئن نبود که نشاندادن این عکس‌ها کار عاقلانه‌ئی بود و یا برعکس احمقانه؟... خودش هم نمی دانست و گیج مانده بود و لذا با حالتی که بیشتر شبیه غرغر کردن بود از بقیه خدا حافظی کرد و تصمیم گرفت مجدداً به این خانه برگردد.

مسیر باغچه را طی کرد و بجلوی در رسید. از پنجره سمت چپ صدای مکالمه دو نفر بگوشش خورد. روبین و خانم الیور... با این تفاوت که قسمت

اعظم مکالمات را روبین ادا می کرد و خانم الیور گهگاه با سخنان کوتاهی جواب او را می داد.

در منزل را باز کرد و مستقیماً بطرف در سمت راست و اطافی که چند لحظه قبل ترک کرده بودند رفت و در این اطاق را نیز باز کرد... خانم آپوارد غرق در افکار خود و با چهره‌نی که تا حدودی افسرده می نمود جلوی شومینه روی صندلی چرخدار نشسته بود. پوارو پس از ورود باطاق سرفه کوتاهی که معمول این مواقع می باشد کرد ولی خانم آپوارد چنان در افکار خود مستغرق و فرو رفته بود که از صدای سرفه شدیداً یگه خورد و سپس سرش را با سرعت بطرف پوارد گرداند و بمحض دیدن او گفت :

- اوه... شما هستید... بد جوری یگه خوردم... انتظارتان را نداشتم.

- خیلی معذرت می خواهم خانم... امیدوارم مزاحمتان نشده باشم... ولی احساس می کنم که شما فکر کردید شخص دیگری وارد شده... ممکنه بفرمائید چه کسی را حدس می زدید؟

خانم آپوارد از پاسخ دادن باین سوال پوارو امتناع ورزید و فقط گفت :

- چیزی جا گذاشته بودید؟

- خانم محترم شاید باور نکنید ولی چیزیکه می ترسیدم جا گذاشته باشم اینست... خطر...

- خطر؟

- بله... خطر... و شاید هم خطری برای خودتان... برای اینکه شما یکی از آن عکس‌ها را شناختید؟

- نمی توانم بگویم که حتماً شناختم... چون در اینجور عکس‌ها و بطور کلی عکس‌های قدیمی آدم‌ها خیلی شبیه یکدیگر می باشند.

- خانم آپوارد خوب بحرف‌های من گوش کنید... تا آنجا که من

می دانم، خانم مک گینتی هم یکی از آدم‌های این عکس‌ها را شناخت... شناختی که بقیمت جانش تمام شد.

بدنبال این حرف، چشمان خانم آپوارد درخشش خاصی پیدا کرد و با حالتی از شوخی و مزاح در جواب اظهار داشت :

- خانم مک گینتی مرده... چرا و چطوری مرد؟... برای اینکه خودش را انداخت وسط، درست همین کاری که من دارم می‌کنم... منظور شما هم همین می‌باشد... نه؟

- بله... و حالا که متوجه منظورم شده‌اید... اگر چیزی می‌دانید... هر چیزی که خودتان فکر می‌کنید... بهتر است همین حالا بمن بگویند... مطمئن باشید به نفع شماست و امنیت بیشتری را برای شما موجب خواهد شد.

- آقای عزیز... باین سادگی‌ها هم که شما فکر می‌کنید نیست... برای اینکه قبل از هر چیزی، خودم بشخصه مطمئن نیستم که چیزی می‌دانم و تازه اگر هم چیزی باشد، یقیناً آنقدر محکم و مستدل نخواهد بود که بتوان بعنوان حقیقتی بدون چون و چرا تلقی نمود. اصولاً، بیاد آوردن خاطراتی که مبنای مطمئنی نداشته و از اول تا آخر مبهم بنظر می‌رسند کار آسانی نبوده و می‌تواند براحتی انسان را گمراه و سردرگم کند و لذا هرگونه اظهار نظری در مورد خاطرات بخصوصی که تا حدودی مبهم بنظر می‌رسند مبتنی برداشتن اطلاعات کافی از مثلث، چرا، کجا و چه موقع خواهد بود... نمی‌دانم متوجه منظورم شدید یا نه؟

- مع‌الوصف... و در این مورد بخصوص، استنباط من براینست که شما اطلاعات کافی از مثلثی که اشاره فرمودید، دارید.

- مطالب دیگری هم هست. خیلی بیشتر از آنچه که در آن مثلث بچشم می‌خورد. نکات زیادی که می‌بایست موردنظر نیز قرار گیرد. ولی این

درست نیست که شما مرا تحت فشار قرار دهید مسیو پوارو. من اصولاً بکسی اجازه نمی‌دهم که نظرات و عقاید خود را بمن تحمیل و اراده خود را بمن دیکته کند. همیشه فکر، فکر خودم خواهد بود که بدون شتاب آنرا پخته و می‌پرورانم و به محض اخذ تصمیم نهائی وارد عمل خواهم شد. نه لحظه‌نی زودتر و نه لحظه‌نی دیرتر.

- از خیلی جهات خانم مرموزی بنظر می‌رسید.

- شاید... و البته تا حدودی حق با شماست... ببینید مسیو پوارو... آگاهی یعنی قدرت، قدرتی که برای اهداف مناسبی بکار خواهد رفت... معه‌ذا با عرض معذرت باید خدمتتان عرض کنم که روش زندگی ما انگلیسی‌ها احتمالاً برای شما جالب نخواهد بود.

- بعبارت دیگر شما مرا «خارجی لعنتی خطاب می‌کنید».

خانم آپوارد لبخند کوچکی زد و در جواب گفت :

- من اینقدر بی ادب نیستم.

- خوب... اگر تمایلی به صحبت کردن با من ندارید... می‌توانم از

کمیسر اسپنس تقاضا کنم.

- مسیو پواروی عزیز... در این مرحله به هیچ کس نیازی نیست... حتی

پلیس.

پوارو شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنائی بالا انداخت و گفت :

- بهر حال من وظیفه خود می‌دانستم که شما را از خطراتی که

تهدیدتان می‌کند آگاه کنم.

برای اینکه او دیگر صد درصد مطمئن بود که خانم آپوارد تاریخ و

محلّی که این عکس را دیده دقیقاً بیاد آورده است.

صبح روز بعد پوارو در باغچه محل اقامت خود قدم می زد و بخود می گفت «واقعاً که بهار اینجا آمده» بنظر می رسید حالت نگرانی و اضطرابی که شب قبل احساس می کرد بکلی مرتفع شده باشد. پیش خود می گفت که خانم آپوارد زنی عاقل و فهمیده است و مطمئناً از خودش مراقبت خواهد کرد. معذالک احساس می کرد شخصیت این زن از پاری جهات او را تحریک کرده است. و دیگر اینکه واکنش خانم آپوارد در برابر پوارو همیشه بگونه‌ای کاملاً مبهم و نامفهوم بود ضمن اینکه پوارو اطمینان داشت خانم آپوارد تعمداً این کار را می کند تا مقاصد و نیات درونیش کماکان پنهان و مکتوم بماند. او از روی عکس‌ها، لولی گمبول را شناخته و معلوم بود که قصد دارد یک تنه این بازی را بانتهای برساند.

پوارو غرق در این افکار در باغچه قدم می زد که ناگهان از شنیدن صدائی که از پشت او را بنام می خواند یکه خورد و بخود آمد.

- مسیو پوارو.

خانم رندل چنان آهسته و آرام قدم برمی داشت که تقریباً وقتی به پشت سر پوارو رسید، او متوجه ایشان شد. پوارو احساس می کرد که از دیروز بعد از ظهر اعصابش خراب و عصبی شده است.

- خیلی معذرت می خواهم خانم... شما مرا تقریباً ترساندید.

خانم شلا رندل لبخندی کاملاً تصنعی به لب آورد و پوارو احساس کرد که خانم شلا رندل بمراتب بیش از او عصبی می باشد. یکی از پلک‌هایش تیک محسوسی داشت ضمن آنکه دستانش را هم بی اختیار بهم می مالید و سرانجام من من کنان گفت :

- من... من... امیدوارم مزاحم شما نشده باشم... نکند کاری داشته

باشید؟

- اصلاً... هیچ کاری ندارم... روز بسیار خوبی است و دارم از فصل بهار لذت می برم... در چنین روزهایی آدم بهتر است بیرون قدم بزند... باد شدیدی در اطاق‌های مهمانسرای سامر هیز جریان دارد و اشکال اینجاست که این باد همیشه وجود دارد.

- منظورتان جریان باد است.

- بله... و همان چیزی که شما انگلیسی‌ها سوز سرد می‌گویند.

- بله... فهمیدم... حدس می‌زنم همین‌طور است که شما می‌فرمائید.

- پنجره‌ها اصلاً بسته نمی‌شوند و درها هم به آهی باز می‌شوند، که

نتیجتاً همیشه باز هستند.

- این خانه دیگر واقعاً یک خرابه شده... از طرفی اوضاع مادی

سامر هیزها هم هیچ خوب نیست و پولی ندارند که بتوانند خرج این خانه

بکنند. من اگر جای آنها بودم ول می‌کردم و می‌رفتم. درست است که خانه

آب‌آب و اجدادی آنها می‌باشد. ولی امروزه روز کسی نمی‌تواند با احساسات

زندگی کند.

- نه... امروزه هیچکس احساساتی نیست و اصلاً احساساتی وجود

ندارد.

بعد از این حرف هردو در سکوت فرو رفتند... ولی پوارو از گوشه

چشمش دست‌های سفید و عصبی خانم رندل را نگاه می‌کرد و حرکات آنها

را می‌پایید و منتظر ماند تا او صحبت را شروع کند... انتظار او طولی

نکشید و شلا رندل ناگهان لب به سخن گشود و با حالتی شتابزده و لعنی

سوال‌گونه اظهار داشت:

- من بشخصه فکر می‌کنم که... وقتی که شما درگیر کشف یک

ماجرای جنائی می‌شوید، الزاماً مجبور خواهید بود تا دست‌آویز و بهانه‌نی

برای حفظ تداوم تحقیقاتان پیدا کرده و داشته باشید؟

پوارو در فکر رفت تا چه جوابی باین سؤال بدهد... و با اینکه سعی می کرد نگاهش به نگاه او نیفتد، معهذا مطمئن بود که شلا رندل با نگاهی زیر چشمی کاملاً مواظب حرکات و رفتار او می باشد. و سرانجام در پاسخ به سؤال شلارندل گفت:

- همینطور است که شما فرمودید خانم... با این کار، تحقیقات بمراتب آسانتر خواهد شد.

- و مثلاً علت حضور شما و سؤال کردن شما را توجیه کند؟

- البته اجباری و الزامی نیست، بلکه صرفاً یک کار مصلحتی می باشد.

- ولی چرا؟... من می خواهم بدانم که شما چرا و برای چه به

براد هینی آمده اید مسیو پوارو؟

پوارو با حالتی از تعجب باو خیره شد و سپس گفت:

- ولی خانم عزیز... من که قبلاً گفته بودم... صرفاً بمنظور تحقیقات در

مورد قتل خانم مک گیتی.

- بله... می دانم... ولی بنظر من باور کردنی نیست.

پوارو ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- باور کردنی نیست؟

- معلومه... هیچ کس هم باور نکرده و نمی کند.

- معهذا بشما اطمینان می دهم که بهیچوجه چیزی جز این نیست.

شلا رندل چشمان آبی رنگش را چند بار بهم زد و ضمن اینکه نگاهش

را بطرف دیگری متمایل می کرد اظهار داشت:

- پس نمی خواهید بمن بگوئید؟

- نمی خواهم بگویم؟... چه چیزی را نمی خواهم بگویم؟... اصلاً

منظورتان را نمی فهمم خانم؟

در اینجا، شِلا رندل که گویی قصد داشت مجدداً موضوع صحبت را عوض کند، از پاسخ باین سنوال پوارو خودداری نمود و بجای آن اظهار داشت :

- من می خواستم راجع به نامه‌هایی بدون نام و بدون امضاء با شما صحبت کنم.

بدنیال آن سکوت کرد ولی پوارو با حالتی حاکی از تشویق و ترغیب گفت :

- بله... بفرمائید...

- این نامه‌ها بمعقیده من چیزی جز یک مشت دروغ نیستند... این طور نیست؟

پوارو محتاطانه جواب داد :

- بعضی اوقات چرا...

ولی شِلا رندل کماکان با تأکید گفت :

- معمولاً و اغلب.

- مهبذا من شخصاً نمی توانم تا این حد مطمئن باشم.

ولی شِلا رندل با نفرت و عصبانیت شدیدی اظهار داشت :

- این اعمال پست و نفرت‌انگیز کار آدم‌های جبون و خائن می باشد.

- من هم در این مورد با شما کاملاً هم‌عقیده هستم.

- مزخرفاتی در یکی از این نامه‌ها نوشته شده که شما هرگز نباید باور

کنید... یعنی باور خواهید کرد؟

پوارو با حالتی خیلی جدی جواب داد :

- خانم... سنوال شما خیلی مشکل است.

- مع الوصف من اگر جای شما بودم باور نمی کردم... فهمیدید...

هرگز... نه تنها این یکی بلکه بقیه و اصولاً هرنامه‌نی از این قماش.

در اینجا لحظه‌نی سکوت کرد و متعاقباً با همان حالت ناراحت و عصبانی قبلی ادامه داد و گفت :

- من می دانم شما برای چه به براد هینی آمده‌اید... و باید بشما بگویم که بهیچوجه حقیقت ندارد... باز تکرار می کنم بهیچوجه حقیقت ندارد. و بدنبال آن سرعت برگشت و پوارو را تنها گذارد. پوارو با چهره‌نی که ابروانش را بحالت تعجب بالا کشیده بود لحظاتی در فکر فرورفت و بنخود گفت :

- خوب... بینم حالا باید چکار کرد؟... از دو حال خارج نیست... یا عمداً قصد دارند مرا از مسیری که می روم منحرف کنند... و یا اینکه حقیقتاً موضوعات دیگری هم هست که عده‌نی را پریشان کرده... بهرحال احساس می کنم واقعاً گیج شده‌ام.

خانم شِلا رندل پیش‌بینی می کرد که منظور خاصّی پوارو را به براد هینی کشانده و بعقیده‌وی، تحقیقات در مورد قتل خانم مک گیتی صرفاً دستاویز و بهانه قابل قبولی برای توجیه حضور خودش در این منطقه و ترند حساب شده‌نی برای مکتوم نگاه داشتن مأموریت اصلی او می باشد. ولی آیا شِلا رندل برآستی این‌طور فکر می کرد و واقعاً چنین عقیده‌نی داشت؟... یا اینکه همان‌طور که پوارو چند لحظه قبل بنخود گفت... منظور شِلا رندل از حرفانی که زد، گمراه کردن او بوده است؟

این ناممهای بدون اسم و بدون امضاء این وسط چکار می کنند؟
آیا منظور خانم آپوارد از عکسی که می گفت اخیراً درجائی دیده، عکس خانم شِلا رندل نبوده است؟

به عبارت دیگر... آیا شِلا رندل کنونی همان لی لی گمبول کوچولوی قدیمی می باشد؟ دختر کوچکی که پس از گذراندن دوران بازسازی وارد اجتماع شده و بعنوان عضو مفیدی بزندگی در اجتماع ادامه داده و

آخرین بار نیز در شهرستان آیر^۱ دیده شده است. آیا در همین شهرستان بوده که دکتر رندل برای اولین بار او را، ملاقات و متعاقباً بدون اینکه اطلاعی از سابقه او داشته باشد، با وی ازدواج کرده است؟ لی لی گمبول در دوران بازسازی دوره تندنویسی را فراگرفته و بعداً پس از ورود به اجتماع هم باین حرفه ادامه می دهد. و احتمالاً مسیری که او طی می کرده در جانی با مسیر دکتر رندل تلاقی نموده و باعث آشنائی این دو با یکدیگر می شود. پوارو در این افکار، سرش را تکان داد و آهی کشید.

نکات و مواردی که او راجع به آنها فکر می کرد، هیچ یک حالت فانتزی و غیرقابل قبول نداشته و برعکس تماماً محتمل و امکان پذیر بود... منتها پوارو ترجیح می داد و مهتر از همه لازم بود که نسبت به آنها مطمئن بوده و یقین داشته باشد.

ناگهان باد سردی وزیدن گرفت و خورشید زیر ابرها پنهان شد. پوارو لرزید و متعاقباً از قدمزدن منصرف و بطرف خانه برگشت... با خود فکر می کرد... بله... باید مطمئن و یقین داشته باشم... فقط اگر می توانستم آلت قتاله را پیدا کنم...

و در این لحظه بود... که احساس عجیب و غریبی باو دست داد... احساسی از اطمینان محض... احساس کرد به وضوح در ذهنش آلت قتاله را می بیند... بله... بالاخره پیدا کرد.



بعداً همین طور که در بهت و حیرت فرو رفته بود. بیاد آورد که خیلی

زودتر و همان اوایل آمدنش به براد هینی، و اقامت در مهمانسرای سامر هیز در لانگ میدو، ناخود آگاه آنرا دیده و متوجه آن شده است. و هنوز هم سر جای خودش قرار داشت... درست در بالای قفسه کتاب کثیف و بهم ریخته‌نی که کنار پنجره اطاق قرار داشت. با خود فکر کرد و گفت :

- چطور شد که من قبلاً متوجه آن نشدم؟

آنرا از جای خودش برداشت و در دستانش سبک سنگین کرد و حالت توازن و تعادل آنرا برای ضربه‌زدن نیز امتحان نمود.

مورین سامر هیز در حالی که دو سنگ گول‌پیکر او را همراهی می کردند با همان حالت شتابزده همیشگی وارد اطاق شد و با لحن شیرین و دوستانه خود گفت :

- سلام... با قندبر بازی می کنی؟

- شماها باین می گوئید قندبر؟

- بله... قندبر... یا قندشکن... والله خودم هم نمی دانم کدام یکی درست است. چیزه قشنگیه... مگه نه؟ بخصوص با اون پرنده کوچک بالای دسته.

پوارو قندشکن را در دستانش چرخانید و بدقت بازرسی کرد. یک پارچه از برنز با نقش و نگار زیاد. چیزی شبیه تیشه ولی کوچکتر. معهذا سنگین و لبه‌نی بسیار تیز. اطراف دسته را با سنگ‌های رنگین‌ترنیز کرده بودند و در بالا نیز پرنده کوچکی با چشمانی از فیروزه نیز حکاکی شده بود. مورین برای اینکه حرفی زده باشد گفت :

- برای آدم کشی جون میده... نه؟

و بدنبال آن قندشکن را از پوارو گرفت و ضربه محکمی به موجودی خیالی در فضا زد و سپس گفت :

- خیلی هم راحت و خوش دسته. آدم را یاد قصیده شاهان می اندازد

که در جانی می گوید «دنبال مارک برو... و با گرز مغز او را متلاشی کن... من که فکر می کنم مغز هر کسی را می توان با این قندشکن متلاشی کرد... مگه نه؟»

پوارو بچهره باصفا و شاد مورین خیره شد ولی مورین در ادامه سخنانش گفت :

- جانی خوب می داند که اگر روزی بمن خیانت کند، سرو کارش با چی خواهد بود. من اسم این قندشکن را «مدافع همسر» گذاشته‌ام. بدنبال آن خنده ملیحی کرد و پس از اینکه قندشکن را روی میز گذاشت بطرف در اطاق رفت و مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده باشد ایستاد و گفت :

- برای چی آمده بودم اینجا؟ یادم رفت... ولش... بهتر است بروم و سری به کماجدان پودینگ بزنم.

ولی قبل از اینکه خارج شود، پوارو از او سؤال کرد :

- این قندشکن را از هندوستان آوردید؟

- نه... نه... تو حراج «ب و ب» در کریسمس خریدم.

پوارو با تعجب پرسید :

- ب و ب؟

مورین با حالتی از غرور توضیح داد و گفت :

- بیار و ببر... حراج سالیانه‌ایست که در کلیسا ترتیب می دهند...

هرکسی چیزهایی را که احتیاج ندارد برای تمویض و فروش می آورد. و بعضی اوقات واقعا چیزهای خوبی هم پیدا می شود. البته هیچ وقت چیزی که واقعا بدردخور باشد گیر نخواهد آمد... من هم علاوه بر این قندشکن یک قهوه جوش خریدم که بدرد نمی خورد فقط چون از قیافه اش خوشم آمد خریدم. قندشکن هم را بخاطر همان پرنده خریدم.

قهوجوشی که مورین اشاره می کرد از مس کوبیده بود و لوله‌نی داشت که بنظر پوارو آشنا می آمد. مورین در جواب گفت :

- فکر می کنم ساخت بغداد باشد... البته این چیزی بود که ودربی‌ها می گفتند... حالا شاید هم ساخت ایران باشد... نمی دانم.

- که این‌طور... پس این قندشکن در اصل متعلق به ودربی‌ها بوده؟

- بله... آنها واقعاً یک دنیا خرت و پرت دارند... آخ... باید بروم...

پودینگ مورین از اطاق خارج شد و درب اطاق محکم بهم خورد... پوارو قندشکن را مجدداً برداشت و رفت کنار پنجره.

لبه قندشکن بغمی بغمی تغییر رنگ داده بود.

پوارو سری تکان و لحظه‌نی تأمل کرد و سپس قندشکن را به اطاق خودش برد. در اینجا قندشکن را بادقت در جعبه‌نی جای داد و سپس جعبه را در روزنامه‌نی پیچید و با نخ محکم بست و متعاقباً آمد پائین و از خانه خارج شد.

خانه از بس شلوغ و درهم ریخته بود. اطمینان داشت کسی متوجه گمشدن یک قندشکن نخواهد شد.



همکاری خانم الیور و رویین آپوارد در منزل لابرنام فاز سختی را می گذرانند.

رویین با حالت معترضانه‌نی می گفت :

- بنظر من خوب نیست که او را گیاه خوار نشان دهیم. خیلی بی‌مورد است و جلوه این نمایش را نیز کاهش خواهد داد.

خانم الیور با بی‌میلی جواب داد و گفت :

- چاره‌ای نیست... سون هیرسون همیشه گیاه خوار بوده و هر جا هم می‌رود ماشین اتوماتیکی برای رنده کردن هویج و شلغم با خود می‌برد.

- ولی آریادنه عزیزم... آخه چرا؟

- چه می‌دانم... بگو اصلاً چه مرضی داشتی که این شخصیت را خلق کنی؟ فکر می‌کنم حتماً زده بود بصرم. چرا یک فنلاندی وقتی که خودم شخصاً کوچکترین اطلاعی از فنلاند ندارم... چرا یک گیاه خوار؟ چرا این رفتار و کردار عجیب و غریب؟... این چیزها که سابقه قبلی ندارد... یکپوئی بمنز آدم خطور می‌کند. ببین مثلاً تو یک چیزی را می‌نویسی و یک کاراکتری را خلق می‌کنی که ظاهراً مورد توجه مردم قرار می‌گیرد و مردم به آن علاقمند می‌شوند و نتیجتاً تو نیز بخاطر این موفقیت بکارت ادامه خواهی داد ولی طولی نخواهد کشید که احساس می‌کنی کاراکتری که خلق کردی مثل همین سون هیرسون بصورت یک شخصیت ملموس بدنیاال تو چسبیده و ضمن اینکه قسمتی از زندگی ترا نیز اشغال کرده است تا ابد الدهر با تو خواهد ماند. تازه مردم هم دست از سرت برنمی‌دارند و همین‌طور نامه می‌نویسند و بخاطر خلق این کاراکتر محبوب و دوست داشتنی بتو تبریک هم می‌گویند... محبوب و دوست داشتنی؟... مگر دستم باین موجود لاغر و بیقواره گیاه خوار نرسد، والا چنان جنایتی براه می‌انداختم که حتی خودم از نوشتن آن عاجز باشم.

روبین آپوارد با چنان نگاهی به خانم الیور خیره شده بود که گوئی به یکی از مقدسین نگاه می‌کند و در جواب گفت :

- می‌دانی آریادنه... بنظر من که فکر بسیار خوبیست... یک سون هیرسون حقیقی... و... تو... که او را بقتل می‌رسانی... اگر بتوانی بصورت کتاب منتشر کنی، پر فروشترین کتاب خواهد شد... که البته می‌بایست بعد از مرگت چاپ شود.

- اشکالی نخواهد داشت. فقط چقدر پول خواهند داد؟ قبل از هر چیز باید بدانم چقدر گیر من خواهد آمد.

- بله... بله... من هم کاملاً با نظر تو موافق هستم.

روبین که قیافه‌اش تا حدودی خسته و نگران بنظر می‌رسید همین‌طور که در اطاق بقدم زدن مشغول بود، گفت :

- این اینگرید هم بتدریج خسته‌کننده می‌شود... و بعد از صحنه‌تو سرداب که واقعاً جالب و هیجان‌انگیز خواهد بود، صحنه‌سرد و یخ و کسل‌کنندگی خواهیم داشت که هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم راهی برای جلوگیری از آن پیدا کنم.

خانم الیور سکوت کرده و جواب نمی‌داد... چون این روبین آپوارد بود که مسئولیت تام آرانتزمان و صحنه‌پردازی نمایش را بعهده داشت.

روبین لحظه‌ش ایستاد و نگاهی از ناراضایتی آشکار به خانم الیور انداخت.

آن روز صبح... خانم الیور بازهم تحت تأثیر یکی از آن تغییر حالت‌های ناگهانی، از آرایش موی سر خود خسته می‌شود و با شانه‌ش که در آب فرو برده بود سرش را طوری شانه می‌کند که گویی موهایش به پوست سرش چسبیده است. این آرایش باضافه پیشانی پهن و عینک بسیار بزرگی که بچشم داشت، روبین آپوارد را یاد آموزگار زمان بچگی‌هایش می‌انداخت که شدیداً از او می‌ترسیده و حساب می‌برده بهمین دلیل بتدریج احساس می‌کرد بیش از این قادر نیست او را عزیزم خطاب کند و سرانجام باین نتیجه رسید که آریادنه تنها کافی بوده و عزیزم را از آن حذف کرد... در این افکار با تروثونی و کج‌خلقی محسوس اظهار داشت :

- می‌دانم... احساس می‌کنم امروز اصلاً سرحال نیستم... شاید بخاطر مهمانی دیروز باشد. لذا بهتر است که فعلاً نمایشنامه را ول کنیم و برویم

سراغ انتخاب بازیگران. اگر بتوانیم دنیس کالوری را بگیریم معرکه می شود ولی متأسفانه او در حال حاضر مشغول بازی در یک فیلم می باشد... جین بلیوز برای رل اینگرید عالی خواهد بود ضمن اینکه خودش هم دوست دارد این رل را بازی کند که مسلماً کار ما را خیلی آسانتر خواهد نمود. می ماند اریکسون... همان طور که گفتیم فکر و ذکر من اریک می باشد... بهر حال امشب به تأثر کوچک می رویم و او را ملاقات خواهیم کرد...

خانم الیور با خوشحالی این پیشنهاد را قبول کرد و سپس روبین بطرف تلفن رفت و لحظاتی بعد اعلام کرد و گفت :

- بفرمائید... همه چیز درست شد.



هوای مطبوع صبحگاهی ادامه نیافت. در طول روز، ابرها بتدریج به همدیگر پیوسته و سرانجام هوا چنان ابری شد که هر آن امکان ریزش باران وجود داشت... پوارو در چنین هوایی و از میان علفزارهای انبوه بطرف خانه‌ئی در هانتز کلوژ رهسپار بود. هر قدر جلوتر می رفت، بیشتر باین نتیجه می رسید که هرگز تمایلی به زندگی در این دره تنگ و تاریک پائین تپه نخواهد داشت. خانه مورد نظر در میان انبوهی از درختان قرار داشت و کوره راهی هم که بآن منتهی می شد نیز از لابلای درختان پیچک چسبیده بهم می گذشت. همین طور که می رفت پیش خود فکر کرد که آدم در این جاده به تیر مخصوص هیزم‌شکن‌ها احتیاج خواهد داشت. (ولی تبر... با قندشکن خیلی تفاوت دارد.)

زنگ در را بصدا درآورد ولی جواش دریافت نکرد و لذا دوباره تکرار کرد و این بار دوشیزه دیردر هندرسون در را به روی او باز کرد و در حالی

که معلوم بود از دیدن او بسیار متعجب گشته است گفت :

- او... شما هستید؟

- اجازه می دهید داخل شوم و چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم؟

- خوب... بله... فکر می کنم اشکالی ندارد... بفرمائید تو.

سپس او را به اطاق نشیمن کم‌نوری که دفعه قبل هم آنجا آمده بود، هدایت کرد. در روی پیش‌بخاری، برادر بزرگ قهوه‌جوشی که در منزل مورین سامرهیز دیده بود، وجود داشت. لوله آن آنقدر بزرگ و دراز بود که گوئی تمام حجم این اطاق کوچک را که بسبکی غربی تزئین شده بود، احاطه کرده و نمونه‌ای از هنر شرق را با قدرت هرچه تمامتر بنمایش گذاشته است.

دردر هندرسون بالحن معذرت خواهانه‌ای اظهار داشت :

- متأسفانه اوضاع ما امروز قدری درهم و برهم می باشد، چون مستخدمه ما، این دختر خارجی قصد دارد از اینجا برود. فقط یک ماه است که آمده. راستش مثل اینکه می خواسته با کسی در اینجا ازدواج کند و بهمین منظور این کار را قبول می کند تا بتواند راحت وارد مملکت بشود و حالا هم تمام قول و قرارهایشان را گذارده و قرار است امشب ترتیب کار را بدهند.

- چه آدم‌های بی‌منظور و بی‌معرفتی.

- واقعاً... خیلی بجا گفتید. البته پدرخوانده من می گوید این کار غیرقانونی است. ولی حالا بفرض هم که غیرقانونی باشد. بهر صورت این دختری که من می شناسم، می رود و با مرد موردنظرش ازدواج هم می کند و فکر نمی کنم کسی باشد که بتواند ممانعتی بعمل آورد. حتی بطور تصادف بختکی از قصد او خیردار شدیم. این من بودم که بطور تصادفی متوجه شدم دارد لباسهایش را جمع و جور و بسته‌بندی می کند. و الا خیلی راحت و بدون

اینکه حرفی بجا بزنند راهش را می کشید و می رفت و ما هم بی خبر از همه جا.
 - متأسفانه دوره خیلی بدی شده... هیچ کس فکر هیچ کس نیست.
 - نه... واقعاً نه... من هم همین عقیده را دارم.
 بدنبال این حرف دیردرِ هندرسون پشت دستش را به پیشانیش کشید و
 گفت :

- خسته شدم... واقعاً خسته شدم.
 پوارو با مهربانی زیادی اظهار داشت :
 - بله... من هم احساس می کنم شما خیلی خسته هستید.
 - مثل اینکه کاری داشتید مسیو پوارو؟
 - بله... می خواستم در مورد یک قندشکن سنوالاتی از شما بکنم.
 - قندشکن؟
 - بله... یک قندشکن برنزی که روی دسته اش علاوه بر سنگ های قرمز و
 آبی و سبز، پرندۀ کوچکی هم حکاکی شده است.
 - اوه... بله... فهمیدم کدام قندشکن را می گوئید.
 ولی در لحن صدایش هیچ هیجان و یا تعلق خاطری احساس نمی شد.
 - مثل اینکه ظاهراً جزو اثاثیه منزل شما بوده؟
 - بله... مادرم آنرا در یکی از بازارهای بغداد خریده است و یکی از
 خرت و پرت هائی بود که به حراج سالیانه بردیم.
 - منظورتان حراج سالیانه ب و ب می باشد... این طور نیست؟
 - بله... ما خیلی از اینجور خرت و پرت ها داریم... مردم هم که
 بسادگی پول نمی دهند... برای همین هر سال یک تعدادی را انتخاب
 می کنیم و می فرستیم.
 - پس باین حساب، این قندشکن تا کریسمس گذشته در این خانه بوده
 است و بعد هم شما آنرا برای حراج سالیانه بیار و ببر فرستادید... درست

است؟

دیردر پیشانیش بعلامت تفکر درهم رفت و گفت :
 - نه... حراج بیار و بیر کریسمس گذشته نبود... بلکه خیلی قبل از آن،
 تو حراجی بود که روز جشن دروکاری ترتیب می دهند.
 - جشن دروکاری؟... که مثلاً... باید... در ماههای اکتبر و یا سپتامبر
 باشد... نه؟
 - آخر سپتامبر.

سکوتی تمام اطاق را فرا گرفته بود و فقط این دو بودند که بیکدیگر
 خیره شده و همدیگر را نگاه می کردند. لیکن علی‌رغم چهره آرام و بدون
 احساس و بی‌اعتنائی که دیردر هندرسون ارائه می داد، پوارو با خیره شدن
 باو سعی داشت از پشت این ماسک بی‌روح و بی‌اعتنا، به چهره واقعی دیردر
 هندرسون پی برده و از مکنونات قلبی او آگاه شود. مع الوصف بخود
 می گفت. شاید من اشتباه می کنم... و چهره دیگری در بین نیست و
 همان‌طور که خودش می گوید واقعاً خسته است... و بدنباله این افکار،
 بالحنی آرام ولی کاملاً مصرانه مجدداً سؤال کرد و گفت :

- شما مطمئنید که اشتباه نمی کنید و حراجی که این قندشکن فروش
 رفته حراج روز جشن درو بوده نه حراج بیار و بیر کریسمس گذشته؟
 دیردر هندرسون با چشمانی باز و ثابت و بدون پلک بهم زدنی
 کماکان قاطعانه جواب داد :
 - کاملاً مطمئنم.

پوارو سکوت کرد و جوابی نداد... منتظر ماند تا شاید حرفهای
 دیگری هم بشنود... ولی هرچه صبر کرد... حرفی که در انتظارش بود از
 دهان دیردر هندرسون خارج نشد... و سرانجام با حالتی خیلی رسمی اظهار
 داشت :

- مادمازل... بیش از این مصدع اوقاتتان نمی شوم.

دیردر هندرسون تا دم در او را همراهی نمود... لحظاتی بعد در جاده قدم می زد و بخود می گفت... دوباره... روز از نو و روزی از نو... دو گفته کاملاً متفاوت... اظهاراتی که بهیچوجه با یکدیگر جور در نمی آیند... کدامیک راست می گوید؟... مورین سامر هیز؟... و یا... دیردر هندرسون؟ برای اینکه اگر آلت قتاله همین قندشکن بود که پوارو شخصاً آنرا تأیید می کرد، تاریخ فروش آن نیز نکته بسیار مهمی در حل این معما محسوب می شد. جشن دروکاری در اواخر سپتامبر برگزار می شود. خانم مک گینتی در بیست و دوم نوامبر یعنی در فاصله‌نی بین اواخر سپتامبر و کریسمس به قتل می رسد... سنوال؟ قندشکن در این فاصله یعنی از اواخر سپتامبر تا اواخر نوامبر در اختیار چه کسی بوده؟

پوارو یگراست به پستخانه و سراغ خانم سوئیتمن رفت که مثل همیشه آماده بود برای هرکمی که از دستش ساخته و برمی آمد... بله... ایشان به هردوی این حراج‌ها رفته بوده... و بعقیده ایشان، چیزهای خوبی هم تو این حراج‌ها گیر می آید. ایشان طبق عادت هر سال باین حراج‌ها می رود و حتی از یکی دو روز قبل هم با شرکت کنندگان نیز همکاری نموده تا اشیاء و لوازمی که می آوردند مرتب چیده و آماده نمایند. گو اینکه باستثناء تعداد معدودی، اکثر شرکت کنندگان، وسائل خود را همان روز حراج با خود می آورند.

قندشکن برنزی، شبیه تیشه با سنگ‌های رنگارنگ و یک پرنده کوچک؟... نه... چنین چیزی را بیاد نمی آورد دیده باشد... برای اینکه از بس خرت و پرت زیاد است آدم واقعاً گیج می شود و بعضی چیزها هم هست که هنوز نشان نداده می قاپند و می برند... معهذا حالا که صحبتش پیش آمده... فکر می کنید چنین قندشکنی را دیده باشد که همراه با یک

قهوه‌جوش بقیمت پنج شیلینگ فروش رفت. البته کف قهوه‌جوش سوراخ بود و نمی شد از آن استفاده کرد فقط بدرد این می خورد که یکجائی بگذارند و تماشایش بکنند. ولی اینکه در چه تاریخی بود... متأسفانه بخاطر نمی آورد... بهرحال خیلی پیش بود. مثلاً قبل از کریسمس و شاید هم قدری آن‌ورتر...

پوارو بسته‌نی را که با خود داشت تحویل خانم سوئیتمن داد و درخواست کرد تا از طریق پست سفارشی ارسال شود. خانم سوئیتمن با خرسندی گفت «چشم» و متعاقباً آدرس گیرنده را روی فرم مخصوص نوشت و لحظاتی بعد رسید بسته را نیز تحویل پوارو داد. در اینجا بود که پوارو متوجه چشمان سیاه و تیزبین خانم سوئیتمن شد که با حالتی از کنجکاوی و علاقه شدید می درخشید.

پوارو از پستخانه خارج و بآرامی بطرف منزل براه افتاد و مجدداً بفکر فرو رفت... از میان این دو زن یعنی مورین سامر هیز و دیردرِ هندرسون یکی حتماً اشتباه می کرد... که بنظر پوارو... مورین سامر هیز بود... چون او ذاتاً زنی فراموشکار، بی‌دقت و شاد و بی‌غمی بود که کریسمس و یا جشن دروکاری برایش فرقی نداشت و همینکه روز خوشی و خوبی باشد برایش کافی بود.

ولی دیردرِ هندرسون... نه... او با آن چهره بی‌احساس و بی‌روح و آرام، از زمره زنانی بشمار می رفت که بسادگی تاریخ و زمان خاطره بخصوص را فراموش نخواهند کرد.

ولی به موازات این شک و تردید، سؤال دیگری هم پوارو را رنج می داد.

و آن این بود که... وقتی او منظورش را از این ملاقات برای

دیردرِ هندرسون توضیح داد، او نیز قاعدتاً و طبیعتاً می بایست سؤال می کرد و می پرسید... «چرا این قندشکن اینقدر مهم شده؟» مطمئناً هر کس جای او بود بدون پرو برگرد این سؤال را مطرح می نمود و جواب آن را هم می خواست.

... معهداً... جالب اینجاست که دیردرِ هندرسون اصلاً این سؤال را نپرسید و مطرح هم نکرد...

۱۵

همین که پوارو وارد شد، مورین سامر هیز از آشپزخانه داد زد و گفت:

- یک کسی زنگ زد و با شما کار داشت.

پوارو که خیلی متعجب بنظر می رسید گفت:

- تلفن... بمن؟... نفهمید کی بود؟

- نه... ولی شماره تلفنش را روی دفترچه جیره بندی یادداشت کردم.

- خیلی هم ممنون.

متعجباً به اطاق نهارخوری رفت و در روی سیزی پر از کاغذ و خرده

پاره، دفترچه را پیدا کرد که روی آن نوشته بود... کیلچستر ۲۵...

گوشی تلفن را برداشت و شماره را گرفت. بلافاصله خانمی جواب داد

و گفت:

- شرکت بریزر و امکاتل... بفرمائید.

پوارو آنآ حدس زد و گفت:

- خانم مود ویلیانر لطفاً.

لحظاتی بعد صدای نیمه باسی در گوشی تلفن گفت:

- مود ویلیانز... بفرمائید.

- من هر کول پوارو هستم... مثل اینکه به من زنگ زده بودید.

- بله... بله... می خواستم راجع به آن زمینی که آن روز صحبتش را کردیم با شما حرف بزنم.

هر کول پوارو لحظاتی گیج و بهت مانده در جواب گفت :

- زمین؟... کدام زمین؟

ولی ناگهان دوزاریش افتاد و متوجه شد که مود ویلیانز از ترس اینکه کسی روی خط آمده و متوجه مکالمات آنها بشود ناچاراً به رمز و کنایه متوسل شده است ولی او بی‌مهابا در ادامه سخنانش گفت :

- بله... تازه فهمیدم... ماجرای جیمز بنتلی و خانم مک گیتی را می‌فرمائید... نه؟

- بله... منظورم همین بود... می‌خواستم بینم کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟

- منظورتان اینست که می‌خواهید کمک کنید؟... می‌توانید راحت صحبت کنید؟

- بله... بفرمائید.

- خوب شد... حالا دقت کنید ببینید چه می‌گویم... اول بگوئید ببینم... شما واقعاً قصد دارید به جیمز بنتلی کمک کنید؟
- صد در صد.

- حاضرید از کار فعلی‌تان دست بکشید؟

مود ویلیانز لحظه‌ئی تردید کرد و سپس گفت :

- بله...

- حاضر هستید بعنوان یک مستخدمه در خانه‌ئی استخدام شوید که

ساکنین آن چندان خوش‌برخورد هم نخواهند بود؟

- بله...

- می‌توانید همین‌الان از کارت‌ان دست بکشید و مثلاً تا فردا خودتان را
باینجا برسانید؟

- اوه... بله آقای پوارو... ترتیبش را می‌دهم.

- متوجه شدید چی گفتم... شما تقریباً مثل یک کلفتی خواهید بود که
باید کارهای خانه را انجام دهد و در آن خانه هم زندگی کند... آشپزی بلد
هستید؟

غرور محسوسی در لحن کلام مود و بلیانر بگوش خورد و گفت :

- خیلی هم خوب.

- خدای من... چه نعمتی و چه شخصیت استثنائی... حالا گوش کن...
من همین‌الان راه می‌افتم و می‌آیم کیلچستر. رستورانی که دفعه قبل در آن
قرار داشتیم یادتان هست. قبل از نهار آنجا منتظر شما خواهم بود.
- بله... حتماً.

پوارو گوشی را سرچایش گذاشت و با خود گفت :

- چه زن قابل ستایشی... باهوش... خود ساخته... و مهمتر از همه
آشپزی هم بلد است.

لحظاتی بعد با حدس و گمان و با هرزحمتی که بود دفتر راهنمای تلفن
را که در زیر کتاب پرورش خوک پنهان و از نظرها دور بود بیرون کشید.
شماره تلفن وِدرِبی را پیدا کرد و بلافاصله گوشی را برداشت و شماره را
گرفت.

صدائی که باو جواب داد، صدای خانم وِدرِبی بود. پوارو در جواب

گفت :

- آلو... آلو... من هرکول پوارو هستم... حتماً بخاطر دارید خانم.

- فکر نمی‌کنم...

- مسیو هرکول پوارو.

- اوه بله... البته... خیلی معذرت می خواهم که بجا نیاردم... وضعیت خانه واقعاً پریشانم کرده.

- بله... همین موضوع بود که باعث شد خدمتتان تلفن کنم. چون ماجرا را شنیدم. باور بفرمائید بنده هم خیلی ناراحت شدم.

- شما نمی دانید که این دخترهای خارجی چقدر نمک بحرامند. تمام خرج و مخارج مسافرتش را تا اینجا ما دادیم. باور کنید هیچ چیزی مثل ناپاسی و نمک بحرامی مرا ناراحت نمی کند.

- بله... بله... من درد شما را می فهمم... واقعاً بی انصافی است. و برای همین باعجله بشما تلفن کردم تا بعرضتان برسانم، برحسب تصادف با خانم جوانی برخورد کردم که مایل است بعنوان مستخدمه در جانی مشغول بکار بشود. البته تجربه زیادی ندارد ولی بهرحال فعلاً می تواند باری از دوش شما برداشته و در کارهای منزل بشما کمک نماید.

- اوه... مهم نیست... امروزه روز چیزی بعنوان تجربه وجود ندارد... فقط ببینم آشپزی بلد هست؟ چون خیلی از اینها اصلاً پاشان آشپزخانه نرسیده.

- بله... بله... آشپزی می داند... مایل هستید بگویم بیاید حضورتان... بد نیست خودتان هم آزمایشی بفرمائید... ضمناً اسمش مود ویلیانر می باشد.

- اوه... مسیو پوارو حتماً این کار را بکنید... خیلی خیلی لطف کردید... بهرحال هرچه که باشد، بودنش بمراتب بهتر از نبودنش خواهد بود. شوهر من خلق و خوی بخصوصی دارد و مخصوصاً وقتی که اوضاع خانه بهم می ریزد، همینطور راه می رود و از این دختر بدبختم دیردر ایراد می گیرد و باو غر می زند.

البته امروزه نباید از مردها بیش از این توقع داشت، آنها هیچ وقت

مسائل و مشکلات خانگی را درک نخواهند کرد. من بشخصه...

در اینجا ظاهراً کسی وارد اطاق شد و خانم ودریبی حرفش را قطع کرد تا با تازه وارد صحبت کند. و گو اینکه دستش را روی گوشی گذاشته بود تا پوارو متوجه صحبت‌های آنها نشود ولی دستش کاملاً گوشی را نپوشانده و پوارو کماکان صداهای آنها را می شنید که می گفتند.

- همان کاراگاه فسقلی است... دختری را می شناسد که قرار است جای فریدا را پر کند... نه... خارجی نیست... خوشبختانه انگلیسیه... واقعاً محبت کرده... این طور که می گفت، مثل اینکه خیلی برای من نگران شده بوده... اوه عزیزم خواهش می کنم دست از مخالفت‌بازی بردار... چه فرقی می کند... تو راه رفتن راجر را ببین... بنظر من که خیلی لطف کرده و باید متشکر هم باشیم و بعقیده من این دختره هر که هست، دختر بدی نمی تواند باشد.

بدنبال این حرف، خانم ودریبی دستش را از روی گوشی برداشت و با لحنی حاکی از تشکر و سپاس فراوان اظهار داشت :

- بی‌نهایت متشکر و سپاسگزاریم مسیو پوارو...
پوارو گوشی را سرجایش گذاشت و بساعتش نگاه کرد و متعاقباً بطرف آشپزخانه رفت و گفت :

- خانم... من ناهار اینجا نخواهم بود... کاری دارم و باید به کیلچستر بروم.

مورین با خوشحالی در جواب گفت :

- خدا را شکر... برای اینکه حواسم نبود و پودینگ خشک خشک شد... البته فکر نمی کنم اشکال زیادی داشته باشد فقط یک خورده سوخته تازه اگر هم بدمزه شده باشد فکر کردم از مربای تمشکی که تابستان گذشته درست کردم رویش می ریزم. روی مربا هم کپک زده ولی شنیدم که کپک

اشکالی ندارد و تازه خاصیت هم دارد چون خوب... عملاً همان پنسیلین می باشد. متنها پنسیلین تازه!!!
 پوارو از خانه خارج شد... آن هم خوشحال و مسرور از اینکه از شر ناهاری از پودینگ سوخته و پنسیلین تازه راحت شده است... حتی غذاهائی نظیر ماکارونی، فرنی و آلوچه که در رستوران گربه آبی سرو می کردند بمراتب بهتر از ابداعات و ابتکارات علمی مورین سامر هیز بود.



در خانه لابرنام اوضاع چندان بر وفق مراد نبود... خانم آپوارد با تغییر و تحکم مخصوص بخود گفت :

- روبین... تو وقتی روی یک نمایشنامه کار می کنی، ظاهراً همه چیز یادت می رود و فکر هیچ چیز دیگری را نمی کنی.

- مادر جان... خیلی معذرت می خواهم... باور کنید بکلی فراموش کرده بودم که ژانت امشب به مرخصی می رود خانم پوارد با سردی جواب داد.

- برای من مهم نیست.

- البته که مهم هست... الساعه به تاثر کوچک تلفن می کنم و می گویم برنامه امشب به فردا شب موکول شده.

- بهیچوجه اجازه چنین کاری را نداری... قراری برای امشب گذاشتی و باید به قرارت عمل کنی.

- ولی مهم...

- تمام شد.

- پس اجازه بدهید از ژانت خواهش کنم فردا شب به مرخصی برود؟

- اصلاً و ابدا... ژانت بهیچ عنوان دوست ندارد برنامه‌هایش یکپهویی

تغییر کند.

- مطمئناً اگر با او صحبت کنم، قبول خواهد کرد.

- حق نداری این کار را بکنی روبین... بی خود و بی جهت ژانت را ناراحت نکن... و بیشتر از این هم این موضوع را کش نده... هیچ وقت دوست ندارم احساس کنم پیرمزن غیرقابل تحملی شده‌ام که نمی گذارد دیگران به عیش و کیف خودشان برسند.

- ولی مادر عزیزم...

- گفتم بسه یعنی بسه... تو برو و سعی کن خوش بگذرانی... به من هم کاری نداشته باش... می دانم از کی خواهش کنم که بیاید اینجا و ساعتی را با من بگذرانند.

- کی؟

خانم آپوارد با حالتی که گویی دوباره سرحال آمده باشد در جواب گفت:

- نشد... این یک رازه... و تو هم بیش از این اصرار نکن روبین.

- خوب... پس اجازه بده به شلا رندل زنگ بزنم...

- متشکرم... خودم می توانم تلفن کنم... فقط یادت باشد، قبل از رفتن قهوه را دم بکنی و همین‌طور تو قهوه جوش بگذار دم دست من که هر وقت خواستم روشنش کنم... آها... نزدیک بود یادم برود... بهتر است یک فنجان دیگر هم تو سینی بگذاری که اگر خواستم بتوانم از مهمانم پذیرائی کنم.

در رستوان گربه آبی، همین‌طور که مشغول صرف نهار بودند، پوارو به مهمانش مود ویلیانر گفت:

- خوب... پس خوب متوجه شدی که دنبال چه چیز باید بگردی؟
مود ویلیانر سرش را بعلامت تأیید تکان داد و پوارو در ادامه سخنانش
گفت :

- با شرکت که مشکلی نداری؟

مود ویلیانر خنده کنان در جواب گفت :

- عمه جانم بمرض خطرناکی مبتلا شده!!! تلگرافی بود که خودم نوشتم
و خودم هم فرستادم.

- خیلی خوب... و حالا یک موضوع مهم دیگر... در جایی در آن
روستا... قاتلی آرام و ساکت نشسته و یا مشغول کار خود می باشد... این
مسئله می تواند امنیت بعضی ها را بمخاطره بیاندازد.

- ظاهراً بمن اخطار می کنید؟

- بله... حتماً.

- مطمئن باشید که مواظب خودم خواهم بود.

- فقط یادت باشد که بعنوان آخرین حرف های قبل از مرگ در
روزنامه ها درج نشود.

مود ویلیانر از این حرف پوارو بخنده افتاد... خنده بسیار شیرین و
صمیمی که باعث شد یکی دو نفر از میزهای مجاور متوجه او بشوند.

پوارو احساس می کرد که بی اختیار تحت تأثیر شخصیت مود ویلیانر
قرار گرفته و او را تحسین می کند. زن جوانی با اعتماد بنفس بالا،
فوق العاده سرزنده و مشحون از شور و هیجان زنده بودن، پر از تحرک و
آماده برای اجرای مأموریت خطرناکی که باو محول شده است... در اینجا
افکارش متوجه جیمز بنتلی شد... با آن صدا و لحن ضعیف شکست خورده،
بی روح و بی هیجان... طبیعت... مثال های عجیب و غریبی داشت.

لحظاتی سکوت کردند و متعاقباً مود ویلیانر گفت :

- از یک طرف از من خواهش می کنید این مأموریت را انجام بدهم و از طرف دیگر سعی می کنید مرا بترسانید، چرا؟
- برای اینکه وقتی آدم از کسی خواهش می کند تا مأموریتی را انجام دهد، وجدان و وظیفه حکم می کند تمام جزئیات و جوانب این مأموریت را هم برای طرف توضیح داده و روشن کند.
- مود ویلیانر با اطمینان راسخی اظهار داشت :
- فکر نمی کنم خطری متوجه من بشود.
- درحال حاضر من هم همین عقیده را دارم... بینم کسی در براد هینی هست که احتمالاً شما را بشناسد؟ مود ویلیانر لحظه‌ای تأمل کرد و گفت :
- ن... نه... فکر نمی کنم.
- قبلاً هم آنجا بودید؟
- یک یا دوبار... آن هم از طرف شرکت... آخرین بار که رفتم حدود پنج ماه قبل بود.
- کجا رفتید و با کی صحبت کردید؟
- برای ملاقات خانم خیلی پیر و مسنی رفته بودم... خانم کاریستر... کارلیل... نمی دانم... درست یادم نیست... این خانم می خواست خانه‌ای در نزدیکی‌های اینجا بخرد. من هم از طرف شرکت رفتم به براد هینی تا سند و مدارک و سایر مدارکی که برای او تهیه کرده بودیم باو بدهم و این خانم در یک بیغولنی بنام مهمانسرا که شما نیز در آن زندگی می کنید، اقامت داشت.
- مهمانسرای لانگ میدو؟
- بله... خودش است... همان خانه خرابه‌ای که سگهای وحشتناکی هم دارد.
- پوارو سری از روی تأسف و تأثر تکان داد و گفت :

- شما سامر هیزها را هم ملاقات کردید؟
- من فقط خانم سامر هیز را دیدم. ایشان بودند که مرا باطاق این پیرزنه هدایت کردند که تو تختخواب بستری بود.
- فکر می کنی خانم سامر هیز شما را بنحاطر می آورد؟
- فکر نمی کنم... تازه اگر هم بشناسد مسئله ای نیست... امروزه اکثر مردم چندین بار شغلشان را عوض می کنند... بعلاوه اصلاً کوچکترین توجهی بمن نکرد... این تیپ زنها معمولاً بکسی توجه نمی کنند. جملات آخر با تلخی محسوس ادا شد.
- کس دیگری را هم در براد هینی دیدید و یا ملاقات کردید؟
- مود ویلیانر با شرمندگی خاصی جواب داد :
- خوب... آقای بنتلی را هم دیدم.
- آها... که آقای بنتلی را هم دیدید... حتماً تصادفی بوده؟
- مود ویلیانر خودش را در صندلی که نشسته بود قدری جابجا کرد و اظهار داشت :
- نه... تصادفی نبود... راستش قبلاً برایش کارت پستالی فرستادم که در آن تاریخ آمدنم را نوشتم و ضمناً از او خواهش کرده بودم که اگر توانست بدیدن من بیاید. فکر نکنید منظورم این بود که با هم جانی برویم... این براد هینی خراب شده، جا نیست. یک قبرستانه... نه یک سینمایی، نه یک کافه‌ای، نه یک رستورانی طوری بود که ما تو ایستگاه اتوبوس قرار گذاشتیم و همین طور که منتظر اتوبوس بودم با هم صحبت کردیم.
- این جریان حتماً قبل از قتل مک گیتی بوده... نه؟
- اوه... بله... البته خیلی پیشتر... چون چند روز بعد از این ملاقات بود که ماجرای قتل مک گیتی در روزنامه‌ها چاپ شد.
- در طول صحبت‌هایتان، گس دیگری هم بود که با او صحبتی کرده

باشید؟

- فقط روبین آپوارد... قبلاً برنامه‌هایش را از رادیو شنیده بودم... و همین طوری که این طرفها قدم می‌زدم او هم از خانه‌اش بیرون آمد... شناختمش و بعداً خواهش کردم امضایش را بمن هدیه کند.

- و او هم امضایش را بشما داد؟

- اوه... بله... خیلی هم خوشحال شد... متأسفانه دفترچه‌ام را همراه نیاورده بودم ولی تگه کاغذی از کیفم درآوردم و او نیز متقابلاً با خودنویسش روی آن امضاء کرد و بمن داد.

- کس دیگری هم در براد هینی هست که همین طوری شناسی؟

- کارپنترها را خوب می‌شناسم... اغلب اوقات به کیلچستر می‌آیند... ماشین خیلی قشنگی دارند و خانم کارپنتر هم لباس‌های شیکی می‌پوشد... ماه گذشته هم یک بازار جدید را در کیلچستر افتتاح کرد... شایع است که آقای کارپنتر نماینده ما در پارلمان آینده خواهد بود.

پوارو سرش را تکان داد و متعاقباً پاکتی را که همیشه در جیب داشت

از جیبش درآورد و چهار عکس کذائی را روی میز پهن کرد و گفت:

- ببین هیچکدام از این عکس‌ها را می‌شناسی؟... چی شد؟

- رئیس بود... آقای اسکاتل... همین الان از در رفت بیرون... خدا

کند مرا با شما ندیده باشد... برای اینکه بعداً برایم حرف در می‌آورند... چون که می‌دانید... همه دارند راجع بشما صحبت می‌کنند... و می‌گویند که شما از طرف سازمان پلیس مخفی فرانسه یا یک جای دیگری شبیه آن به اینجا اعزام شده‌اید.

- من بلژیکی هستم نه فرانسوی... بهر حال مهم نیست ادامه بدهیم.

مود ویلیانر روی میز و روی عکس‌ها خم شد و همین‌طور که بادقت

بآنها نگاه می‌کرد گفت:

- منظورتان از نشان دادن این عکس‌ها چییه. آقای پوارو؟... خیلی قدیمی بنظر می‌رسند.

- قدیمی‌ترینشان مال سی‌سال گذشته می‌باشد.

- چقدر مسخره و خند آور... منظورم لباس‌ها و مدل آنهاست که البته باعث تمسخر زن‌ها هم می‌شوند!!!

- هیچیک از آنها را قبلاً ندیده بودید؟

- منظورتان عکس‌هاست یا زن‌هانی که تو آنها هستند؟

- هر دو مورد.

- بنظرم می‌آید که این یکی را قبلاً در جانی دیده باشم.

مود ویلیانر همین‌طور که حرف می‌زد انگشتش را روی عکس ژنیس کورتلند که کلاه بزرگی بسر داشت، گذاشت. و در ادامه سخنان خود گفت:

- تو یک روزنامه بود... کدام روزنامه یادم نییاد... این دختر کوچولو هم همین‌طور... ولی یادم نمی‌آید که کجا و چه موقع آنها را دیده‌ام... باید خیلی وقت‌ها پیش باشد.

- تمام این عکس‌ها در روزنامه ساندی کمپانیون و در شماره‌نی که یکشنبه قبل از مرگ خانم مک گیتی منتشر شده بود چاپ شده است.

مود ویلیانر با نگاه تیزی به پوارو خیره شد و گفت:

- و لابد با قتل خانم مک گیتی هم ارتباط دارند؟... حالا فهمیدم... پس بخاطر همین است که این مأموریت را بمن واگذار...

پوارو نگذاشت بحرفش ادامه بدهد، پرید وسط و گفت:

- بله... بخاطر همین است که این مأموریت را بشما واگذار کردم.

و بدنیاله آن بریده روزنامه ساندی کمپانیون را از جیبش درآورد و همین‌طور که نشان مود ویلیانر می‌داد اضافه کرد و گفت:

- بهتر است نگاهی هم باین مقاله بیاندازی.

مود ویلیانر مقاله روزنامه را بادقت هرچه تمامتر خواند و متعاقباً سرش را بلند کرد و گفت :

- که این‌طور... و این مقاله باعث شد که شما حدس بزنید، این‌ها همانها هستند؟

- خیلی عالی و بجا گفتید.

- مع الوصف هنوز نمی‌فهمم...

در اینجا مود ویلیانر حرفش را قطع کرد و در سکوتی متفکرانه فرو رفت. پوارو نیز در سکوت فرو رفته و حرفی نمی‌زد، زیرا با اینکه از فکر خود مطمئن و براهی که نیز می‌رفت اطمینان داشت، معه‌ذا آماده بود تا هرگونه پیشنهاد و نظریه‌ای که می‌توانست کمک بیشتر و بهتری ارائه دهد، بشنود... سرانجام مود ویلیانر بحرف درآمدو در ادامه سخنان چند لحظه قبل گفت :

... منظورم اینست که، آیا شما فکر می‌کنید تعدادی از این زنان در حال حاضر در براد هینی می‌باشند؟

- شاید آری... و شاید هم نه...

- البته... سن هم با شما هم‌معقیده هستم... هرچائی می‌توانند باشند... که بعید نیست براد هینی باشد... مود ویلیانر همین‌طور که حرف می‌زد انگشتش را روی عکس زیبای او - کین گذاشت و در ادامه سخنانش گفت :

- مثلاً این یکی که الان باید خیلی پیر باشد... احتمالاً حدود سن و سال خانم آپوارد.

- تقریباً.

- منظور من اینست که... هرچی فکر می‌کنم... می‌بینم خیلی از زن‌های

موجود در براد هینی بسن و سال او در حال حاضر بوده و می توانند خود او باشند.

پوارو آرام و با حالتی متفکرانه گفت :

- اشکال کار هم در همین جاست... به... اشکال کار ما واقعاً در همین جاست... بینم ماجرای آلفرد گریگ را بخاطر داری؟
مود ویلیانر در جواب گفت :

- کی ندارد؟... آنقدر معروف شد که مجسمه اش را در موزه مادام توسا گذاشتند... البته من آن موقع کوچک بودم... ولی روزنامه ها هنوز هم راجع بآن می نویسند و با سایر ماجراهای جنائی مقایسه می کنند... بنظر من از آن جنایت هائی است که هیچ گاه از خاطرها محو نخواهد شد... این طور نیست. مود ویلیانر جمله آخر را با چنان تلخی محسوسی ادا نمود که پوارو بی اختیار سرش را بلند کرد و باو خیره شد. و در شگفت شد که چرا باید با این تلخی و ناراحتی باین موضوع اشاره نماید.

۱۷

خانم الیور با حالتی کاملاً گیج و منگ، سعی می کرد به ترتیب که شده هیکل درشت و حجیم خود را بنحوی جمع و جور کرده و در گوشه نئی از این اطاق گرم فستقلی تأثر کوچک جای دهد. ولی برای هیکل چاق و بی قواره نئی مثل او مقدور نبود براحتی دولای و راست شود و لذا در اثر فشار زیادی که باو وارد می آمد و مجبور بود تحمل کند، صورتش باد کرده و چشمانش نیز چیزی نمانده بود از کاسه بیرون بزنند... مردان جوانی دور او را احاطه کرده و هر یک با حوله نئی گرم صورتشان را پاک می کردند.
یادش آمد، خانم آپوارد در حالیکه اوقات تلخیص کاملاً رفع شده و

سرحال آمده بود، آنها را تا دم در بدرقه و شبخوشی را نیز برایشان آرزو کرده بود. روبین هم الحق و الانصاف تمام چیزهایی را که می خواست برایش آماده نمود و دم دستش گذاشت و حتی وقتی که هم که می خواستند سوار ماشین بشوند، یکی دوبار به داخل خانه رفت تا مجدداً بهمه چیز سرکشی کرده و خیالش از همه جهات راحت باشد... و آخرین بار که برگشت، خنده کنان گفت :

- همین که داشتم می آمدم بیرون، مادر جان تلفن را برداشت تا بکسی که می گفت زنگ بزنند... جالب اینجاست که باز هم بمن نگفت... ولی من می دانم کیه و حاضرم شرط هم ببندم.

خانم الیور با بی اعتنائی گفت :

- اینکه چیزی نیست... من هم می دانم...

- که این طور... خوب بفرمائید کیه؟

- هر کول پوارو.

- بله... درست حدس زدی... من هم همین عقیده را دارم... فکر می کنم می خواهد از او حرف در بیاورد... مادر جان خیلی دوست دارد که مرموز جلوه کند... خوب حالا بگذریم عزیزم... و اما راجع به نمایش امشب... مسئله مهم این خواهد بود که تو بی دودر بایسی نظریه خودت را راجع به سیل بمن بگوئی و اینکه او واقعاً در نقش اریک خوب بازی می کند یا نه؟ بهر حال، شاید نیازی بگفتن نباشد که خانم الیور خیلی زود متوجه نشد که سیل لیچ به هیچ عنوان هنریشه مناسبی برای رل اریک نبوده است. خانم الیور پارا فواتر نهاده و عقیده داشت که احتمالاً هنریشه‌نی عوضی تر از این سیل لیچ برای این رل نمی توانستند پیدا کنند. بهر حال رویهمرفته نمایش بدی نبود و خانم الیور هم از آن خوشش آمد. مسئله ناراحت کننده برنامه بعد از نمایش و رفتن پشت صحنه و صحبت با این و آن بود که خانم

الیور نه تنها از آن لذت نمی برد بلکه وحشت هم داشت.

مهذآ، روبین چنان بود که بنظر می رسید در اوج خودش می باشد. او هنرپیشه‌ئی را که سسیل نامیده می شد (و خانم الیور هم حدس می زد او باشد) بدیوار چسبانده و با او یکنفس راجع بزمین و زمان صحبت می کرد. خانم الیور از همان نگاه اول از سسیل بیزار شد طوری که حتی قیافه‌اش برای او وحشتناک می نمود و در مقابل از جوان دیگری بنام مایکل که درحال حاضر مودبانه با او بصحبت مشغول بود خوشش آمده و بمراتب او را نسبت به سسیل ترجیح می داد. حدّاقل اینکه مایکل بی‌خودی از او سؤال نمی کرد و انتظار حرفی نیز از خانم الیور نداشت. ظاهراً از آن تیب مردانی بود که ترجیح می دهند فقط خودشان حرف بزنند. هنرپیشه دیگری هم بنام پیتر گاه‌گاهی وسط حرف آنها پریده و تک مضرابی و زخم‌زبانی می زد، مع‌الوصف کنترل صحبت کماکان در دست مایکل بود و ضمن ارائه نظریات خود جواب‌های مناسب و متقابلاً مفروضانه‌ئی به زخم‌زبان‌های همکار خود می داد و در حین صحبت‌هایش گفت :

.... روبین واقعاً لطف کرد که آمد... مدت‌هاست که از او خواهش کردیم برای دیدن نمایش ما بیاید... ولی خوب طفلکی تقصیر ندارد چون تحت کنترل شدید آن پیرمزن وحشتناک می باشد... نمی دانم چرا اینقدر چاپلوسی او را می کند؟ در صورتی که خودش شخصاً جوان بسیار با استعدادیست... مگه نه؟... یک دنیا استعداد... و منصفانه نیست که در محراب این خانم رئیس قربانی شود... زن‌ها اگر بخواهند واقعاً موجودات وحشتناکی می شوند... این‌طور نیست؟... یادت می آید چه بلانی سر آلكس راسکوف بدبخت در آورد... کسی که اینقدر به او خدمت کرده بود... یکسال تمام پنهانی روی او کار کرد تا اینکه بالاخره فهمید که او برخلاف ادعاهایش یک مهاجر روس نبوده و بلکه پسر یک خیاط در محله

فقیرنشین ایست اند لندن می باشد. البته خود الکسی هم بی تقصیر نبود و از بس که داستانهای سرتا پا دروغی باو گفت او را وادار کرد تا در مورد او تحقیق کند. داستانهایی که همه ماها نیز می دانستیم دروغ بوده و حقیقت ندارد. ولی بهرحال علیرغم این همه خدمتی که باو کرده بود بلافاصله از کار بی کار و اخراجش کرد... من که بشخصه و واقعاً از این آدمهای فیس و افاده‌نی و گند دماغ متنفرم... تو خودت هم اینطوری هستی؟!... گو اینکه خود آلکس خوشحال بود که از پیش او می رود. بارها بمن گفته بود که این خانم آپوارد بعضی اوقات واقعاً وحشتناک و غیرقابل تحمل می شود. و عقیده داشت که مغزش قدری عیب کرده... بخصوص وقتیکه عصبانی می شود... آهان... روبین عزیز داریم بماند استثنائی تو حرف می زنی... چقدر بد شد که امشب تشریف نیاورند... ولی خوب فرقی نمی کند چون بجای ایشان خانم الیور را داریم که خود موهبت بزرگیست... نویسنده ماجراهای جنائی جالب و هیجان‌انگیز.

در اینجامرد مسنی دستهای خانم الیور را در دستهای عرق کرده خود گرفت و باصدائی فوق‌العاده بم و درشت اظهار داشت :

- نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم... شما زندگی مرا نجات دادید... نه یکبار بلکه چندبار.

متعاقباً همگی با هم بیرون آمده و بطرف میزبزرگ اطعمه و اشربه که در فضای باز گذاشته بودند روانه شدند.

خانم الیور آنقدر خسته شده بود که در هنگام بازگشت سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. ولی روبین برعکس همین طور که رانندگی می کرد مدام بحرف زدن مشغول بود و در حین صحبت‌هایش گفت :

- ... مطمئناً تو هم با نظر من موافق خواهی بود... نه؟

خانم الیور در افکار خود غرق و به یاد منزل خودش در خلسه شیرینی فرو رفته بود... دیوارهایی پوشیده از کاغذدیواری‌های پر از پرندگان و گل‌های مختلف... یک میز شیک... ماشین تحریر... قهوه‌جوش با قهوه مورد علاقه... سیب فراوان و هم‌جا... چه نعمتی... چه انزوای باشکوه و پر نعمتی... چه اشتباه بزرگی که یک نویسنده دست از این راحتی و آرامش کشیده و بجای دیگری برود؟ بعقیده خانم الیور... نویسنده‌ها کلاً کمرو، خجالتی و آدم‌هایی بدون معاشرت می باشند که برای جبران این نقاط ضعفی که خود از آنها آگاهی دارند، همدم و مونس باب طبع خود را می آفرینند و با او بصحبت نیز مشغول می شوند... در این افکار بود که از سنوآل روبین یکه خورد و ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت :

- چی؟... چی گفتی؟

ولی روبین از مشاهده او در جواب گفت :

- معذرت می خواهم که امشب خسته‌ات کردم.

- نه... آنقدرها هم خسته نشدم... حقیقتش اینست که من بلد نیستم با

مردم چطوری حرف بزنم.

روبین با خوشحالی زیادی اظهار داشت :

- من که شخصاً عاشق مردم هستم... مگر تو این‌طور نیستی؟

ولی خانم الیور با قاطعیت محسوسی در جواب گفت :

- نه...

- ولی این درست نیست و تو باید بمردم عشق بورزی... حداقل نگاهی

به آدم‌های کتاب‌های خودت بیانداز.

- آنها خیلی فرق می کنند... بنظر من درخت‌ها از آدم‌ها بهتر هستند...

حداقل آرامند و بکسی کاری ندارند.

روبین که گویی راجع به قطن‌نامه‌نی صحبت می کند، اظهار داشت :

- من بمردم احتیاج دارم... مردم هستند که مرا تحریک می کنند.
 در اینجا بود که بدر منزل رسیدند و روئین به خانم الیور گفت :
 - تو جلوتر برو تا من ماشین را در گاراژ بگذارم.
 خانم الیور طبق روال همیشگی بازور و زحمت از ماشین بیرون آمد و
 بطرف در خانه رفت در این وقت روئین صدا زد و گفت :
 - مثل اینکه در قفل نیست.

و قفل هم نبود... خانم الیور در را فشار داد و وارد شد... هیچیک از
 چراغ‌ها روشن نبودند که بنظر او بی‌توجهی میزبان را می رساند... یا اینکه
 شاید هم صرفه‌جویی در مصرف برق بود؟... ثروتمندان اغلب اوقات خیلی
 مقتصد هم می شوند... بوی عطر بخصوصی در حال بمشام می رسید... عطر
 قوی و گران قیمت... وضعیت طوری بود که خانم الیور لحظاتی فکر کرد
 نکند منزل را اشتباهی آمده‌اند... متعاقباً کلید چراغ را پیدا کرد و فشار داد.
 نور چراغ تمام‌حال مربع شکل را روشن نمود. درب اطاق نشیمن نیمه
 باز و از لای آن پا و ساق پائی دیده می شد... معلوم است که خانم آپوارد
 هنوز باطاق خوابش نرفته بود و ظاهراً همین‌طور روی صندلی خوابش برده و
 هنوز هم در خواب است.

خانم الیور وارد اطاق نشیمن شد و چراغ این اطاق را نیز روشن کرد
 و گفت :
 - ما برگشتیم...

و همین‌جا بود که ساکت شد و بقیه حرف‌هایش را خورد.
 دستش را روی گلوی خانم آپوارد گذاشت، گره سفت و محکمی در
 زیر دستش احساس کرد... می خواست فریاد بکشد ولی گونی صدا در
 گلویش خفه شده است... بهر ترتیبی که بود تا حدودی صدای خود را یافت و
 با حالتی شبیه نجوا گفت :

- رویین... رویین...

مدتی طول کشید تا اینکه بالاخره صدای سوت زدن رویین را از راهرو شنید... در اینجا بود که بسرعت دور خود چرخید و بطرف رویین که در حال بود دوید... و گفت :

- تو آن اطاق مرو... مرو... مادرت... مادرت... مم مرده... و فغفکر می کنم به قتل رسیده.

۱۸

کمیسر اسپنس ناراحت و با چهره روستائی سرخی که از عصبانیت بیشتر سرخ شده بود، نگاهی به گوشه دیگرم سالن جانی که هرکول پوارو ایستاده بود انداخت و با نفرت کاملاً محسوسی گفت :

- چه جنایت تمیز و مرتبی... مرتب و کریه... خفه اش کردند... با یک شال گردن ابریشمی... یکی از شال گردن های خودش... همانی که آن روز با خود داشته... خیلی سریع و ماهرانه... انداخته دور گردنش و دو سر آن را گرفته و با قدرت می کشد... تمیز... سریع... و مطمئن... روشی است که لات و لوت ها در هندوستان بکار می برند... فشار روی شاهرگ گردن... طوری که قربانی وقت نمی کند نعره بکشد و یا تقلانی بکند.

- باید آدم واردی باشد؟

- احتمالاً... ولی الزاماً نه... هرکسی می تواند این کار را بکند... کافیتست موقعیت قربانی را در نظر بگیرد... عملاً با مشکلی مواجه نخواهد شد... بخصوص وقتی هم که قربانی کمترین سوهظنی نداشته باشد. و این طور که معلوم است خانم آپوارد بهیچوجه سوهظن نداشته است.

پوارو سرش را بعلامت تأنید تکان داد و گفت :

- آشنا بوده و او را می شناخته.

- بله... با هم قهوه هم خوردند... برای دو فنجان قهوه یکی مال خانم آپوارد و دیگری مال... مهمان روبروی هم قرار داشت. آثار انگشتان تماماً بادقت از روی فنجان مهمان پاک و محو شده است. ولی خوب روزلب بسادگی پاک نشده و کماکان اثر ضعیفی از روزلب باقیمانده است.

- باین حساب یکزن بوده...؟

- شما خودتان هم روی یک زن بخصوص شک داشتید... این طور نیست

میو پوارو؟

اوه بله... بله... گفتم این احتمال هم وجود دارد.

کمیسر اسپنس مجدداً در ادامه سخنانش گفت :

- خانم آپوارد یکی از آن عکس‌ها را تشخیص می دهد... عکس لی‌لی

گمبول... و باین ترتیب چنین بنظر می رسد که رابطه‌ای بین این قتل و قتل خانم مک گیتی وجود داشته باشد.

پوارو تأیید کرد و گفت :

- بله... این دو ماجرا با یکدیگر مرتبط هستند.

و متعاقباً یاد خانم آپوارد افتاد که در آخرین ملاقاتشان به پوارو

گفت :

«مک گیتی مرد... چطور مرد... مثل من فضولی کرد و مرد»

کمیسر اسپنس مجدداً اظهار داشت :

- از نظر خانم آپوارد آن شب بهترین موقعیت بوده است. پسرش روبین

در معیت خانم الیور به تماشای تاتر می روند بعد از رفتنشان بطرف بورد نظر

تلفن کرده و از او می خواهد بملاقاتش بیاید... و همان طوری که شما حدس

زده بودید می خواسته دل یک کاراگاه خصوصی را بازی کند؟

- چیزی شبیه همین... ولی بنظر من بیشتر کنجکاوی می باشد... ایشان

یک مقدار اطلاعاتی داشته که ترجیحاً پیش خود نگاه می داشته ولی ناگهان تصمیم می گیرد که با جمع آوری اطلاعات بیشتر، اطلاعات خود را تکمیل نماید بدبختانه هیچ گاه نخواست بفهمد کاری که می کند بسیار خطرناک می باشد.

پوارو در اینجا آهی کشید و در ادامه سخنانش اظهار داشت :

- اکثر مردم به جنایت هنوز به چشم یک بازی نگاه می کنند... در صورتی که بهیچ وجه این طور نیست و چنین تصویری یک اشتباه محض می باشد... من بایشان این موضوع را تذکر داده و یادآوری کردم ولی چه فایده... ایشان حاضر نشد بحرفهای من گوش دهد.

- بله کاملاً درست می فرمائید... ما هم باین موضوع معتقدیم... بهر حال وضعیت طوریست که حدس ما را کاملاً تأیید می کند... حتی روبین هم قبل از حرکت بار دیگر وارد منزل می شود، درست موقعی که مادرش صحبت هایش تمام و گوشی را سر جای خودش می گذاشته. معهذا این بار هم خانم آپوارد از افشای نام میهمانش خوداری نموده و سعی می کند کماکان بصورت رازی آن را مکتوم نگاه دارد... جالب اینجاست که روبین و خانم الیور هر دو دقیقاً فکر می کردند که میهمان ناشناس شما می باشید.

هر کول پوارو باقیافه محزونگی گفت :

- کاش این طور بود و این میهمان من بودم... ببینم تا بحال حدس زدی

که این مهمان کی می تواند باشد ؟

- عقلم بهیچ جانی قد نمی دهد... من دانی... بعضی اوقات فکر می کنم

اینجور جاها همگی بصورت اتوماتیک انجام می شود و خود بخود صورت می گیرد.

- آن کلفت پیر هم نتوانست اطلاعاتی بدهد ؟

- نه... ظاهراً ساعت ده و نیم شب برمی گردد و با کلید مخصوص

خودش از درب پشتی وارد و مستقیماً به اطاق خود رفته و می خوابد. این طور که می گفت. خانه کاملاً تاریک بوده که حدس می زند خانم آپوارد خوابیده و روبین و خانم الیور هم هنوز برنگشته اند... از طرفی تقریباً کر شده و بسختی نیز راه می رود و لذا اصولاً توجهی باطراف خود نداشته و بعقیده من از آن کلفت‌های پیری است که کاری از دستشان ساخته نیست و اگر هم گاهی اوقات بخواهند کاری انجام دهند آنقدر غر می زنند که آدم ترجیح می دهد کار را خودش انجام دهد.

- پس باین ترتیب هیچ شباهتی با کلفت‌های پیر و وفادار ندارد.

اوه... نه... اصلاً... فقط از یکی دو سال قبل استخدام شده.

در اینجا پاسبانی سرش را داخل اطاق کرد و گفت :

- قربان... خانمی آمده و می خواهد شما را ببیند... می گوید اطلاعاتی

راجع به ماجرای دیشب دارد که می بایست با اطلاع شما برساند.

- راجع به دیشب؟... بفرستیدش تو.

لحظاتی بعد دیردرِ هندرسون وارد شد... تا حدودی پریده رنگ و عصبی

بنظر می رسید و طبق معمول کمرو و خجول... و بمحض ورود لحظاتی این پا

آن پا کرد و سرانجام بالحن معذرت خواهانه‌ای گفت :

- فکر کردم بهتر است شخصاً حضورتان بیایم... امیدوارم مزاحمتان

نشده باشم.

- بهیچوجه خانم هندرسون... بفرمائید.

کمیسر اسپنس بدنبال این حرف از جای برخاست و یکی از صندلی‌ها

را جلو کشید و باو تعارف کرد. دیردرِ روی آن نشست و حالت نشستنش به

گونه‌ئی بود که دختر مدرسه تنبلی را که قرار است مورد عتاب و شماتت

مدیر مدرسه قرار گیرد در بیننده تداعی می نمود... معهذا کمیسر اسپنس با

خوشروئی و لحنی ترغیب‌آمیز گفت :

- مثل اینکه می خواستید راجع به ماجرای دیشب صحبتی بکنید...
منظورتان خانم آپوارد می باشد؟

- بله... ولی درست است که خانم آپوارد بقتل رسیده؟... لابد باید درست باشد... منظورم اینست که پستیچی و نانوائی محله هم تأیید کردند...
ولی معهذا مادرم می گوید حقیقت نداره.

و در اینجا حرفش را قطع و سکوت کرد... ولی کمیسر اسپنس با همان لحن و حالت قلبی اظهار داشت :

- متأسفانه مجبورم بگویم که مادرتان اشتباه می کند... و این حادثه حقیقت داره... بهر حال بهتر است از این موضوع بگذریم... ظاهراً می خواستید اعتراف... چیزهائی بما بگوئید؟

دیردر سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و در جواب گفت :

- بله... آخر می دانید... من آنجا بودم.

رفتار اسپنس تغییر محسوسی کرد و بنظر می آمد که نرم تر شده باشد، حال اینکه در زیر آن رویه سختی از شم پلیسی نهفته بود و با همین حالت سوال کرد :

- که فرمودید شما آنجا بودید. یعنی در لابرنام منزل آپواردها...
بفرمائید چه ساعتی بود؟

- دقیقاً نمی دانم... ولی حدس می زنم بین هشت و نیم تا نه شب بود.
البته احتمال اینکه ساعت نه باشد بیشتر است. بهر حال بعد از شام بود...
چون می دانید... او بمن تلفن کرد.

- می فرمائید خانم آپوارد بشما زنگ زد؟

- بله... و گفت که رویین و خانم الیور قرار است به تأتر در کالان کوئی بروند و لذا ایشان تنها خواهد بود و از من دعوت کرد که آنجا رفته و قهوه‌ئی با او بخورم.

- و شما هم رفتید؟

- بله

- و... با ایشان قهوه هم خوردید؟

ولی دیردر سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

- نه... من آنجا رفتم و در زدم... ولی جوابی داده نشد... لذا در را که قفل نبود باز کردم و وارد حال شدم که تاریک بود... البته قبل از اینکه وارد شدم متوجه شده بودم که تمام خانه در تاریکی فرو رفته و هیچیک از اتاقها روشن نمی باشد... برای همین خیلی متعجب شدم... و یکی دوبار خانم آپوارد را با صدای بلند صدا زدم ولی باز هم جوابی نیامد... و لذا پیش خودم گفتم حتماً اشتباهی شده.

- فکر می کنید چه اشتباهی می تواند بوده باشد؟

- فکر کردم شاید ناگهان تصمیمش را عوض کرده و با روبین و خانم الیور به تاتر رفته باشد.

- بدون اینکه بشما اطلاع بدهد؟

- بنظر خودم هم قابل قبول نمی آمد.

- فکر دیگری هم بمنزتان خطور کرد؟

- خوب... فکر دیگرم این بود که شاید فریدا درست متوجه پیغام نشده و نتیجتاً اشتباهی بازگو کرده است فریدا یک دختر خارجیست و فعلاً هم چندبار مرتکب اشتباهات مشابهی شده است. از طرفی دیشب، شبی بود که او برای همیشه ما را ترک می کرد و لذا خیلی ملتهب و هیجانزده نیز بود.

- خوب... بالاخره چکار کردید؟

- هیچی... راهم را کشیدم و برگشتم.

- بخانه؟

- بله... البته یکر است منزل نیامدم... هوا خیلی خوب بود و مدتی هم

قدم زدم.

کمیسر اسپنس سؤال دیگری نداشت و همین طور که سکوت کرده بود مخاطب خود را هم نگاه می کرد... ولی پوارو در نهایت مشاهده کرد که کمیسر اسپنس به دهان دیردرِ هندرسون خیره شده است...

لحظاتی وضع بهمین صورت ادامه داشت تا اینکه بالاخره کمیسر اسپنس از جای خود بلند شد و گفت :

- خوب... خیلی متشکرم خانم هندرسون... آمدن شما اینجا کار بسیار عاقلانه‌ی بود و از توضیحاتی هم که دادید خیلی سپاسگزاریم.
و همین طور که با او دست می داد، دیردرِ هندرسون گفت :
- بنظر خودم، باید می آمدم... گوی اینکۀ مادرم نمی خواست من اینجا بیایم.

- در این صورت اگر بفهمد حتماً ناراحت خواهد شد؟

- باشد... ولی من شخصاً فکر می کنم کار درستی کردم.

- مطمئناً همین طور است.

و بدنبال این حرف، دیردرِ هندرسون را تا دم در همراهی کرد و برگشت... مجدداً روی صندلی خودش نشست و همین طور که با انگشتانش روی میز می زد به پوارو نگاه کرد و گفت :

- روزلب نداشت... یا اینکه شاید هم امروز صبح عمداً زده بود؟

- نه... تنها امروز صبح نیست... او هیچ وقت از روزلب استفاده نمی کند.

- خیلی عجیبه... آن هم این روزها... این طور نیست؟

- این دختره خودش هم عجیب و غریبه... چهجوری بگویم... گویی کاملاً جا نیفتاده.

- خیلی بو کشیدم ولی مثل اینکه حتی عطر هم زده بود... حال اینکه

طبق اظهارات خانم الیور... شب گذشته بوی عطر مشخصی در تمام خانه پیچیده بوده از آن عطرهاى معروف و گران... روبین آپوارد هم این مورد را تأیید می کند ضمن اینکه اطمینان دارد شباهتی هم با عطرهائی که مادرش استفاده می نموده نداشته است... پوارو اظهار داشت :

- این دختری که من می شناسم از هیچگونه عطری استفاده نمی کند.
اسپنس در جواب گفت :

- من هم همین طور فکر می کنم... شباهت زیادی با کاپیتان تیم هاکی دختران مدارس قدیمی دارد... ولی بهر حال فکر نمی کنم کمتر از سی سال داشته باشد... نه؟

- درست حدس زدی.

- روانشناسان حالت این گونه دختران را «رشد متوقف شده» توصیف می کنند... فکر نمی کنی این طور باشد؟

پوارو این نظریه را قبول داشت، ولی شخصاً عقیده داشت که حالت روحی دیردرِ هندرسون پیچیده تر از این حرفها می باشد...

کمیسر اسپنس با چهره مضی اخم آلود اظهار داشت :

- هرچه فکر می کنم می بینم جور در نمی آید... نه روزلبی... و نه عطری... ضمن اینکه مادرش هم حی و حاضر اینجا می باشد. در این صورت فکر اینکه دیردرِ هندرسون، همان لی لی گمبول کوچولو باشد باید از سر بیرون کنیم، چون مادر لی لی گمبول هم وقتی که لی لی نه ساله بوده در کاردیف و در جریان دعوی یک عده مست، بقتل می رسد... باین حساب رابطهئی بین دیردرِ هندرسون فعلی و لی لی گمبول گذشته نمی تواند وجود داشته باشد. معهذ... معهذ... این مورد را هم نمی توانیم نادیده بگیریم که... شب گذشته خانم آپوارد به دیردرِ هندرسون تلفن می کند و از او می خواهد که بدیدنش برود... چرا؟... بمقیده من موضوع باین سادگیها

هم نیست؟

- نظریه پزشک قانونی چی؟... کمکی می تواند بکند؟
 - فکر نمی کنم... حداکثر چیزی که پزشک قانونی خواهد گفت اینست که خانم آپوارد احتمالاً ساعت ۹/۳۰ شب به قتل رسیده است.
 - بنابراین، دیردرِ هندرسون وقتی به لابرنام می رسد که خانم آپوارد قبلاً مرده بوده؟

- بله... احتمالاً... و در صورتی که اظهارات دیردرِ هندرسون حقیقت داشته باشد... از دو حال خارج نیست، یا واقعاً حقیقت را گفت و یا اینکه از آن هفت خطهاست... این طوری که می گفت، مادرش نمی خواسته اینجا بیاید... فکر می کنی دلیل بخصوصی داشته؟
 پوارو قدری تأمل کرد و سپس گفت:

- نه چیز بخصوصی نمی تواند باشد... مادرش دوست نداشته... همین... حتماً متوجه شدی که از آن تیپ دخترهانیست که دوست ندارند مادرشان را ناراحت کنند.

کمیسر اسپنس آهی کشید و گفت:

- بهر حال یا باید چشمان به دیردرِ هندرسون باشد و او را تعقیب کنیم و یا یک شخص دیگری که قبل از دیردرِ هندرسون آمده... یک زن... زنی که روژلب داشته و عطر گرانیجتمتی نیز بخود زده بوده است.
 پوارو بالحن ملایمی گفت:

- پس تحقیق خواهید کرد که...

اسپنس حرف او را قطع کرد و گفت:

- همین الان هم دارم تحقیق می کنم... منتها نه خیلی علنی و روباز... چون نباید کاری کنیم که کسی بوحشت بیفتد... بعنوان مثال... خانم ایوکارپنتر دیشب چکار می کرده؟ و یا شلا رندل؟... حاضریم شرط ببندم که

هر دو در خانه‌هایشان بوده‌اند... آقای کارینتر را می‌دانم که جلسه حزبی داشت.

پوارو با حالت متفکرانه‌نی اظهار داشت :

- ایو... اسامی هم مثل بقیه چیزها تابع مد هستند و مثل مد تغییر می‌کنند... این‌طور نیست؟ مثلاً امروزه روز خیلی بندرت اتفاق می‌افتد که خانمی را اوا خطاب کنند... اوا... قدیمی شده و از مد افتاده است... و بجای آن... ایو... امروزی و متداول می‌باشد.

کمیسر اسپنس بدون توجه به حرف‌های پوارو و کماکان در تعقیب افکار خود گفت :

- ایو کارینتر از آن زن‌های پولدار است که می‌توانند عطرهای گران قیمت بخرند و استفاده کنند.

در اینجا مجدداً آهی کشید و در ادامه سخنانش گفت :

- و لذا ما باید از سوابق ایو کارینتر اطلاعات بیشتری داشته باشیم... خانمی که خود را بیوه جنگ‌زده معرفی می‌کند، امتیازات زیادی کسب خواهد کرد. بهرجائی که فکر می‌کند بصره و صلاح او خواهد بود می‌رود و باقی‌افه‌ای غم‌زده و محزون راجع به شوهرش که حتماً هم یکی از خلبانان شجاع نیروی هوایی سلطنتی بوده صحبت کرده و ترحم و دلسوزی مردم را جلب می‌نماید. ضمن اینکه هیچ‌کس هم بنحود اجازه نمی‌دهد سئوالاتی از او بنماید.

در اینجا، کمیسر اسپنس ناگهان موضوع صحبت‌های خود را عوض کرد و گفت :

- من فکر می‌کنم شما با پیدا کردن این قندشکنی که برای من فرستادید، راستی راستی تو خال زدید... دقیقاً همان آلت قتاله‌نی است که در قتل خانم مک‌گینتی بکار رفته است. پزشک قانونی هم ضمن تأیید این

موضوع، می گوید حالت و چگونگی ضربه‌نی که بسر خانم مک گیتی وارد شده دقیقاً با مشخصات فیزیکی این قندشکن مطابقت دارد. ضمن اینکه بقایای خون مقتول نیز روی لبه آن پیدا شد... البته بعد از استفاده شسته هم شده بود ولی مردم هنوز نمی دانند که حتی سرسوزنی از خون خشک شده ضمن ترکیب با جدیدترین محلول‌های شیمیائی چه شاهکاری در زیر میکروسکوپ ارائه خواهد نمود... بله... و در این مورد هم ثابت شد که ذره خون باقیمانده در لبه قندشکن متعلق بخون انسان می باشد... که در اینجا هم پای این دختره هندرسون و خانواده و دربی بمیان کشیده شده است.

- ولی دیردر هندرسون با قاطعیت اطمینان داشت که این قندشکن در سال گذشته جهت فروش به حراج روز جشن دروکاری ارسال شده بوده است.
- ولی خوب... خانم سامر هیز هم اطمینان داشت در حراج روز کریسمس بوده است؟

پوارو مثل اینکه موضوعی او را پکر کرده باشد در جواب گفت :

- خانم سامر هیز هرگز از چیزی مطمئن نبوده و نمی تواند اطمینان داشته باشد... علی‌رغم روحیه‌نی بسیار مهربان و شخصیتی دوست داشتنی، مطلقاً هیچ‌گونه نظم و ترتیبی در زندگیش نبوده و مشاهده نمی شود. و حالا بگذار یک موضوعی را نیز بشما بگویم که فقط من یعنی کسی که در همانسرای لانگمیدو زندگی می کند می تواند بگوید... این خانه چفت و بست ندارد... تمام درها و پنجره‌ها همیشه باز هستند،... طوری که هرکس... خوب گوش کن... هرکسی می تواند براحتی وارد شده و هرچه که می خواهد برداشته و با خود برد... و بعداً هم هروقت دلش خواست برگردد و آنرا جای خود بگذارد.

مطمئن باش نه سرهنگ سامر هیز و نه مورین سامر هیز هیچیک نیز متوجه نخواهند شد... مثلاً فکر کن روزی قندشکن مفقود می شود، حالا اگر

مورین سامر هیز سراغ آن بیاید، حتماً فکر خواهد کرد که شوهرش آنرا برای خرد کردن گوشت خرگوش و یا چوب هیزها برداشته... و اگر سرهنگ سامر هیز سراغ آن بیاید، او نیز متقابلاً فکر خواهد کرد که همسرش مورین برای خرد کردن گوشت غذای سگها برده است... توی این بازار شام هیچ کس بخود زحمت نمی دهد که باقدری جستجو ابزار مناسبی برای کاری که می خواهد انجام دهد پیدا کند، فقط همین طوری و الله بختکی هرچه دم دستشان باشد برمی دارند و تازه وقتی هم که کارشان تمام شد، جای خودش که نمی گذارند... بلکه همین طوری پرتش می کنند یک گوشه... و بعداً هم اصلاً یادشان نمی آید کی و کجا گذاشته اند. من اگر قرار باشد این جور زندگی بکنم، مطمئناً از نگرانی و اضطراب دائمی دیوانه خواهم شد. ولی آنها... چه عرض کنم... اصلاً برایشان مهم نیست و اهمیتی نمی دهند.

کمیسر اسپنس باز هم آهی کشید و گفت :

- خوب... بهر حال جای شکرش باقیست... برای اینکه تا مادامی که این ماجرای اخیر حل نشود، جیمز بنتلی را هم اعدام نخواهند کرد... ما قبلاً طی نامه‌ئی از وزیر کشور درخواست کردیم تا اعدام جیمز بنتلی به تعویق افتد. خوشبختانه با درخواست ما موافقت شده و ما الان چیزی که بیش از همه بآن نیاز داشتیم، داریم... وقت.

پوارو در جواب گفت :

- و حالا با توجه باینکه اطلاعات بیشتری هم کسب کرده‌ایم، فکر می کنم بهتر است یکبار دیگر بدیدن جیمز بنتلی بروم.



تغییرات زیادی در جیمز بنتلی دیده نمی شد... شاید کمی لاغرتر و حرکات عصبی دستهایش هم احتمالاً بیشتر شده بود ولی غیر از این دو مورد کوچکترین تغییری نکرده و کماکان همان بنتلی ناامید و بی دست و پای قبلی بود. هر کول پوارو با دقت زیاد در انتخاب کلمات و خیلی آرام و شمرده، در خلال صحبت‌هایش به شواهد و مدارکی که اخیراً بدست آمده و اقدامات پلیس در مورد تحقیقات مجدد اشاره و سرانجام چنین نتیجه‌گیری کرد که خوشبختانه روزنه‌ئی از امید باز شده است... ولی جیمز بنتلی کماکان چنان نومید و مأیوس بود که گوئی واژه‌ئی از امید و خوش‌بینی در قاموس زندگی او وجود ندارد و لذا با همان حال نظار و افسرده همیشه‌گی در جواب پوارو گفت :

- بی خودی خودتان را خسته نکنید... بفرض هم که مجدداً تحقیق کنند... فایده‌ئی نخواهد داشت... معذرا پوارو تسلیم نشد و گفت :

- ولی بدوستانان نگاه کنید که با چه شور و شعفی دنبال کار شما را گرفته‌اند.

جیمز بنتلی شانه‌هایش را بعلامت بی‌اعتنائی بالا انداخت و گفت :

- دوستان من؟!... من اصلاً دوستی ندارم.

- نه... نه... این حرف را نزنید... برای اینکه حداقل دو دوست دارید.

- دو دوست؟!... خیلی دوست دارم بدانم این‌ها کی هستند؟

از لحن صدایش معلوم بود تمایلی به شناسائی این دوستان ندارد و صرفاً می‌خواهد ناباوری خود را ثابت نماید.

- اوّلی... کمیسر اسپنس.

- اسپنس؟!... اسپنس؟!... منظورتان همان بازرس پلیس است که این پرونده را علیه من ساخت؟!... مثل اینکه شوخیتان گرفته؟

- نه شوخی نیست... برعکس... بنظر من یک حسن تصادف است...

اسپنس از آن پلیس‌های باهوش و وظیفه‌شناسی می‌باشد که وجدانش بهیچوجه اجازه نمی‌دهد شخص بی‌گناهی را دستگیر و به هچل بیاندازد.

- ولی مثل اینکه این بار موفق شده؟

- نه... بهیچوجه این طور نیست... شاید بنظرتان عجیب بیاید و بارور هم نمی‌کنید... ولی حقیقتش اینست که همان‌طور که قبلاً هم گفتم... او واقعاً رفیق شماس است.

- عجب رفیقی و چه رفاقتی؟

ولی پوارو پاسخی باو نداد و سکوت کرد و منتظر ماند... چون می‌دانست که جیمز بنتلی علی‌رغم این روحیه سرخورده و ضعیف، کماکان یک انسان بوده و وجه مشترک زیادی با سایر انسان‌ها نیز دارد. و مطمئن بود که حتی آدمی مثل جیمز بنتلی هم فاقد حسن کنجکاوای نخواهد بود.

انتظار پوارو بی‌نتیجه نبود و سرانجام بنتلی پرسید:

- خوب... دوست دوومی کیه؟

- نفر دوم خانم مود ویلیانر می‌باشد.

بنتلی که معلوم بود هنوز بخاطر نیاورده است گفت:

- مود ویلیانر... این خانم کیه؟

- قبلاً در شرکت بریزرو اسکاتل کار می‌کرده.

- آهان... فهمیدم... خانم ویلیانر.

- دقیقاً... همان خانم ویلیانر.

- ولی این موضوع ارتباطی بایشان ندارد؟

در طول این مدت، لحظاتی بود مثل الان که پوارو چنان از رفتار و حالات ناشایست و دور از انتظار جیمز بنتلی ناراحت و شکار می‌شد که آرزو می‌کرد ایکاش جیمز بنتلی واقعاً قاتل خانم مک‌گینتی بود و اعدام می‌گردید. بدبختانه، هر قدر جیمز بنتلی بیشتر او را ناراحت می‌کرد، او

نیز به نظریهٔ کمیسر اسپنس در مورد جیمز بنتلی نزدیکتر می شد... و بتدریج باین نتیجه می رسید که امکان ندارد آدم ضعیف، بی دست و پا و بی اراده‌نی نظیر جیمز بنتلی مرتکب قتل بشود... پوارو مطمئن بود که طرز فکر جیمز بنتلی در مورد جنایت درست شبیه طرز فکر کودکان نسبت به آتش است که می گویند نباید دست زد چون «جیزه»... و بنظر او اگر قرار باشد عقیدهٔ کمیسر اسپنس را راجع به هفت خط بودن و گستاخ بودن قاتلین و جنایتکاران قبول کنیم، جیمز بنتلی مطمئناً بدون هیچ شک و تردیدی نمی توانست قاتل باشد.

پوارو علی‌رغم عصبانیت شدیدی که این بار هم او را فرا گرفته بود، خود را کنترل کرد و گفت :

- معهذا خانم ویلیانر با علاقهٔ خاصی وارد ماجرا شد... چون او معتقد است که تو بی گناهی.

- نمی فهمم چطور و از کجا می داند؟

- برای اینکه ترا می شناسد.

جیمز بنتلی چندبار چشمهایش را بهم زد و با اکراه محسوسی گفت :

- شاید... و تا حدودی... ولی کاملاً نه.

- شماها با هم همکار بودید... مگر نه؟... و چندبار هم با هم غذا

خوردید؟

- خوب... بله... یکی دو دفعه... در رستوران گربهٔ آبی... چون نزدیک

بود... درست روبروی شرکت... آنور خیابان.

- هیچوقت با هم بگردش هم می رفتید؟

- راستش یکبار با هم بگردش هم رفتیم... و بیرون شهر تو چمنزارها

قدم زدیم.

- هر کول پوارو بیش از این تاب نیاورد و بالاخره منفجر شد و با

عصبانیت زیادی پر خاش کتان گفت :

- چه بدبختی بزرگی... آخر مرد ناحسابی مگر من می خواهم بلانی سر تو بیاورم؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟ مگر بیرون رفتن با دختر جنایت است؟... آیا لذت بخش نیست؟... یعنی تو عرضه نداری که از این موقعیتها لذت ببری؟

- چرا باید لذت ببرم؟

- برای اینکه تو در سن و سالی هستی که بایست از همنشینی دختران جوان لذت ببری.

- من دختران زیادی نمی شناسم.

- واقعاً خجالت آوراست و باید از خودت خجالت بکشی... تو این دختره بدبخت مود ویلیانر را می شناسی، با هم همکار بودید، بعضی وقتها هم با هم ناهار خوردید و یکبار هم با هم بگردش رفتید. معهذا وقتی اسم او را می آورم با کمال وقاحت حتی حاضر نیستی او را بنخاطر بیاوری.

جیمز بتلی که حالا صورتش سرخ شده بود گفت :

- خوب... آخر می دانید... من با دخترها زیاد محشور نبودم... و این مود ویلیانر هم آنقدرها چشم و گوش بسته نیست... شما فکر نمی کنید؟... او... البته خیلی دختر خوب و مهربانی می باشد ولی دست خودم نیست... مطمئنم که مامانم او را قبول نمی کرد و کسرشان ما می دانست.

- ببینم تو خودت چی؟ خودت چه فکری می کنی؟

صورت بتلی دوباره سرخ شد و گفت :

- مثلاً آرایش موهایش و یا نوع لباس هائی که می پوشد... مادرم

هیچوقت راضی نمی شد... چون خیلی قدیمی...

و در اینجا بقیه حرفش را خورد و سکوت کرد. ولی پوارو باو مجال

نداد و پرسید :

- مع الوصف، خودت شخصاً مود ویلیانر را دختر... چه جوری بگویم...
 مهربانی تشخیص دادی؟ جیمز بنتلی بآرامی پاسخ داد.
- او همیشه مهربان و صمیمی بود... ولی حقیقتش اینست که او
 نمی توانست مرا درک کند... چون مادرش وقتی که او هنوز یک بچه بوده
 فوت می کند.
- ولی تو هم که شغلت را از دست دادی... و بعد از آن هم نتوانستی
 شغل دیگری پیدا کنی... و تا آنجائی که من می دانم یکبار هم مود ویلیانر
 را در براد هینی ملاقات کردی؟
- جیمز بنتلی بطور محسوسی ناراحت شد و گفت :
- بله... بله... یکبار برای کاری باینجا می آمد و برای من کارت پستالی
 فرستاد و گفت که می خواهد مرا ببیند خودم هم نمی دانم چرا؟ برای اینکه
 ما آنقدرها هم بهم نزدیک نبودیم.
- ولی بهر حال با او ملاقات کردی؟
- بله... نمی خواستم از من دلگیر بشود.
- ولابد او را به سینما و یا یک رستوران بردی... نه؟
- ولی جیمز بنتلی وحشتزده و با دستپاچگی جواب داد :
- اوه نه... ابدأ... اصلاً از این برنامه‌ها نبود... ما فقط... فقط با هم
 حرف زدیم آن هم در ایستگاه اتوبوس و زمانی که مود ویلیانر منتظر اتوبوس
 کیلچستر بود.
- حتماً خیلی هم باو خوش گذشته؟!!!!
- جیمز بنتلی بتندی و بالحن معترضانه‌ئی گفت :
- فراموش نکنید که من هیچی پول نداشتم... هیچی.
- بله البته... ملاقات شما چند روز قبل از قتل خانم مک گیتی بود...
 درست است؟

جیمز بنتلی سرش را به علامت تأیید تکان داد و سپس ناگهان بحرف درآمد و گفت :

- بله... دوشنبه بود... مک گیتی سه‌شنبه به قتل رسید.

- خوب آقای بنتلی... حالا می‌خواهم یک مورد دیگری را از شما بپرسم... لابد می‌دانید که خانم مک گیتی برحسب عادت روزنامه‌سازدی کمپانیون می‌خرید.
- بله... درست است.

- سابقه داشت روزنامه‌هایی که می‌خرید به شما هم نشان دهد؟
- بعضی اوقات به من هم می‌داد که نگاهی بآنها بیاندازم... ولی اغلب اوقات قبول نمی‌کردم... چون مطمئنم مامانم از اینجور روزنامه‌ها خوشش نمی‌آید.

- باین ترتیب آخرین شمارنی که خریده بود ندیدی؟
- نه.

- خانم مک گیتی هم حرفی نزد... منظورم اینست که راجع به مقالاتی که در این شماره بخصوص چاپ شده بود صحبتی نکرد؟
جیمز بنتلی مثل اینکه چیزی بیادش آمده باشد... بلافاصله جواب داد و گفت :

- اوه... چرا... صحبت کردم... خیلی هم حرف زد.

- عجب... عجب... که خیلی هم حرف زد... خوب راجع به چی حرف می‌زد؟... دقت کن این موضوع خیلی خیلی مهم خواهد بود.
- خوب بخاطر نمی‌آورم... ولی فکر می‌کنم راجع به یک ماجرای جنائی قدیمی بود... گریگ... شاید هم گریگ نبود... مطمئن نیستم... بهر حال... هرماجرائی که بود... خانم مک گیتی می‌گفت یکی از کسانی که در این ماجرا دست داشته الان در براد هینی می‌باشد... نمی‌دانید چطوری

حرف می زد... درست مثل اینکه بزرگترین معمای تاریخ را حل کرده باشد... هر قدر هم که فکر کردم عقلم بجائی قد نداد و بالاخره هم نفهمیدم که این موضوع چه اهمیتی برای خانم مک گیتی می توانست داشته باشد.

- اشارتی هم باین شخص مورد نظر کرد؟

جیمز بنتلی باقیافشی که معلوم بود چندان مطمئن نیست گفت :

- فکر می کنم منظورش همان خانمی بود که پسرش نمایشنامه

می نویسد.

- اسم او را هم گفت؟

- نه... من... چطوری بگویم... خیلی از آنوقت گذشته.

- خواهش می کنم... استدعا می کنم... تا می توانی به مغزت فشار

بیاور و خوب فکر کن... سعی کن جواب بدی مگر نمی خواهی آزاد بشوی؟

بنتلی که از این حرف پورا و شدیداً متعجب شده بود گفت :

- آزاد؟

- بله... آزاد.

- خوب... پس... بله... یعنی من... یعنی سعی می کنم... حتماً.

- پس فکر کن... و بمن بگو که خانم مک گیتی چه گفت :

- بله... راه می رفت و می گفت... «چه فیس و افادنی... چقدر

مغرور... ارواح باباش... اگر این موضوع رو بشود تمام باد و بودش

می خوابد و سری نخواهد داشت که تو سرها بلند کند... عجب شانس... کی

می توانست حدس بزند که آدم تو این عکس الان تو براد هینی باشد؟...

خوب البته مشکل است و هر کسی هم نمی توانست تشخیص دهد... چون این

عکس ها خیلی وقت پیش گرفته شده اند.

- معهذا چه عاملی باعث شد که تو فکر کنی راجع به خانم آپوارد

صحبت می کند؟

- راستش خودم هم نمی دانم چرا... طوری حرف می زد که من حدم زدم باید حتماً خانم آپوارد باشد... بهر حال مدتی که گذشت حس کنجکاوی من هم خاموش شد و توجهی به سخنان او نمی کردم... ولی حقیقتش اینست که... الان که فکر می کنم می بینم واقعاً مطمئن نیستم راجع به چه کسی صحبت می کرد... آخر می دانید... خانم مک گینتی خیلی پرچانه بود و مدام حرف می زد.

پوارو نفس بلندی کشید و گفت :

- من به شخصه خانم آپوارد را قبول ندارم و مطمئنم منظور خانم مک گینتی شخص دیگری بوده و راجع به همین شخص هم صحبت می کرده... معهذاً خیلی مسخره است چون بنظر می رسد، اگر خدای نخواستہ اعدام بشوی، اعدام تو صرفاً بخاطر این می باشد که به حرفهای خانم مک گینتی با دقت گوش نکرده بودی... حالا بگو ببینم خانم مک گینتی راجع به منازلی که برای کار می رفت و یا خانم هانی که در این منازل بودند حرفی نمی زد؟

- چرا... تا حدودی... ولی سوال کردن از من بی فایده است... مثل اینکه متوجه نیستید مسیو پوارو... شما... راجع به موقعی حرف می زنید که من نگرانیهای زیادی داشتم و در شرائط روحی بسیار بدی بسر می بردم و تمام فکر و ذکرم این بود که بهر طریقی که شده سرو صورتی بزنندگی و وضعیت نابسامان خودم بدهم...

- بهتر است حواست را خوب جمع کنی... چون هیچیک از نگرانیهای تو بیای این یکی که الان گرفتارش هستی نمی رسد و نخواهد رسید... حالا جواب بده... آیا خانم مک گینتی راجع به خانم کارپنتر که آن موقع خانم سلبرک بود و یا خانم شلا رندل حرفی نمی زد؟

- کارپنتر همانست که آن خانه تازساز را در بالای تپه خرید که یک

ماشین بزرگ هم دارد؟ آن موقع تازه با خانم سلکرک نامزد شده بود... خانم مک گیتی هرگز دست از تحقیر خانم کارپنتر بر نمی داشت و دائماً از او بدگونی می کرد... نمی دانم چرا؟!... و از او همیشه بعنوان «فرست طلب» یاد می کرد... که هنوز هم نمی دانم منظورش چه بود؟

- در مورد خانواده رندل چطور؟

- منظورتان همان دکتر رندل است... نه؟!... بهر حال به یاد ندارم راجع

بآنها چیز بخصوصی گفته باشد.

- خانواده وِدربی؟

- چیزهایی که راجع به خانواده وِدربی می گفت خوب بخاطر دارم.

بتلی متعاقباً با چهره‌نی که نشان می داد از خودش خوشش آمده است

بسختانش ادامه داد و گفت :

- یادم می آید هر وقت که از منزل آنها برمی گشت می گفت «حوصله

شنیدن چرمندیات این زنیکه را ندارم» در مورد آقای وِدربی هم می گفت

«انگار لالمونی گرفته، یک کلمه حرف از دهان این مرد بیرون نمیآد».

بتلی در اینجا لحظه‌نی مکث کرد و سپس اظهار داشت :

- ولی همیشه می گفت «چه خونه غم انگیز و غمزده‌نی».

در اینجا، برای دومین بار ارتعاش ضعیف و بخصوصی در صدای جیمز

بتلی احساس می شد و پوارو بسرعت سرش را بلند کرد و باو خیره شد...

معلوم بود عاملی مخصوص او را تحریک کرده، و باعث این ارتعاش شده

است. مطمئناً طائر خیالش برای لحظه‌نی از درون کالبدی بدون احساس

خارج و بطرف دیگری پرواز می نموده،... بی اختیار متوجه خانه‌نی در

هانترز کلوز و اشخاصی که در آن زندگی می کردند شده بود... خانه‌نی که

می خواست بداند تا چه حد غمزده است... برای اولین بار متوجه واقعیت‌ها

شده و روی آنها فکر می کرد. پوارو با ملایمت سوال کرد :

- پس آنها را می شناسی؟ ... کدامیک را بهتر می شناسی... مادره؟ ...
پدره؟ و یا دختره را؟
- آشنائی چندانی ندارم... راستش اول این سگه بود... پایش تو تله گیر کرده و دختره هم نمی دانست چکار کند... من فقط باو کمک کردم.
- ارتعاش مجددی در صدای بنتلی بگوش می خورد... بخصوص وقتی که گفت «باو کمک کردم» طنین بخصوص و محسوسی از غرور و افتخار در طرز صحبت و لحن صدایش احساس می شد.
- پوارو اظهارات خانم الیور در مورد صحبت هایش با دیردرِ هندرسون را بنخاطر آورد و سپس با مهربانی گفت :
- با هم صحبت هم کردید؟
- بله... او... منظورم اینست که مادرش ظاهراً خیلی رنج و عذاب کشیده... خودش بمن گفت... احساس کردم شدیداً به مادرش علاقمند می باشد.
- لابد تو هم راجع به مادرت با او حرف زدی؟
- بله...
- در اینجا پوارو سکوت اختیار کرد و منتظر ماند... و سرانجام بنتلی شروع بحرف زدن نمود و گفت :
- بنظر من زندگی یعنی بیعدالتی و مشقت محض و چیزی جز اینها نمی باشد... بعضی آدمها هستند که محکوم به رنج و عذاب بوده و هرگز روی آسایش و آرامش را نخواهند دید.
- پوارو در جواب گفت :
- بله... امکان دارد.
- و بنتلی در ادامه سخنانش گفت :
- من بشخصه فکر نمی کنم دوشیزه وِدربی دختر خوشبختی باشد.

- هندرسون.

- اوه... بله... بمن گفته بود که پدرخوانده دارد.

پوارو گفت :

- دیردیر هندرسون... دیردیر دختر غم‌ها... چه اسم زیبایی... ولی صاحبش آنچنان زیبا نیست... تو چه نظری داری؟

جیمز بنتلی که صورتش سرخ شده بود در جواب گفت :

- ولی برخلاف عقیده شما، من شخصاً فکر می‌کنم دختر زیبایی است.

۱۹

خانم سوئیت‌من مصرانه گفت :

- فقط گوش کن ببین چه می‌گویم.

ولی ادنا جوابی نداد و دوباره دماغش را بالا کشید... خیلی وقت بود که همین‌طور به حرف‌های خانم سوئیت‌من گوش می‌داد و حرفی نمی‌زد... صحبت‌هایی کاملاً یکطرفه و بی‌فایده که فقط حول یک موضوع می‌چرخید و خانم سوئیت‌من هم با تغییر جملات و پس و پیش کردن کلمات مرتباً آنرا تکرار می‌کرد... ادنا در مقابل سکوت کرده و فقط گاه‌گاه دماغش را بالا می‌کشید و بدنبال آن کلمات نامفهومی زیرلب ادا می‌نمود. او قبلاً جواب داده و علی‌رغم اصرار و ابرام خانم سوئیت‌من نیازی نبود که مجدداً جواب بدهد... جواب او در دو مورد خلاصه می‌شد... اولاً، هرگز حاضر به انجام این کار نبود و تسلیم اصرار و سماجت خانم سوئیت‌من هم نمی‌شد... دوماً پدرش هم اجازه نمی‌داد و پوست او را می‌کند... پدری که حتماً این کار را می‌کرد.

معهدا خانم سوئیت‌من دست از سماجت خود نکشیده و مجدداً اظهار

داشت :

- ممکن است حق با تو باشد... ولی جانم... جنایت، جنایت است و چیزی هم که تو دیدی حتماً دیدی... این مسئله را که نمی توانی انکار کنی؟ ادنا باز هم سکوت کرد و دماغش را بالا کشید... و خانم سوئیت من در ادامه سخنانش گفت :

- لذا کاری که تو باید انجام بدهی...

در این لحظه خانم وِدربی که لحظاتی قبل وارد پستخانه شده بود، مستقیماً بطرف پیشخوان فروشگاه آمد و خانم سوئیت من حرف خود را قطع کرد و بطرف خانم وِدربی رفت و با چهره‌نی بشاش گفت :

- چه عجب خانم... خیلی وقت است که شما را زیارت نکرده‌ایم.

- بله... می دانم آخر مدتیست که حالم هیچ خوب نیست... حتماً می دانید... قلبم ناراحت است و باید فقط دراز بکشم و استراحت کنم.

- خوب... شنیدم که بالاخره یک کسی را پیدا کردید... برای این چشم روشن حتماً سوزن تیره‌نی هم می خواهید.

- بله... خوشبختانه کاری و از آن با عرضه‌هاست... آشنیزش هم بسیار

خوبست... ولی از رفتار و لباس پوشیدنش چه بگویم... موهای رنگ کرده و تنگ‌ترین شلواری که تابحال دیده‌ام. خانم سوئیت من اظهار داشت :

- بله... آخر دخترهای امروز که مثل سابق نیستند... مادر خودم از

سیزده سالگی شروع بکار کرده و هرروز صبح یک ربع به پنج از خواب بلند می شد. حتی وقتی هم که بدرجه سرخدمتکاری ارتقاء یافت، سرخدمتکار زیر

دست خود را عادت داده بود که در همین ساعت از خواب بلند شود. منظورم اینست که مثل یک مربی خوب آنها را نیز تربیت کرد چیزی که

امروزه روز وجود نداشته و دخترها هم طبیعتاً تربیت درستی نخواهند داشت... فقط مدرسه رفته و سواد دارند. مثل ادنا.

- و در اینجا نگاهشان به ادنا معطوف شد که به پیشخوان باجه پست تکیه داده و قرص نعنا می مکید و به نقطه نامعلومی خیره شده بود... مثال بارزی از دختران باسواد امروزه... که رفتارشان وجهه سیستم آموزشی کشور را نیز کاهش می دهد.

خانم وِدربی سرگرم انتخاب سوزن مناسب از جعبه سوزن‌ها بود و خانم سوئیتمن هم برای اینکه حرفی زده باشد گفت :

- راجع به خانم آپوارد که شنیدید... واقعاً چه وحشتناک...

- برآستی که وحشتناک... تا مدت‌ها جرأت نمی کردند بمن بگویند... و بالاخره وقتی هم که گفتند، ضربان قلبم بصورت خطرناکی تند شد... من اصولاً باین نوع اخبار حساسیت دارم.

- راستش همه را شوکه کرد... برای آپوارد جوان خیلی سخت بود... تمام زندگی‌اش یک طرف و خانم آپوارد یک طرف... حالش آنقدر خراب شده بود که دکتر مجبور شد با آرام‌بخش او را ساکت کند. و حالا هم به مهمانسرای لانگ می‌دو رفته و در آنجا ساکن شده... ظاهراً دیگر نمی توانسته در آن خانه باقی بماند... راستش من هم حق را باو می دهم... ژانت گروم آن کلفت پیرهم پیش خواهرزاده‌هایش رفته و کلید خانه هم در اختیار پلیس می باشد... مهمانشان آن خانم نویسنده هم برگشت به لندن ولی قرار است برای دادگاه مقدماتی برگردد.

خانم سوئیتمن با آب و تاب زیادی حرف می زد و از اینکه همیشه از همه چیز با خبر است احساس افتخار نیز می نمود. خانم وِدربی نیز که بی‌میل نبود از شایعات روز با خبر شود، همین‌طور که پول سوزن‌ها را می پرداخت گفت :

- خیلی ناراحت‌کننده است... آدم احساس می کند که خطری دهکده را تهدید می کند... یقیناً دیوانه خطرناکی باین اطراف آمده است. وقتیکه

فکر می‌کنم دختر نازنینم دیشب تک و تنها بیرون رفته که امکان داشت مورد حمله این دیوانه قرار گرفته و یا حتی کشته شود بدنم بلرزه می‌افتد.

و بدنبال آن خانم وِدرِبی چشمانش را روی هم گذاشت و قدری روی پاهایش باین طرف و آن طرف تکان خورد. ولی خانم سوئیت‌من بدون اینکه کوچکترین اثری از ترس در قیافه‌اش دیده شود، آرام و بانگاهی شیطنت‌آمیز به مخاطب خود خیره شده تا اینکه لحظاتی بعد خانم وِدرِبی چشمانش را دوباره باز کرد و باقیافه و حالتی خیلی جدی اظهار داشت :

- دهکده ما احتیاج به افراد گشتی دارد. جوانها نباید بعد از تاریک شدن از خانه خارج بشوند، تمام درها نیز میبایست قفل و از پشت هم چفت شود... حتماً می‌دانید که خانم سامر هیز هیچوقت درهای مهمانسرای لانگ میدو را قفل نمی‌کند... حتی شبها در حیاط خلوت و پنجره اطاق‌نشیمن را باز می‌گذارد تا سگها و گربهها بتوانند بدون درد سر وارد و خارج بشوند... من این کار را دیوانگی محض می‌نامم... ولی خانم سامر هیز می‌گوید این کار همیشگی آنها بوده و دزدها اگر بخواهند بجائی وارد شوند قفل کردن درها جلوی آنها را نخواهد گرفت.

خانم سوئیت‌من گفت :

- بنظر من توی آن خانه چیزی نیست که دزدها بخود زحمت دزدیدن آنرا بدهند.

خانم وِدرِبی سرش را باحالتی حاکی از تأسف تکان داد و از پستخانه خارج شد. و خانم سوئیت‌من دوباره شروع کرد به کلنجار رفتن با ادنا و گفت :

- هیچ خوب نیست که آدم رازی را پیش خود نگاه دارد و خود را عقل کل بداند. همانطور که گفتم حقیقت یعنی حقیقت و جنایت یعنی جنایت. از قدیم می‌گویند راستش را بگو و بگذار شیطان خجالت بکشد... من هم

همین حرف را می زنم.

ادنا در جواب گفت :

- ولی پدرم پوست مرا می کند. باور کن... من او را می شناسم.

- من با قدرت صحبت می کنم.

- بهیچوجه.

- عزیزم خانم آپوارد کشته شده. و تو چیزی دیدی که پلیس خبر

ندارد... تو در پستخانه کار می کنی و لذا کارمند دولت محسوب می شوی...

درست است؟ و چون برای دولت کار می کنی وظیفه بتو حکم می کند که

این کار را انجام بدهی. بنظر من بهتر است یکر است بروی پیش

برت هیلینگ و همه چیز را بگویی اشکهای ادنا دوباره ظاهر شد و

گریه کنان گفت :

- برت نه... نمی توانم... چطور پیش برت بروم... فردا همه اینجا

خبردار خواهند شد.

خانم سوئیت من لحظه‌ای شک کرد و گفت :

- آن آقای خارجی چطور؟

- نه... خارجی نه... حاضر نیستم با یک نفر خارجی صحبت کنم.

- نه...؟ خوب شاید هم حق با تو باشد.

در همین موقع ماشینی جلوی پستخانه توقف کرد و خانم سوئیت من

بمحض شنیدن صدای ترمز آن گفت :

- این هم سرهنگ سامرهیز... چطور است با او صحبت کنی... مطمئناً

راه‌حلی پیش پایت خواهد گذاشت. ادنا به لحنی که معلوم بود تا حدودی نرم

شده است گفت :

- نه... نمی توانم.

جانی سامر هیز در حالی که زیر بار سه جعبه بزرگ و سنگین تلو تلو

می خورد وارد پستخانه شد و با خوشروئی و خنده گفت :

- صبح بخیر خانم سوئیتمن، امیدوارم که این دفعه اضافه وزن نداشته باشم.

لحظاتی بعد جانی سامر هیز به چسباندن تمبرها مشغول شد و خانم سوئیتمن هم، همین‌طور که امورات پستی را انجام می داد گفت :

- خیلی معذرت می خواهم قربان ولی یک موضوعی هست که می خواستم با شما در میان بگذارم.

- خواهش می کنم، خانم سوئیتمن...

- شما یکی از ساکنین پروبا قرص اینجا هستید... و... فکر کردم... بهتر از همه می توانید راهنمایی کنید.

جانی سامر هیز همیشه و بگونه‌ئی خاص تحت تأثیر روحیه فنودالیمی که هنوز در اکثر روستاهای انگلیس از جمله برادهینی وجود داشت، قرار می گرفت. اهالی براد هینی اطلاعات چندانی در مورد شخص جانی سامر هیز نداشتند ولی از آنجائی که خاندان سامر هیزها بعنوان قدیمی‌ترین ساکنین براد هینی از چندین نسل قبل تا کنون در اینجا بوده و همگی نیز بدون استثناء در محله لانگ میدو زندگی می کردند، جانی سامر هیز ریش سفید کنونی براد هینی محسوب می شد و بدیهی است در صورت نیاز به هرگونه مشاوره و راهنمایی باو مراجعه می نمودند. لذا جانی با آگاهی از این امر رو بخانم سوئیتمن کرد و سرش را بعلامت تأیید تکان داد. خانم سوئیتمن نیز در ادامه سخنان خود گفت :

- می خواستم راجع به ادنا دختری که اینجا کار می کند صحبت بکنم.

ادنا مجدداً دماغش را بالا کشید.

جانی سامر هیز با حالتی از شک و تردید و عدم اطمینان به ادنا نگاه کرد. احساس می کرد تا بحال در عمرش دختری باین زشتی و بیقوارشی

ندیده است. درست مثل خرگوش پوست کنده. ضمن اینکه تا حدودی عقب افتاده هم بنظر می رسید... همین‌طور که باو نگاه می کرد، بخود می گفت... آخر چطور ممکن است که چنین موجودی تو مخمصه بیفتد؟! ... ولی خوب بهر حال حتماً چیزی شده که خانم سوئیت من سراغ من آمده... لذا با خوشروئی سؤال کرد و گفت :

- خوب... اشکال چیه؟

- مربوط به همین جنایت است... البته نه خود جنایت... شبی که جنایت صورت گرفت... ادنا مطمئن است که در آن شب چیزی دیده است... نگاه جانی سامر هیز بسرعت از ادنا متوجه خانم سوئیت من شد و مجدداً روی ادنا برگشت و گفت :

- خوب... بگو بینم چی دیدی ادنا؟

ادنا دوباره بگریه افتاد و لذا خانم سوئیت من بجای او جواب داد و گفت :

- راستش هرکسی یک حرفی می زند... دروغ و راست با هم... ولی آنچه مسلم است اینست که، خانمی در آن شب با خانم آپوارد قهوه خورده است... این‌طور نیست؟
- بله... همین‌طوره.

- خود من هم مطمئنم... چون از برت هیلینگ هم شنیدیم.
آلبرت هیلینگ پاسبان دهکده بود و جانی سامر هیز او را خوب می شناخت... آدمی کم حرف و کُند حرف که یکقدری روی خودش زیاد حساب می کرد.

جانی سامر هیز در جواب فقط گفت :

- خوب... که این‌طور.

ولی خانم سوئیت من با لحنی شیطنت‌آمیزی اظهار داشت :

- ولی هنوز نمی دانند که خانم کیه؟... اما... اما ادنا این خانم را دیده.

جاننی سامر هیز مجدداً متوجه ادنا شد و گفت :

- تو این خانم را دیدی؟... مطمئنی که دیدی؟... وقتی می رفت تو یا وقتی بیرون آمد؟

ادنا جواب داد :

- وقتی می رفت تو.

حالت خود بزرگبینی محسوس در لحن و صدای ادنا وجود داشت و در ادامه سخنان خود گفت :

- من این طرف جاده ایستاده بودم... زیر درختی که درست سرپیچ کوچه قرار دارد و همیشه تاریک است. و از همین جا دیدمش... دیدم در حیاط جلونی را باز کرد و رفت تو... به در ساختمان که رسید چند لحظه تأمل کرد و بعد... بعدش هم رفت بداخل...

صورت جاننی سامر هیز شبیه کسانی که ناگهان خیالشان از بابت چیزی راحت شده باشد، باز شد و گفت :

- حالا فهمیدم... چیزی نیست... دوشیزه هندرسون بوده... پلیس هم می داند چون خود خانم هندرسون رفته و گفته است.

ولی ادنا سرش را بعلافت انکار تکان داد و مؤکدانه گفت :

- خانمی که من دیدم... خانم هندرسون نبود.

- خانم هندرسون نبود؟... پس کی بود؟

- نمی دانم... چون پشتش بمن بود و نتوانستم قیافه اش را ببینم... ولی مطمئنم که خانم هندرسون نبود.

- تو که می گوئی قیافه اش را ندیدی... پس از کجا می دانی که خانم هندرسون نبود؟

- برای اینکه رنگ موی سرخانم هندرسون مشکمی و تیره است ولی موی سر خانمی که من دیدم روشن بود. جانی سامر هیز با قیافه‌نی حاکی از ناباوری گفت :

- خودت می‌گویی خیلی تاریک بود... پس چطور می‌توانستی رنگ موی سر آن خانم را تشخیص بدهی؟

- ولی چرا... چون چراغ بالای در ساختمان روشن بود، آقای روبین و دوستش آن خانم کاراگاه به تاتر که رفته بودند چراغ را همین‌طور روشن گذاشته بودند... این خانم هم درست زیر آن ایستاده و نور چراغ هم او را کاملاً روشن کرده بود... کت تیره‌رنگی بتن داشت... ولی کلاه سرش نبود... بخاطر همین موهای روشنش زیر نور چراغ می‌درخشید... خیلی خوب دیدم...

جانی سامر هیز که چهره‌اش حالا دیگر حالت بسیار جدی بنخود گرفته بود، سوت کوچکی زد و گفت :

- حدوداً چه ساعتی بود؟

ادنا دماغش را بالا کشید و جواب داد :

- راستش نمی‌دانم.

ولی خانم سونیت من باصرار باو گفت :

- ولی حدوداً که می‌دانی؟

- می‌دانم که ساعت نه نشده بود، چون در این صورت صدای زنگ کلیسا را می‌شنیدم... باید حتماً بعد از ۸/۳۰ و قبل از نه شب می‌بود.

- خوب... پس بین ۸/۳۰ تا نه شب... چه مدت در خانه بود؟

- راستش این را هم نمی‌دانم آقا... چون دیگر معطل نشدم... ولی هیچ

صدائی نشنیدم... نه ناله‌ئی... نه فریادی... و نه چیزی.

ادنا طوری حرف می‌زد که گویی متأسف است... مهذا جانی سامر هیز

هم می دانست که مطمئناً صدای ناله و یا فریادی وجود نداشته و سرانجام همین‌طور که به ادنا نگاه می کرد با لحن و حالت سنگینی اظهار داشت :

- بهر حال... تنها کاری که بایست انجام داد... اینست که پلیس را در جریان این موضوع قرار دهیم.

ادنا شروع کرد به های‌های گریستن و حق‌حق کنان گفت :

- بابام پوست مرا می کند... می دانم... مطمئنم.

و بدنبال آن ملتزمانه به خانم سوئیتمن نگاه کرد و سپس دوید به پشت مغازه... معه‌ذا خانم سوئیتمن با حالتی از اطمینان ناشی از خود بزرگ‌گینی شروع بصحبت کرد و گفت :

- قربان... ماجرا از این قرار است... رفتار ادنا اخیراً خیلی احمقانه شده است... از طرفی پدر سختگیری دارد که بنظر من زیاده از حد سختگیری می کند... که شاید هم امروزه روز بد نباشد... بله... مدتی بود که ادنا با جوانک خوب و سربراهی اهل کالوان دوست شده و قول و قرارهایی هم باهم گذارده بودند... پدر ادنا هم این جوانک را تأیید می کرد و از او راضی بود... ولی پُرثا، منظورم همین پسره است، همچنین زبر و زرننگ و... چطوری بگویم... زبان باز نیست... شما هم که دخترهای امروزی را خوب می شناسید... بهر حال طوری می شود که ادنا پس از مدتی با این مرد که چارلی ماسترز دوست می شود.

- ماسترز؟... یکی از همان جوان‌هایی که در مزرعه کول^۱ کار می کنند...؟

- بله قربان... خودش است... کارگر مزرعه... مردی که ازدواج کرده و

دو بچه هم دارد... از آن جوان‌های کثیف و هرزه که فقط دنبال دخترهای مردم است... ادنا که هیچی حالیش نیست... ولی پدرش چرا... بخاطر همین هم جلوی او را گرفته و اجاره نمی دهد باز هم با این مرد که لات و هرزه معاشرت نماید... که بنظر من کار بسیار درستی می کند... و اما بقیه داستان... آن شب قرار بوده ادنا باتفاق رِژ به تماشای فیلم در سینمای کالوان بروند... البته این چیز است که ادنا به پدرش می گوید که او نیز قبول می کند... ولی در حقیقت با چارلی ماسترز قرار داشته و می خواسته او را ملاقات کند... ادنا بوعده گاه یعنی زیر همین درختی که می گفت می رود... ولی چارلی نمی آید... خوب... حالا یا زنش تو خانه نگهش داشته و یا لابد دنبال دختر دیگری رفته... بهر حال... بهر دلیلی که بوده سر قولش حاضر نمی شود... مع هذا ادنا باز هم منتظر می ماند... ولی وقتی می بیند دیر شده قیدش را می زند و بخانه برمی گردد... حتماً متوجه قضیه شدید؟... نه؟... موقعیت ناجوریه... برای اینکه اگر این ماجرا رو بشود... تقی کار او هم در خواهد آمد... حرفی هم ندارد که بپدرش بزند... از نظر پدرش،... ادنا در این ساعت می بایست با رِژ در سینمای کالوان بوده باشد.

جاننی سامر هیز سری تکان داد و متعجب شد... تعجب از اینکه دختری باین زشتی و کراهت، چه جاذبه می تواند داشته باشد که دو مرد جوان را بخود جذب کند... مع هذا اهمیت موضوع مجدداً او را بخود آورد و گفت :

- که گفتید ادنا دوست ندارد آلبرت هیلینگ را در جریان قرار دهد؟

- همین طور است قربان.

ولی جاننی سامر هیز با لحن مهربانی گفت :

- مع الوصف چاره ای نیست، پلیس باید خبردار شود.

- بله قربان... من هم این موضوع را به ادنا تذکر دادم.

- ولی خوب... احتمال دارد پلیس بازرنگی خاصی، از این موضوع

بعنوان حربه‌ئی در آینده استفاده کند، در این صورت احتمالاً نیازی به شهادت دادن ادنا نیز نخواهد بود و احتمالاً اظهارات او را مخفی نگاه خواهند داشت. من الان به کمیسر اسپنس زنگ می‌زنم و خواهش می‌کنم بیاید اینجا... ولی نه... بنظرم خیلی بهتر است که ادنا را با ماشین خودم به کیلچستر ببرم و آنجا هم باتفاق به کلانتری برویم... این جور هیچکس از هیچی خبردار نخواهد شد.

و بلافاصله تلفن نمود و ادنا هم که همین‌طور من می‌کردم و دماغش را بالا می‌کشید، کتس را پوشید و تمام دگمه‌هایش را انداخت و خانم سوئیت من بحالت تشویق و ترغیب ضربه‌ئی به پشت او زد و لحظاتی بعد در معیت جانی سامر هیز با استیشن واگن عهدبوق بطرف کیلچستر برآه افتادند.

۲۰

- هر کول پوارو در کیلچستر و در دفتر کمیسر اسپنس به پشتی صندلی تکیه داده، با چشمانی بسته و در حالی که نک انگشتان دو دستش را روی هم گذاشته و بهم فشار می‌داد در فکر عمیقی نیز فرو رفته بود.

کمیسر اسپنس که سرگرم اجرای امورات اداری روزمره بود، بدنباله دریافت چند گزارش و مطالعه آنها او امر لازم به گروهیان تحت امر خود ابلاغ نمود و سرانجام نگاهش متوجه هر کول پوارو شده و گفت :

- چی شده مسیو پوارو... بدجوری تو فکر فرو رفتی؟

- دارم دوره می‌کنم... یا بهتر بگویم سعی می‌کنم بیشتر یادم بیاید.

- راستی فراموش کردم بیرسم... چیزی از جیمز بتلی دستگیرت شد؟

پوارو سرش را بعلامت نفی تکان داد و قیافه‌اش مجدداً درهم رفت...

چون راستش راجع به همین بتلی بود که داشت الان فکر می‌کرد.

جیمز بنتلی او را واقعاً ناراحت و پکر کرده بود... طوری که احساس می کرد، چرا باید آدمی مثل او بدون هیچگونه چشم داشتی، صرفاً بمنظور کمک بدوست عزیزی که خود یک پلیس باوجدان و وظیفه شناس بود برای آدم بی احساس و بی روحی مثل جیمز بنتلی سگ دو بزند که فاقد تمام ارزش ها و خصائص هرانسان معمولی بوده و لیاقت آنرا نداشت که حتی یک قدم برایش برداشته شود... ایکاش بجای او دختری زیبا و معصوم بود و یا جوانی با اراده، مصمم، جوانانی که پوارو بکرات در اشعار انگلیسی ها خوانده و با آنها آشنائی داشت... ولی نه جیمز بنتلی... آدمی صد درصد مریض احوال و بی مصرف... بی عاطفه و بی معرفت، فاقد خصیصه سپاس و قدردانی و بی توجه به تلاش و کوششی که دیگران برای نجات وی مبذول می داشتند... آدمی که جز خودش هیچ کس دیگری را نمی شناخت و اصولاً علاقه‌ئی هم به آشنائی و شناخت دیگران نداشت. پوارو چنان از رفتار و کردار بنتلی مایوس و دماغ شده بود که پیش خود فکر می کرد و بنخود می گفت... برای آدمی مثل بنتلی، آب در هاون کوبیدن است... جانی که خودش نمی خواهد و برایش هم مهم نیست... چرا ما زور بی خودی بزنیم... همان بهتر که اعدام بشود.

ولی باز ندای وجدان او را بنخود می آورد و بنخود می گفت... نه... نه... من باید وظیفه وجدانی خودم را انجام بدهم... گور پدر بنتلی هم کرده... من که نباید مایوس بشوم.

بهر حال صدای کمیسر اسپنس او را از افکار خود بیرون آورد و در جواب سوال او گفت :

- راستش این مصاحبه آخری اصلاً جالب نبود... چون بنتلی اگر هم چیز جالبی داشت که می توانست و لازم بود بگوید بکلی فراموش کرده بود و بخاطر نمی آورد... آنهایی را هم که یادش آمد آنقدر مبهم و نامطمئن بود

که نمی شه رویشان حساب کرد... ولی بهر حال پس از این مصاحبه، برایم مسلم شد که خانم مک گینتی تحت تأثیر مقاله بخصوصی در روزنامه ساندی کمپانیون شدیداً بهیجان می افتد، به طوری که موضوع را با جیمز بتلی هم در میان گذاشته و ضمن اشاره باین مقاله باو می گوید «مثل اینکه یک نفر از کسانی که تو این ماجراها بودند در براد هینی زندگی می کند.»

کمیسر اسپنس بتندی سؤال کرد.

- کدام ماجرا؟

- راستش رفیقمان خودش هم نمی دانست و مطمئن نبود که منظور خانم مک گینتی کدام ماجرا بوده است. همین طوری و از روی حدس و گمان به ماجرای آلفرد گریگ اشاره کرد... آن هم بخاطر اینست که تنها از این ماجرا اطلاع داشت و فقط آن را بخاطر می آورد... ولی آن شخصی که خانم مک گینتی اشاره کرد بود باید یک زن باشد و در این مورد تقریباً تمام حرفهای مک گینتی را بخاطر می آورد که گفته بود «وقتی رو بشود از فیس و افاده هم خواهد افتاد»

- فیس و افاده؟

- بله قربان... یک صفت مشخص... این طور نیست؟

- چیز دیگری راجع به این خانم فیس و افاده ای نگفت؟

- بنتلی خانم آپوارد را پیشنهاد می کرد... مهذا خودش هم زیاد مطمئن نبود.

اسپنس سرش را تکان داد و گفت :

- احتمالاً بخاطر اینکه خانم آپوارد واقعاً زن با قدرت و مغروری بود و

خیلی هم بخود اطمینان داشت. ولی مع الوصف این حدس هم پوچ درآمد، چون خانم آپوارد به قتل رسید. دقیقاً بهمان دلیلی که باعث مرگ خانم مک گینتی نیز شد... شناسائی یک عکس...

پوارو با لحن افسرده‌نی گفت :

- ولی من باو اختطار کرده بودم.

کمیسر اسپنس با حالتی عصبی زیر لب گفت :

- لی لی گمبول چند سال می تواند داشته باشد؟... اگر سن و سال فعلی

او را در نظر بگیریم... فقط دو امکان وجود خواهد داشت... خانم شلا رندل

و خانم ایو کارپنتر... زوی دوشیزه هندرسون حساب نمی کنم چون از سابقه

او خبر دارم.

- یعنی آن دوتای دیگر سابقه‌نی ندارند؟

- کمیسر اسپنس نفس بلندی کشید و گفت :

- خودت که از اوضاع خوب خبر داری... جنگ همه چیز را بهم ریخته و

همه را هم آلاخون و الاخون کرده... دارالتأدیبی که لی لی گمبول می رفت

مورد حمله بمب افکن‌ها قرار گرفت و بکلی از بین رفته که بدیهی است تمام

مدارک و سوابقی هم که در آن وجود داشته بهوا رفته است... می رسم به

مردم... خودت می دانی که در حال حاضر مشکل‌ترین کار، تعیین هویت

افراد و شناسائی آنها می باشد... اینکه کی؟ کی بوده؟ و یا الان کی

می باشد؟... چرا راه دور برویم... همین براده‌ینی را در نظر بگیر... تنها

کسانی که در اینجا کاملاً شناخته و همه آنها را نیز می شناسند، سامر هیزها

هستند... چرا؟... چون ایل و تبارشان از سیصد سال قبل تاکنون در اینجا

ساکن بوده و زندگی می کردند. بعدش هم گامی کارپنتر می باشد که یکی

از شرکاء اصلی و مدیرعامل شرکت «خدمات مهندسی کارپنتر» بوده که

قدیمی‌ترین شرکت در این ناحیه بشمار می آید. بقیه آنهائی هستند که...

چطور بگویم... از بد حادثه به اینجا به پناه آمده‌اند؟... دکتر رندل پزشکی

است که مورد تأیید نظام پزشکی بوده و می دانیم در کجا تحصیل کرده و

قبلاً نیز در کجاها به طبابت مشغول بوده... ولی اطلاعی از سوابق خانوادگی

او نداریم. همسرش شلا رندل نیز اصلاً ایرلندی و اهل جایی نزدیک دابلین می باشد. ایو کارپنتر هم قبل از ازدواج با گامی کارپنتر، بیوه جوان و زیبایی بنام ایو سلیکرک بوده است... می رسم به وِدرِبی ها... بنظر می رسد که دور دنیا را گشته و سرانجام باینجا می آیند... این طوری که می گویند همه جا بوده اند... چرا؟!... و چه دلیل خاصی آنها را وادار به کوچ کردن می نموده؟!... نکنند وِدرِبی پول هنگفتی از یک بانک اختلاس کرده؟!... یا اینکه درگیر ماجرائی بوده و برای اینکه رسوای خاص و عام نشوند مجبور بودند محلشان را مرتباً تغییر بدهند؟!... فکر نکنید که می خواهم بگویم ما قادر نیستیم ته و توی زندگی مردم را در بیاوریم... نخیر... اگر لازم باشد می توانیم و خیلی خوب هم انجام می دهیم... منتها کاریست که وقت می گیرد و نیاز به زمان کافی خواهد داشت، چون مردم خودشان که خودشان را لو نمی دهند.

پوارو در جواب گفت :

- خوب معلوم است، حتماً چیزهایی هست که می بایست مخفی بماند و هرگز رو نشود... ولی خوب... دلیلی هم ندارد که حتماً جنایت باشد.
- بله... صد درصد... و احتمالاً مربوط به سوء سابقه و از این حرفها...
یا حتی ماجراهای بی ارزش و پیش پا افتاده خانوادگی... ولی بهرحال هرچه هست تلاش زیادی دارند که افشاء نشود و همین است که کار ما را مشکل تر می کند.
- ولی نه آنقدر که اصلاً نتوانید.

- اوه... نه... مورد محال وجود نخواهد داشت... فقط وقت خواهد گرفت... بهرحال همان طور که قبلاً گفتم... گیرم لی لی گمبول با نام دیگری در براد هینی باشد، در این صورت یا ایو کارپنتر خواهد بود و یا شلا رندل... من در ادامه تحقیقاتم با هردوی این خانم ها صحبت کردم، در شب

حادثه هر دو در خانه‌های خود بوده‌اند... خانم کارپنتر با چشمانی که از تعجب باز شده و بی‌گناهی در آنها موج می‌زد بسئوالات من جواب داد... اما خانم رندل عصبی بنظر می‌رسید، که خوب چیزی را ثابت نخواهد کرد... چون همانطور که همه می‌دانند ایشان از تیپ زنان عصبی بوده و همیشه نیز عصبی بنظر می‌رسد.

پوارو نیز با حالتی متفکرانه در جواب گفت :

- بله... بنظر من هم خیلی عصبی می‌باشد.

و بدنبال این حرف برخورد و مکالمه خود را با خانم شلا رندل در باغچه مهمانسرای لانگ میدو بخاطر آورد. و اینکه خانم شلا رندل باو گفته بود، نامه بدون نام و امضائی دریافت کرده است... احساس می‌کرد دوباره و مثل دفعه قبل از اظهارات خانم رندل شکفت‌زده شده و بفکر فرو رفته است. اسپنس بسخنان خود ادامه داد و گفت :

- ولی بهر حال باید خیلی دقت کنیم... چون اگر یکی از آنها گناهکار باشد، دیگری مسلماً بی‌گناه خواهد بود.

- بله... از طرفی، گامی کارپنتر بشخصه علاوه بر اینکه شانس زیادی در پارلمان آینده خواهد داشت در حال حاضر نیز یکی از آدم‌های متنفذ و باقدرت این منطقه محسوب می‌شود.

اسپنس باقیافه ناراحتی در جواب گفت :

- ولی اگر متهم به جنایت باشد، این مسئله کمکی باو نخواهد کرد.

- می‌دانم... معهذا همین‌طوری هم که نمی‌توانید حدس بزنید... قبل از هر اقدامی باید صددرصد مطمئن باشید.

- بله... درست می‌گویند... ولی مطمئناً شما هم قبول دارید که این

ماجرا مربوط به یکی از این دو زن می‌باشد؟

- نه... نه... مطمئناً تا این حد مطمئن نیستم... امکانات دیگری هم

می تواند وجود داشته باشد.

- مثلاً؟

پوارو جوابی نداد و ساکت ماند... ولی ناگهان و بالحن کاملاً متفاوت و تا حدودی عادی اظهار داشت :

- اصلاً می خواهم بدانم، چرا مردم عکس نگاه می دارند؟

- چرا؟... چه می دانم... خدا می داند... چرا نمی پرسی، چرا مردم این همه خرت و پرت جمع می کنند و نگاه می دارن؟... خیلی ها هستند که همین طوری و صرفاً از روی عادت این کار را می کنند.

- تا حدودی با تو موافقم... بله... بعضی ها هستند که دوست دارند آشغال جمع کنند و... بعضی ها هم برعکس بمحض اینکه ببینند دیگر استفاده نمی ندارد آنها را بیرون می ریزند... بستگی به روحیه و حالات اشخاص دارد. ولی منظور من خرت و پرت و آت و آشغال نیست... سؤال من صرفاً مربوط به عکس می شود و اینکه مردم به چه دلیلی عکس و یا عکس هائی را پیش خود نگاه می دارند؟

- همان طور که گفتم... بخاطر اینکه آنها را بیرون نریزند و شاید هم لابد خاطراتی را برایشان زنده می کند. مردم به چه دلیلی عکس و یا عکس هائی را پیش خود نگاه می دارند؟

- همان طور که گفتم... بخاطر اینکه آنها را بیرون نریزند و شاید هم لابد خاطراتی را برایشان زنده می کند. پوارو بسرعت حرف اسپنس را تأیید و گفت :

- دقیقاً... «برای اینکه خاطراتی را برای آنها زنده می کنند»... منظور من هم همین بود... خوب... حالا یک سؤال دیگر... چرا یک زن عکسی از عکس های زمان جوانی خود را نگاه می دارد؟... جواب... در درجه اول حس غرور و خودخواهی... در جوانی، دختر بسیار زیبایی بوده و بهمین دلیل

این عکس را که یادآور زیبایی خیره‌کننده او در ایام جوانی بوده است همواره پیش خود نگاه خواهد داشت. و هر وقت که آئینه با تلخی و قساوت چهره پیر و مسخ شده او را، برخش کشیده و باو نشان می‌دهد، او با نگاه کردن باین عکس جواب آئینه را داده و با قوت قلبی که پیدا می‌کند بدوستانش هم که برمی‌خورد، با حالتی از غرور خواهد گفت «این وقتیست که من هیجده ساله بودم»... با حرفهایم موافقی اسپنس؟

- بله... بله... بنظر من هم همین‌طور است که می‌گوئید.

- خوب... یکی بخاطر غرور و ارضاء حس خودپرستی... و دوم بخاطر احساسات و عواطف شخصی.

- این هم کم و بیش مثل اولی خواهد بود؟

- نه... نه... کاملاً نه... برای اینکه در مورد دوم، آدم تنها به عکس‌های خودش اکتفا نمی‌کند، بلکه، عکس‌های شخص و یا اشخاص دیگر را هم نگاه داشته و از دیدن آنها نیز لذت خواهد برد. بعنوان مثال عکس بچگی دختر خودت با لباسی از تور که روی قالیچه‌نی نشسته است، همان دختری که ازدواج کرده و در حال حاضر بچه‌نی هم دارد.

اسپنس باقیافه شادی گفت :

- از این نوع عکس‌ها زیاد دیدم.

- بله... و البته در بعضی مواقع هم باعث ناراحتی می‌شوند... ولی علی‌الاصول مردم دوست دارند و نگاه می‌دارند. بخصوص مادرها که علاقه خاصی به عکس‌های زمان طفولیت فرزندان خود داشته و دارند... خیلی از پسرها و دخترها نیز دوست دارند آلبومی از عکس‌های مادرهایشان را داشته باشند، بخصوص در مواردی که مادرشان در سنین جوانی فوت کرده باشد و در این موارد معمولاً بانسان دادن این عکس‌ها به دوستانشان یا غرور خاصی می‌گویند «این دختر جوان و زیبایی که می‌بینی مادر من است».

- حالا کم کم دارم منظورت را می فهمم پوارو.
 - اما... اما امکان دارد علاوه بر غرور و خودپرستی و احساسات و عواطف، مورد سوئی هم وجود داشته باشد. که البته با عشق و علاقه ارتباطی نداشته و احتمالاً از روی تنفر خواهد بود... موافقی اسپنس؟
 - تنفر؟

- بله... بخاطر اینکه شعله انتقام هیچ وقت خاموش نشود... درست مثل اینکه یک نفر صدمه‌ئی بتو بزند، تو احتمالاً عکسی از او را همیشه با خود خواهی داشت که بهیچوجه قیافه او را فراموش نکنی... غیر از اینست؟
 - ولی این مورد مطمئناً با این ماجرا ارتباطی نخواهد داشت.
 - مطمئنی؟

- چي بسرت زده پوارو؟

- پوارو در جواب، زیر لب زمزمه کرد و گفت :
 - گزارشات روزنامه‌ها اغلب ناصحیح و پر از اشتباه می باشد. بر مبنای چیزی که در روزنامه ساندی کمپانیون نوشته شده، او - کین بعنوان پرستار در منزل آلفرد گریگ استخدام شده است... ولی آیا واقعاً همین‌طور بوده؟
 - بله... همین‌طور بوده... ولی مثل اینکه از مرحله پرت شدید، موضوع صحبت ما لیلی گمبول بود.

در اینجا حالت پوارو ناگهان تغییر کرد، خودش را جلو کشید و لبه صندلی شق و رق نشست و در حالی که انگشت سبابه‌اش را بطرف اسپنس گرفته و محکم تکان می داد با حرارت خاصی گفت :

- توجه داشته باش و خوب به عکس لیلی گمبول نگاه کن... آیا این دختر بچه زیباست؟... نه... اصلاً... و برعکس با آن دندان‌های بدفرم و آن عینک احمقانه بی‌نهایت زشت و کریه بنظر می رسد... باین ترتیب آیا زنی هست که چنین عکس زشت و کریه‌ی را نگاه دارد... آن هم زنانی نظیر

ایو کاربنتر و شلا رندل و بخصوص ایو کاربنتر که زیبا هم می باشند، آنها اگر چنین عکسی داشتند مطمئن باش تا حالا ریز ریز کرده و از بین برده بودند تا هیچکس از وجود آن هم خبردار نشود.

- فکر می کنم حق با شماست.

- باین ترتیب، دلیل اول منتفی است، برویم سراغ دلیل دوم... آیا کسی بوده که لی لی گمبول را در کودکی دوست داشته باشد؟... می بینیم نه... اصلاً و ابداً... کودکمانده و از همه جا رانده، تنها کسی که تا حدودی او را دوست داشته، عمه اش بوده که او هم زیر ضربات ساطور آشپزخانه که ضارب آن خود لی لی گمبول می باشد بقتل می رسد. در اینصورت احساسات و عواطفی هم وجود ندارد که کسی باین خاطر بخواهد این عکس را نگاه دارد... خوب... لابد می گونی انتقام بوده؟... نه... چون درست است که کسی علاقه‌نی باو نداشته ولی از او متنفر هم نبوده‌اند... عمه اش هم زن تنها و بی کس و بدون شوهری بوده که دوستان آنچنانی نیز نداشته است... هیچ کسی بی خودی از یک کودک بی کس و تنها و فقیر متنفر نخواهد بود... همه باو دلسوزی خواهند نمود.

- ببین مسیو پوارو... این طور که تو حرف می زنی، ظاهراً کسی نیست

که خواسته باشد این عکس را نگاه دارد؟

- دقیقاً... بعد از تفکرات زیادی باین نتیجه رسیده‌ام.

- ولی کسی این عکس را حتماً داشته... چون خانم آپوارد مطمئن بود

که قبلاً در جانی دیده؟

- تو مطمئنی که خانم آپوارد راجع باین عکس اشاره می کرد؟

- دست بردار پوارو... تو خودت این حرف را بمن زدی و گفستی که

خانم آپوارد به چنین چیزی اشاره کرده...

- بله... باز هم همین را می گویم... ولی همان طور که قبلاً هم گفتم...

این مرحومه خانم آپوارد دوست داشت مرموز جلوه کند و خیلی علاقمند بود که هرچیزی را مطابق میل خودش انجام دهد... بله... من عکس‌ها را باو نشان دادم... و او هم متعاقباً یکی از عکس‌ها را شناخت... معه‌ذا بنیادلایلی نخواست این شناسائی رو شود و ترجیح داد که تنها خودش از آن خبر داشته باشد تا همان‌طور که گفتم آن‌طور که مطابق میل خودش بوده قضیه را تعقیب و نقشه خودش را پیاده کند... بهمین منظور عمداً و تمداً به عکس دیگری غیر از عکسی که شناسائی کرده بود اشاره کرد تا مبادا کس دیگری هم بآن پی ببرد.

- ولی... چرا؟

- گفتم که... برای اینکه بازی را یک تنه انجام بدهد.

- ولی مطمئناً دنبال حق‌السکوت نبوده است. چون بیوه یک کارخانه‌دار شمال کشور بود و ثروت زیادی داشت.

- اوه... حق‌السکوت... بهیچوجه... برعکس... احتمال می‌رود نیت خیرخواهانه‌ئی هم داشته... حتی می‌توانم به جرأت بگویم که بصاحب آن عکس نیز خیلی علاقمند بوده و بهمین منظور نمی‌خواست اسرار او فاش بشود... ولی خوب... هم‌زمان خیلی هم کنجکاو می‌شود، بطوری که تصمیم می‌گیرد یک صحبت خصوصی با طرف داشته باشد و طی آن بفهمد که آیا این شخص در قتل خانم مک‌گیتی دست داشته یا خیر؟

- باین حساب کاری می‌کند که به عکس دیگر هم مطرح باشد؟

- دقیقاً... خانم آپوارد تصمیم می‌گیرد که در اسرع وقت و در اولین فرصت ممکنه با شخص موردنظر تماس برقرار کند... فرصت مناسب شبی دست می‌دهد که روبین و خانم الیور برای تماشای تاتر به کالینکونی می‌روند...

- و بهمین منظور به دیردرِ هندرسون تلفن می‌کند... باین ترتیب پای

دیدرِ هندرسون دوباره به وسط کشیده می شود... و مادرش هم همچنین.
بدنبال این حرف، کمیسر اسپنس سرش را بحالت تأسف تکان داد و
گفت :

- شما واقعاً دوست دارید که همچیز را مشکل بکنید... این طور نیست
مسیو پوارو؟

۲۱

خانم وِربِی فاصله پستخانه تا خانه را پیاده طی کرد. آن هم چنان
سرحال و ترو فرزند که هیچ کس نمی توانست باور کند همان زن علیل و ذلیلی
است که در افواه شایع می بود... ولی بمحض اینکه بدر منزل رسید و وارد
خانه شد، مجدداً تغییر حالت داد و بار دیگر با حالتی از ضعف و ناتوانی
شدید روی کاناپه هال طوری ولو شد که هر کس می دید فکر می کرد از
شدت خستگی از حال رفته است. زنگ مخصوص در نزدیکی او قرار داشت
و آن را فشار داد ولی خبری نشد ولی بار دوم آنقدر فشار داد تا سر و کله
مود ویلیانر پیدا شد. لباس کار گلداری پوشیده و غبارروبی نیز بدست
داشت و گفت :

- شما بودید که زنگ زدید خانم؟

- دفعه دوم است که زنگ می زنم... انتظار دارم با همان زنگ اول یک
نفر بلافاصله حاضر شود... چون من که زن سالمی نیستم، ممکن است در
شرائط خطرناکی باشم.

- متأسفم خانم... داشتم طبقه بالا را گردگیری می کردم.

- بله می دانم... و از صدای پایتان فهمیدم که در اطاق من هستید و
کشوها را هم مرتباً بیرون می کشید هرچی فکر می کنم... نمی دانم چرا...

کار شما این نیست که به چیزهای خصوصی من فضولی کنید.

- من فضولی نمی کردم. داشتم چیزهایی را که شما همین طوری بیرون ریخته و ولو کرده بودید، سر جای خودشان می گذاشتم.

- مزخرف می گویی... همه شماها فضول هستید و فضولی هم می کنید... دیگر تکرار نشود... چقدر خسته شدم... دوشیزه دیردر هستند؟
- نه... سگشان را بردند که قدم بزنند.

- چه کار احمقانه می... خودش می داند که چقدر باو احتیاج دارم. یک لیوان شیر و تخم مرغ برای من بیاور یادت نرود چند قطره براندی هم توی آن بریز... بطری براندی در اشکاف اطاق نهارخوری می باشد.

- فقط سه تا تخم مرغ باقیمانده که برای صبحانه فردا صبح می باشد.

- خوب... همه مجبور نیستند تخم مرغ بخورن... حالا... وانیا بمن نگاه کن... بجنب و بکارت برس ضمناً یادت باشد که زیاده از حد آرایش می کنی... هیچ خوب نیست.

در اینجا صدای سگی از راهرو شنیده شد و لحظاتی بعد همین طور که مود ویلیانر خارج می شد، دیردر هندرسون نفس زنان دويد تو اطاق و گفت:
- صدایت را شنیدم... باز دوباره باو چی گفتی؟

- هیچی.

- پس چرا قیافه اش مثل رعد و برق بود؟

- دختره بی تربیت... لازم بود ادبش کنم.

- آخر مامان عزیز چرا. چرا؟ خودت که می دانی آدم گیر آوردن چقدر مشکل است بخصوص کسی که آشپزی هم بداند.

- باین حساب لابد مهم نیست اگر نسبت بمن بی احترامی هم بکند...

خوب باشد... چیزی نمانده که برای همیشه از شر من راحت خواهید شد... چقدر خسته ام... خیلی راه رفتم.

- عزیزم شما می دانید که نباید خودتان را خسته بکنید... چرا بمن نگفتید؟

- فکر کردم بهتر است قدری هوا بخورم... هوای داخل خانه گاه‌گاه می
غیرقابل تحمل می شود... ولی مهم نیست آدم وقتی احساس می کند که
مزاحم سایرین می باشد، بهتر است زودتر بمیرد و رفع زحمت کند.
- عزیزم تو نه تنها هیچ مزاحم نیستی بلکه بدون تو من هم خواهم مرد.
- تو واقعاً دختر خوبی هستی... ولی خودم می بینم که چقدر ترا نگران
و اعصابت را ناراحت می کنم دیردرِ دستان مادرش را در دستان خود گرفت
و با عطف خاصی گفت :
- اصلاً... ابدأ...

خانم ودربیی آهی کشید و همین‌طور که چشمانش را روی هم
می گذاشت گفت :

- بیشتر از این نمی توانم صحبت کنم... باید دراز بکشم.
- الساعه می گویم مود شیر و تخم مرغ را سریعاً حاضر کند.
دیردرِ سرعت از اطاق خارج شد و با عجله‌ئی که داشت، آرنجش به
مجسمه برنزی روی میز اصابت کرد و باعث شد که مجسمه با صدای مهیبی
به زمین بیافتد... خانم ودربیی زیر لب با خشم و نفرت زیادی گفت «چقدر
بی‌دست و پا».

در همین موقع در اطاق مجدداً باز و آقای ودربیی وارد شد. لحظاتی در
سکوت ایستاد و سرانجام خانم ودربیی چشمانش را باز کرد و گفت :
- تونی راجر؟

- داشتم فکر می کردم این سر و صداها مال چیست. آدم محال است
بتواند تو این خانه یک سطر کتاب بخواند.
- عزیزم، دیردرِ بود... همین چند دقیقه قبل با سگش برگشتند.

آقای ودیبری خم شد و مجسمه برنز را از روی زمین برداشت و گفت :

- دیردر باید آنقدر بزرگ شده باشد که چیزی را زمین نیاندازد.

- بعضی اوقات قدری بی‌دقت می شود.

- ولی مسخره است که آدم تو این سن و سال بی‌دقت باشد ... ضمناً

نمی تواند کاری کند که این سگه انقدر سر و صدا راه نیاندازد؟

- من با او صحبت خواهم کرد.

- اگر قرار است اینجا زندگی کند، باید مراعات حال ما را هم بکند و

طوری نباشد که پنداری خانم صاحبخانه تشریف دارند.

خانم ودیبری در حالی که شوهرش را زیر چشمی کاملاً می پاشید،

زمزمه کتان گفت :

- نه... نه... البته که نه... این چه حرفیست که می زنی... اینجا خانه

دیردر می باشد... من که قصد بدی نداشتم، منظورم فقط این بود که بیشتر

بما توجه کند و رفتارش را هم قدری تغییر دهد... همین و بس... بینم بیرون

رفته بودی ادیث؟

- بله... رفتم تا پستخانه و آمدم.

- خوب... خبر تازه‌نی راجع به خانم آپوارد بدبخت نبود؟

- نه... پلیس هم هنوز به نتیجه‌نی نرسیده است.

- این پلیس‌های ما هم که مفت نمی ارزند... انگیزه این جنایت را هم

نفهمیدند؟... مثلاً پول‌هایش به کی می رسد؟

- معلوم است... لابد به پرسش.

- بله... همین‌طوره... باین ترتیب مثل اینکه واقعاً کار یکی از همین

ولگردهای آواره می باشد. بنظر من بهتر است باین دختره که تازه آمده

یادآوری کنی که در جلونی را همیشه قفل کند و بمحض اینکه هوا تاریک

می شود زنجیر پشت در را هم بیاندازد. این آدم‌ها خیلی خطرناک و وحشی

می باشد.

خانم ودِری در جواب گفت :

- مع الوصف هیچ چیزی از منزل آپوارد بسرقت نرفته است.

- خیلی عجیبه.

- برعکس منزل مک گیتی.

- مک گیتی؟ ... اوه... اون زنه که کار می کرد... ولی مک گیتی چه

ربطی به خانم آپوارد دارد؟

- منگر یادت رفته راجر؟... برای آپواردها هم کار می کرد.

- حرفهای احمقانه‌ئی می زنی ادیث.

ولی خانم ودِری چشمانش را روی هم گذاشت و سکوت کرد. و

لحظاتی بعد... وقتی که مطمئن شد آقای ودِری از اطاق خارج شده است،

چشمانش را باز کرد و لبخندی هم برلبانش نقش بست... دقایقی بعد مجدداً

چشمانش را باز و ملاحظه کرد مود ویلیانر با لیوانی از شیر و تخم مرغ

جلوی او ایستاده و باو می گوید.

- خانم بفرمائید... این هم شیر و تخم مرغی که می خواستید.

- صدای رسا و خوش آهنگ مود ویلیانر بصورت اکوی دلپذیری در

فضای این خانه غم‌زده طنین افکند... خانم ودِری در حالی که حالتی از ترس

و وا همه در چشمانش موج می زد به مود ویلیانر خیره شد. اعتماد بنفس که

در نگاهش موج می زد قد او را بلندتر و ابهت خاصی باو داده بود و در

بیننده چنین تداعی می کرد که تحت هیچ شرائطی جلوی کسی خم نمی شود

و سر فرود نخواهد آورد. و نحوه ایستادن او بگونه‌ئی بود که خانم ودِری

احساس می کرد مجسمه و یا بهتر الهه سرنوشت بالای او ایستاده... ناگهان

درشگفت شد که چرا و چه عاملی چنین تصویری را در او بوجود آورده است.

بهرترتیبی که بود خود را روی آرنج‌هایش بلند کرد و همین‌طور که

گیلاس شیر و تخم را می گرفت گفت :

- متشکرم... مود...

بدنبال این حرف، مود ویلیانر از اطاق خارج شد... ولی خانم ودری بی کماکان نگرانی مبهمی در خود احساس می کرد.

۲۲

هر کول پوارو ماشیننی کرایه کرد و به براد هینی بازگشت. احساس می کرد خیلی خسته شده، چون در این مدت همین طور فکر می کرد... مجبور بود فکر کند... فکر کردن زیاد هم همیشه ملال آور و خسته کننده می باشد... بخصوص وقتی که چندان رضایت بخش هم نباشد. احساس می کرد ماجرا بصورت طرح خاصی در روی تکه پارچه‌ئی سوزن دوزی شده، او تکه پارچه را در دست دارد و طرح را هم می بیند، معهذا از درک آن عاجز است... علی‌رغم آن که می دانست و مطمئن بود که تمام نکات در این طرح وجود دارد و موضوع دیده می شود... معذالک پیچیدگی خاصی چنان آن را غامض کرده بود که درک آن بسادگی امکان پذیر نبود.

هنوز از کیلچستر چندان دور نشده بود که در راه با استیشن‌واگن سامر هیز که در جهت مقابل در حرکت بود برخورد نمود. جانی پشت فرمان بود و مسافری هم در کنار خود داشت. پوارو آنقدر در افکار خود غرق بود که توجهی بآنها نکرد.

در بازگشت به مهمانسرا، یک راست به اطاق نشیمن رفت و کماجدانی پر از اسفناج را که در روی راحتترین صندلی بود برداشت و نشست. از بالا صدای ماشین تحریر می آمد. روبین آپوارد با نمایشنامه‌اش کلنجرار می رفت. به طوری که به پوارو گفته بود، تا بحال سببار نوشته‌هایش

را پاره کرده بود، ظاهراً قادر نبود افکارش را متمرکز نماید... ممکن بود بعضی‌ها فکر کنند که رویین آپوارد از مرگ مادرش شدیداً ناراجت شده باشد، ولی حقیقتش اینست که رویین آپوارد همیشه رویین آپوارد بود و به هیچ چیزی جز خودش و منافع خودش توجه نداشت و فکر نمی‌کرد و اگر هم مورد سوال قرار می‌گرفت با خونسردی قاطعانه‌ئی جواب می‌داد و می‌گفت:

مادرم هم مطمئناً دوست داشت که من بکارم ادامه بدهم.

ولی گوش هرکول پوارو از این حرفها پر بود... این یک مستمسک معمولی و متداولی بود که اغلب کسانی که عزیزی را از دست می‌دهند بآن متوسل شده و طوری وانمود می‌کنند که منظورشان از کاری که انجام می‌دهند صرفاً محترم شردن آرزوی قلبی عزیز از دست رفته می‌باشد. ظاهراً فقط این ماتمزدگان هستند که از نیات قلبی عزیزان از دست رفته اطلاع کامل دارند. ولی معلوم نیست چرا نیات درگذشتگان همیشه با تمایلات شخصی بازماندگان تطابق کامل دارد؟... معهذا در این مورد بخصوص شاید واقعاً همین‌طور بود... چون خانم آپوارد ایمان و اطمینان زیادی به کار و استعداد رویین داشت و خیلی هم باو مباحثات می‌کرد.

پوارو بصندلی تکیه داد و بفکر فرو رفت.

راجع به خانم آپوارد فکر می‌کرد... سعی داشت از ته و توی خانم آپوارد سردر بیاورد... جمله‌ئی از یک پلیس یادش آمد که راجع به شخصی که دستگیر شده بود می‌گفت:

«آنقدر با او کلنجار می‌رویم تا بفهمیم چرا گوشه چشمش تیک داره

و بی‌خودی می‌لرزه»

آن شب خانم آپوارد هم تیک داشت، و پوارو با یادآوری این جمله، سعی داشت بفهمد چه چیزی موجب تیک خانم آپوارد شده بود؟

صدای شکستن چیزی بگوشش رسید و در پی آن مورین سامر هیز با موهائی ژولیده و بهم ریخته وارد اطاق شد و گفت :

- نمی دانم چه بلائی سر جانی آمده... رفت تا پستخانه که این بستهها را پست کند و باید خیلی وقت پیش برمی گشت باید بیاید و در قفس مرغها را درست کند.

جایش بود که پوارو مثل یک جنتلمن واقعی داوطلبانه بلند شود و قفس مرغها را تعمیر کند، ولی نمی توانست، چون دو جنایت روی دستش مانده بود که راجع بآنها و همچنین راجع به خانم آپوارد فکر می کرد و ضرورت امر هم ایجاب می کرد باین کار ادامه دهد.

مورین سامر هیز بدون توجه به حال و روز پوارو بسخنانش ادامه داد و گفت :

- بدبختی اینجاست که فرمهای وزارت کشاورزی را هم نمی توانم پیدا کنم... همهجا را هم گشتم.

پوارو برای اینکه شاید کمکی کرده باشد گفت :

- ولی اسفناجها روی کاناپه می باشد.

ظاهراً اسفناجها مشکلی را حل نمی کردند... چون مورین مجدداً گفت :

- این فرمها هفته قبل آمد... مطمئناً یک جایی گذاشتمشان... شاید همان وقتی بود که پلیور جانی را رفو می کردم.

بدنیال این حرف، رفت سراغ اشکاف کنار اطاق و کسوها را بیرون کشید... تقریباً هر چیزی که در آنها بود زمین ریخت و ولو کرد... پوارو از دیدن این منظره عذاب می کشید.

ناگهان فریادی از شادی کشید و گفت :

- پیدایش کردم.

و با خوشحالی از اطاق بیرون دوید.

پوارو آهی کشید و تفکرات خود را از سر گرفت... چه خوب بود که در هر کاری نظم و ترتیب وجود داشت. قیافه‌اش از دیدن خرت و پرت‌هایی که روی زمین ولو شده بود در هم رفت... آخر این هم شد وضع؟!... یعنی آدم باید این جور چیز را پیدا کند؟!... کجاست آن نظم و ترتیبی که لازمه هر کار و هر زندگیست؟! با اینکه صدلیش را کنارتر کشیده بود، معذالک نمی توانست از دیدن این همه خرت و پرتی که کف اطاق پخش شده بود خودداری کند... وسائل خیاطی... کوهی از جوراب... نامه... کاموا... مجلات مختلف... قوطی بتونه... چسب... تعدادی عکس... و یک پلیور... واقعاً غیرقابل تحمل بود... پوارو ناچار از جای بلند شد و بطرف اشکاف رفت و شروع کرد به جمع آوری اشیاء پراکنده و گذاشتن آنها در کشوهاییکه همان‌طور باز مانده بود... پلیور... جوراب... بتونه... عکس‌ها... نامه‌ها... در اینجا ناگهان زنگ تلفن بصدای او آمد... آنقدر غیرمترقبه بود که پوارو از جا پرید... بطرف دیگر رفت و گوشی را برداشت و گفت:

- آلو... آلو... آلو...

صدائی که جواب داد صدای کمیسر اسپنس بود که گفت:

- آها... خودتان هستید مسیو پوارو؟!... چه شانسی... همان کسی که

می‌خواستم با او صحبت کنم.

صدای اسپنس کاملاً تغییر کرده و ناآشنا بگوش می‌رسید... گوئی بجای مردی که قبلاً خیلی نگران و نومیید بود... مرد دیگری صحبت می‌کند که اطمینان و اعتمادبنفس بارز و گویائی در صدایش مشهود و محسوس بود که با حالت شوخی معترضانعی گفت:

- حالا می‌راجع به عکس اشتباه و این بوهومات حرف بزن!!! خواستم

بگویم که شاهد جدیدی گیر آورده‌ایم... دختر جوانی که در پستخانه

براد هینسی کار می کند... همین الان سرهنگ سامر هیز آورده اینجا این طوری که خودش می گوید، در شب حادثه و ساعت بین ۸/۳۰ و نه شب درست روی روی منزل آپواردها ایستاده بوده و می بیند که خانمی وارد منزل می شود. این خانم دیردرِ هندرسون نبوده... بلکه زنی با موهای روشن بوده است. و باین حساب دوباره ولی درست برگشتیم سر حرف من که کسی که دنبالش هستیم مطمئناً بدون شک یا ایو کارینتر و یا شِلا رندل... و حالا فقط یک سوال باقی می ماند... کدام یک؟

پوارو دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، ولی تحت تأثیر یک تصمیم ناگهانی از این کار خودداری نمود و بجای آن آرام و عمدتاً گوشه را سر جای خودش گذاشت و لحظاتی در سکوت کامل به نقطه نامطلومی در جلوی خود خیره شد. زنگ تلفن مجدداً بعداً درآمد و باز هم پوارو گوشه را برداشت و گفت:

- آلو... آلو... آلو...

- می توانم با آقای هرکول پوارو صحبت کنم.

- هرکول پوارو هستم... بفرمائید.

- حدس زدم خودتان باشید... مود ویلیانر هستم... یک ربع دیگر در

پستخانه.

- حتماً.

و مجدداً گوشه را سر جای خودش گذاشت... به پاهایش نگاه کرد و اینکه کفش هایش را عوض کند یا خیر. چون قدری پاهایش را می زد... ولی اهمیتی نداد و از این تصمیم منصرف و متعاقباً کلاهش را برداشت و از مهمانسرا خارج شد... همین طور که از تپه بیابان می آمد به گروه بان فلچر که زیر دست اسپنس کار می کرد برخورد نمود که تازه از منزل آپواردها خارج شده و بمحض دیدن پوارو ادای احترام کرد و گفت:

- سلام عرض می کنم مسیو پوارو.

- پوارو هم با احترام متقابل جواب سلام او را داد ولی حس کرد که موضوعی گروهبان فلچر را بهیچان انداخته، اشتباه نکرده بود، چون گروهبان بحرف درآمد و گفت:

- رئیس مرا فرستاد که نگاه دوبار منی به خانه بیاندازم... گفت امکان دارد، بار اول چیزهایی را بخصوص چیزهای کوچکی را از نظر انداخته باشیم... خوب راستش آدم نمی داند... و امکان دارد همین طور هم باشد... البته هر جایی که بود با دقت گشتیم... بخصوص میز تحریر و همه کوشهایش که چیزی پیدا نکردیم... مع الوصف رئیس اصرار داشت که ممکن است کشوی مخفی‌ئی هم وجود داشته که ما متوجه نشده‌ایم... فکر می کنم از بس کتاب‌های جاسوسی خوانده این جورری شده... بهر حال باز هم گشتیم و کشوی مخفی‌ئی وجود نداشت... ولی خودم شخصاً فکر کردم که بهتر است نگاهی به کتاب‌ها هم بیاندازم... چون می دانید که... بعضی‌ها عادت دارند چیزهایی را لای کتاب‌ها قایم بکنند.

پوارو خیلی مودبانه گفت:

- بله... همین‌طور... و لابد شما هم چیزی پیدا کردید؟

- نامه و از اینجور چیزها نبود... ولی چیز جالبی پیدا کردم... نمی دانم... شاید هم از نظر من جالب باشد... ببینید...

بدنبال این حرف کتاب کهنه‌ئی را از لای روزنامه درآورد و گفت:

- تو یکی از قفسه‌های کتاب بود... قدیمیه... و سال‌ها پیش منتشر شده... ولی اینجا را نگاه کنید.

جلد کتاب را باز کرد و در بالای اولین صفحه با خودنویس لغات «اولین هوب» نوشته شده بود.

- جالب است... این طور نیست؟ اگر خاطرتان باشد این همان نامی است که...

پوارو حرف گروهبان را قطع کرد و گفت :

... نامی است که او - کین پس از اینکه انگلستان را ترک کرد، روی خود گذاشت... بله... بخاطر دارم.

- مثل اینکه، عکسی که مک گینتی پیدا می کند، مربوط بهخانم آپوارد بوده... بنظر من که یکخورده قاطی باطی شده... نه؟

- بله... کاملاً همین طور است که شما می گویند... و حالا هم مطمئن باش وقتی برگشتی کیلچستر و این موضوع را به جناب رئیس اسپنس گفتی... موهایش را دانه دانه از ریشه خواهد کند... نه همین طوری بلکه از ریشه.

گروهبان فلچر با ناراحتی محسوسی گفت :

- خدا کند باین وخامتی که شما می گویند نباشد.

پوارو جوابی نداد و بطرف پائین سرازیر شد... حتی از فکر کردن هم دست کشید... چون احساس می کرد هیچ چیزی معقول و منطقی بنظر نمی رسد.

وارد پستخانه شد... مود ویلیانر کناری ایستاده و به الگوی لباس های بافتنی نگاه می کرد... ولی پوارو با او حرف نزد و یک راست رفت بطرف پیشخوان خانم سونیت من... مود ویلیانر آلبوم الگوها را خرید و پولش را پرداخت... خانم سونیت من بسراغ پوارو آمد و او تعدادی تمبر خرید... مود ویلیانر از پستخانه خارج شد.

خانم سونیت من برعکس روزهای دیگر متفکر بنظر می رسید و حرف نمی زد و لذا پوارو پول تمبرها را پرداخت و چون از دقایقی قبل مود ویلیانر را با چشمانش تعقیب می نمود، بمحض خروج از پستخانه بسرعت خود را

باو رسانید و همگام در کنارش بقدم زدن مشغول شد.
 خانم سوئیت من که از پنجره پستخانه بآنها نگاه می کرد با حالتی
 آمیخته از غیظ و عصبانیت بنخود گفت :
 - خارجی های تون به تون شده... همشان سر و ته یک کرباسند...
 مرتیکه پیرمرد خجالت نمی کشد... جای پدر دختره است.



- پوارو شروع بحرف زدن کرد و گفت :
 - خیلی خوب... چیزی بود که می خواستید بمن بگوئید؟
 - راستش خودم هم نمی دانم مهم است یا خیر؟... یک نفر امروز سعی
 داشت از پنجره وارد اطاق خانم ودربی بشود.
 - چه موقع؟
 - امروز صبح... خودش خانه نبود... دختره هم با سگش رفته بودند
 بیرون... آن مردیکه هم که بیشتر از هرچیز به یک ماهی یخ زده شباهت
 دارد، طبق معمول در را به روی همه بسته و تو کتابخانه بود... من این
 موقع ها معمولاً باید در آشپزخانه باشم... ولی دیدم از این موقعیت بهتر
 نمی شود... حتماً متوجه شدید؟ پوارو سرش را بعلامت تأیید تکان داد و مود
 متعاقباً در ادامه سخنانش گفت :
 - یواشکی پریدم طبقه بالا و رفتم تو اطاق خواب بیروح این زنی که...
 یکهو متوجه نردبانی پشت پنجره شدم که مردی روی آن ایستاده بود و با قفل
 پنجره ور می رفت. می دانید که خانم ودربی بعد از قتل خانم آپوارد همیشه
 در و پنجره اطاقش را قفل می کرد و نمی گذاشت حتی یک ذره هوای آزاد
 وارد اطاق بشود... بهرحال مردی که می خواست وارد اطاق بشود، بمحض

اینکه چشمش بمن افتاد پائین پرید و پا بفرار گذاشت... نردبان متعلق به باغبان بود که صبح اول وقت درختهای چنار را هرس کرده و بعدش هم دوباره خوابیده بود.

- این مرد کی بود؟ می توانی توصیفش کنی؟

- فقط یک لحظه چشمم باو افتاد... و بمحض اینکه رسیدم کنار پنجره او پائین رفته و فرار کرده بود مضافاً باینکه خورشید تو چشم من بود و نمی توانستم چیزی را ببینم.

- مع الوصف مطمئنی که حتماً یک مرد بود؟

مود لحظه‌ای تأمل کرد و گفت :

- بهر حال لباس مردانه تنش بود و کلاه مردانه‌ی هم بسر داشت. ولی البته بعید نیست یک زن باشد.

- خیلی جالب شد... خیلی زیاد.

- هنوز تمام نشده... اولاً که شما نمی دانید چه آشغال‌هایی این زنیکه جمع کرده!! حتماً دیوانه شده... بهر حال نمی دانم چطوری وارد اطاق شد که من متوجه نشدم... داد و بی‌داد راه انداخت و بمن گفت دارم جاسوسی می کنم و مرا از اطاق بیرون کرد... باور کنید دفعه دیگر می کشمش... بنظر من او تنها زنی است که باید کشته شود... زنی واقعاً بدذات و کثیف.

پوارو زیر لب بآرامی گفت :

- اولین هوپ.

مود ویلیانر با تعجب گفت :

- چی گفتید؟

- پس شما هم این اسم را می شناسید؟

- خوب... بله... این همان اسمی است که او - کین وقتی رفت استرالیا روی خودش گذاشت... تو همان روزنامه نوشته بود... ساندی

کمپانیون.

- روزنامه ساندی کمپانیون به خیلی چیزها اشاره کرده بود... ولی نه این مورد... این اسم پشت جلد کتابی نوشته شده بود که پلیس آنرا در کتابخانه خانم آپوارد پیدا کرد.

مود فریادی از روی هیجان کشید و گفت :

- پس خودش است... او در استرالیا نمرده و هنوز هم زنده می باشد...

مایکل حق داشت و درست می گفت :

- مایکل؟

ولی مود در جواب گفت :

- دیگر باید بروم... والّا نهار دیر می شود... همه چیز را در فر گذاشتم... و اگر دیر برسم تمام غذاها خواهد سوخت.

سپس دوان دوان بطرف منزل رهسپار شد... پوارو همین طور ایستاده و با چشم او را تعقیب کرد. در پستخانه خانم سونیت من دماغش را بشیشه پنجره فشار می داد و در تعجب بود که این پیرمرد خارجی چه پیشنهادی به این دختر جوان نمود که این طور از دست او فرار کرد.



پوارو پس از بازگشت به مهمانسرای لانگ میدو، کفش هایش را درآورد و بجای آنها دمپائی بپا کرد... بنظر خودش اصلاً شیک نبود... ولی خوب... حداقل پاهایش که استراحت می کردند.

روی صندلی راحت نشست و بار دیگر بفکر فرو رفت... حالا خیلی چیزها داشت که می بایست راجع به آنها فکر کند.

طرح روی پارچه را جلوی چشمش آورد... چیزهای کوچکی بود که از

نظر انداخته بود... حالا فقط می بایست یک مقدار دقت نظر بیشتری مبذول دارد.

مورین بالحنی رویایی حرف می زد و سؤال می کرد... اظهارات خانم الیور راجع به تاتر کوچک... سیبل... مایکل؟... مطمئن بود که مود به یک مایکل اشاره کرد... او - کین... پرستار منزل آلفرد گریگ...
و بالاخره اولین هوب...
در اینجا ناگهان بارقه‌نی در مغزش درخشید و بخود گفت:
«بله... البته... خودش است اولین هوب».

۲۳

ایو کارپنتر وارد منزل سامر هیزها شد... درست از راهی که همه وارد می شدند... از هردر و یا پنجره‌نی که راحتتر بود... او برای ملاقات هرکول پوارو آمده بود... و بمحض اینکه او را پیدا کرد بدون اینکه حرف اضافی بزند وارد اصل مطلب شد و گفت:

ببین چه می گویم... شما یک کاراگاه خصوصی هستید و این طور که شنیدم کارتان خیلی خوب است. خوب... من می خواهم شما را استخدام بکنم.

- خدای من... مگر با شوفر تا کسی صحبت می کنید؟

- شما یک کاراگاه خصوصی هستید و کاراگاهان خصوصی پول

می گیرند و کار می کنند... این طور نیست؟

- معمولاً.

- خوب من هم همین را گفتم... من هم بشما پول خواهم داد... پول

خوب.

- برای چه کاری... می خواهید چکار بکنم.

ایو کارپنتر بتندی جواب داد و گفت :

- از من در مقابل پلیس حمایت کنید... این‌ها دیوانه شده‌اند... فکر می‌کنند که خانم آپوارد را من کشته‌ام... یک لحظه مرا راحت نمی‌گذارند... همین‌طور راه می‌روند و از من سؤال می‌کنند... یک چیزهایی هم می‌گویند... باید بگویم که اصلاً چنین وضعی را نمی‌توانم تحمل کنم... مطمئنم مرا دیوانه خواهند کرد.

پوارو فقط باو نگاه می‌کرد... چیزی در گفته‌های ایو کارپنتر بود که بوی حقیقت را می‌داد... بنظر می‌آمد در مقایسه با اولین باری که او را دو سه هفته قبل دیده بود بمراتب پیرتر شده است. حلقه‌های زیر چشمانش حاکی از چند شب بی‌خوابی و بدخوابی بود. خطوطی نیز در دوردهان‌ش دیده می‌شد و وقتی سیگار روشن کرد دستانش بشدت می‌لرزید... و همین‌طور که با حالتی عصبی به سیگارش پک می‌زد گفت :

- از شما می‌خواهم که باین وضع پایان بدهید... باید این کار را بکنید.

- ولی خانم محترم... من چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟

- من چه می‌دانم... فقط شرشان را از سر من کم کنید... واقعاً چه پررو و وقیح... بدبختی اینجاست که شوهرم هم آدم نیست... گامی اگر مرد بود جلورشان می‌ایستاد و نمی‌گذاشت مرا محاکمه بکنند.

- منظورتان اینست که... کنار ایستاده و هیچ کاری نمی‌کند؟

ایو کارپنتر باحالتی عبوسانه جواب داد :

- خبر ندارد، من هم چیزی باو نگفته‌ام... تازه اگر هم باو بگویم، طبق معمول باد تو گلو خواهد انداخت و از من خواهد خواست تا آنجا که می‌توانم با پلیس همکاری کنم... خوب معلوم است... برای ایشان که فرقی

نمی کند... آن شب هم دوباره به یکی از همین جلسات سیاسی احمقانه رفته بود.

- و شما؟

- هیچی... تو خانه نشسته بودم و به رادیو گوش می دادم.

- خوب... اگر بتوانید این موضوع را ثابت کنید که...

- چطوری ثابت کنم؟... بدشانسی اینجاست که من به کرافت‌ها پیشنهاد کردم در صورتی که شهادت بدهند که من هم آن شب در آن جلسه سیاسی شرکت کرده بودم پول خوبی بآنها خواهم داد، ولی بی‌شرفها قبول نکردند.

- باید بگویم که این کارتان بهیچوجه عاقلانه نبود.

- چرا؟... عوضش دیگر الان این گرفتاری را نداشتم.

- ولی فکر نمی کنید با این کارتان خانواده کرافت را که خدمتکاران شما نیز می باشند مشکوک نموده، طوری که احتمالاً شما را قاتل می دانند؟

- خوب... این زیاد مهم نیست... من قبلاً هم به کرافت‌ها پول داده‌ام...

- برای چی؟

- هیچی... همین طوری گفتم.

- مثل اینکه فراموش کردی... این منم که می توانم کمکت کنم.

- آخر... چیز مهمی نبود... بخاطر اینکه پیغام آن شب را اول کرافت

دریافت کرد.

- پیغامی که از خانم آپوارد بود؟

- بله... و باو گفته بود که از من خواهش کند همان شب بدیدنش بروم.

- ولی شما می گویند که نرقتید؟

- بله... معلوم است... چرا باید می رفتم؟... زنیکه پیر عوضی... دلیلی

نداشت بروم آنجا و دستهای کشیفش را هم تو دستهای خودم بگیرم...

حاضر نبودم حتی برای یک لحظه هم که شده بدیدنش بروم.

- چه ساعتی بود که تلفن کردند و این پیغام را دادند؟

- دقیقاً نمی دانم... چون رفته بودم بیرون و بغاطر همین هم بود که

کرافت جواب تلفن را داد و پیغام را دریافت کرد... ولی بهرحال فکر می کنم بین ساعات پنج و شش بعد از ظهر بوده باشد.

- و شما هم باو باج دادید که راجع باین پیغام حرفی نزنند و جایی هم

مطرح نکنند؟

- خودتان را به خریدن نزنید... خوب معلوم است دیگر... چون

نمی خواستم قاطی هیچ ماجرائی بشوم.

- کسی به فکر آنها اهمیتی نمی دهد!!!

- پوارو با سنگینی خاصی در جواب گفت:

- چرا... بعید نیست هیئت منصفه این موضوع را در نظر بگیرد.

ایو کارپنتر چشمانش گرد شد و همین طور که به پوارو خیره زد بود

گفت:

- یعنی شما جداً فکر می کنید که...

- بله... جداً.

- یعنی می خواهید بگوئید که هیئت منصفه حرف کلفت نوکرها را قبول

می کند ولی بحرف خانمهایی مثل من توجه نمی کند؟ پوارو جوابی نداد و

به ایو کارپنتر خیره شد و در تعجب فرو رفت... تعجب از این همه حماقت و

نامردی... تعجب از بدبینی و کینهتوزی با آدمهایی از طبقات پائین اجتماع

که احتمالاً در مواقع خاصی می توانند کمکهای ارزنده‌ی به دیگران

بنمایند... تعجب از این اندک‌بینی و خط مشی اندک‌بینانه‌ی که عدّه‌ی

کورکورانه آن را تعقیب و دنبال می کنند... واقعاً جای تأسف است که

بعضی‌ها در زندگی دورتر از نک دماغشان را نمی بینند!!! چه چشمان

درشت آبی و زیبائی!!!

پوارو در این افکار و همین طور که بچشمان ایو کاربتر خیره شده بود گفت :

- چرا شما عینک نمی زنید خانم؟... بنظر من احتیاج دارید.
- آهان... عینک... چرا بعضی اوقات می زنم... بچگی همیشه عینک داشتم.

- مثل اینکه دندانهایتانم در بچگی از این پلیتها داشته؟
ایو دوباره چشمانش گرد شد و گفت :
- بله... درست است... ولی شما از کجا می دانید؟... و اصلاً چه ارتباطی بشما دارد؟

- بله... جوجه اردک زشتی که به قوی زیبایی تبدیل شد.
- خودم می دانم که بچگی خیلی زشت بودم.
- بنظر مادرتان هم زشت بودید؟
ایو بتندی جواب داد و گفت :
- من اصلاً مادرم را بخاطر نمی آورم... نمی فهمم... ما داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟... بالاخره نگفتید که قبول می کنید یا نه؟
- متأسفانه نمی توانم قبول کنم.
- ولی... چرا؟

- برای اینکه در این ماجرا من بعنوان مدافع جیمز بنتلی عمل می کنم.
- جیمز بنتلی؟... آهان... فهمیدم... همان مرد که خل و دیوانه که آن پیرزنه بدبخت را کشت؟... نمی فهمم... این موضوع چه ربطی به ماجرای آپوارد دارد؟

- شاید... شاید هم ربطی نداشته باشد.
- خوب... پس لابد مسئله پول مطرح است؟... چقدر؟

- خانم محترم... اشتباه بزرگ شما اینست که... همه چیز را با پول می‌سنجید... چون پولدار هستید و پول زیادی هم دارید، فکر می‌کنید هر کاری که بخواهید با پول می‌توانید انجام بدهید.
در اینجا ایو کارپنتر با حالت خاصی در جواب گفت :
- ولی من همیشه هم پولدار نبوده‌ام.
پوارو هم در جواب گفت :
- نه... من هم متوجه شدم... و همین مورد خیلی از مسائل را روشن و خیلی از موارد را توجیه می‌کند.



- سرانجام ایو کارپنتر بدون نتیجه و کماکان با همان تصوّرات اشتباه و تفکّرات خا می که آمده بود، پوارو را ترک کرد و رفت.
پوارو در تنهائی مجدداً بفکر فرو رفت و زیر لب گفت «اولین هوپ» و چندبار آن را تکرار کرد... پس معلوم است که خانم آپوارد هم به دیردر هندرسون تلفن کرده و هم به ایو کارپنتر... شاید به نفر سومی هم تلفن کرده باشد... شاید...
در همین موقع مورین سامر هیز با سر و صدای زیادی وارد شد و گفت :
- حالا دیگر قیچی گم شده... معذرت می‌خواهم از اینکه ناهار دیر شد... سه تا قیچی دارم و حالا حتّی یکیش را هم نمی‌توانم پیدا کنم.
و دوباره بطرف گنجه رفت و با همان روش قبلی که پوارو کاملاً با آن آشنائی داشت، بجستجوی قیچی مشغول شد... ولی خوشبختانه این بار خیلی زود به هدف خود رسید و با فریادی از خوشحالی از اطّاق خارج شد...

بمحض اینکه مورین سامر هیز از اطاق خارج شد، پوارو از جا برخاست و بطرف گنجه رفت تا مثل دفعه قبل آت و آشغال‌هائی که به کف اطاق ریخته بود سر جای خودشان بگذارد... و باز هم... قوطی بتونه... کاغذهای یادداشت... سبد کوچک... تعدادی عکس.

عکس...

همین‌طور که ایستاده بود به عکس‌هائی که در دست داشت خیره شد.
صدای پائی از راهرو بگوشش رسید.

پوارو با چالاکی و سرعتی که از سن و سال او بعید بود پرید کنار کاناپه، عکس‌ها را روی کاناپه انداخت و یکی از کوسن‌ها را روی آنها گذاشت و متعاقباً خودش هم روی همین کوسن نشست، در همین لحظه مورین مجدداً وارد اطاق شد و گفت:

- نمی‌دانم این کماجدان اسفناج‌ها را کدام جهنم‌دره‌ای گذاشتم؟

- این‌هاش خانم... نمی‌بینید؟

و با دست به کماجدان پر از اسفناج که در کنار او در روی کاناپه قرار داشت اشاره کرد.

مورین سامر هیز کماجدان را برداشت و گفت:

- پس اینجا بود که جا گذاشته بودم... امروز از آن روزهائی است که

همه چیز بهم ریخته و عقب افتاده... و در این لحظه بود که تازه متوجه شد، پوارو چقدر شق و رق روی کاناپه نشسته است. لذا با تعجب به پوارو گفت:

- چرا آنجا نشسته‌اید؟... هیچ می‌دانید که بدترین جای تو این اطاق

را انتخاب کرده‌اید؟... تمام فتره‌هایش شکسته و در رفته... حتی رو کوسن هم که بنشینید باز هم ناراحت‌کننده خواهد بود.

- بله... می‌دانم... ولی من محو تماشای این تابلوی نقاشی روی دیوار

مقابل شدم.

مورین نگاهش متوجه تابلوی نقاشی شد که یک افسر نیروی دریایی را که تلسکوپی در دست داشت نشان می داد و سپس گفت :

- بله... واقعاً قشنگه... و بنظر خودم تنها چیز زیبای این خرابه هم همین است... خودمان زیاد مطمئن نیستیم، ولی ظاهراً کار گینز بورو می باشد.

مورین سامر هیز آهی کشید و در ادامه سخنانش گفت :

- ولی هرچقدر هم که بیارزد، جانی هرگز آنرا نخواهد فروخت. این تابلو، تصویر پدر، پدر، پذیرزگش است. نمی دانم شاید هم چند تا آنورتر... که گویا در نبردی خیلی شجاعانه می جنگد و آخرش هم باهمین کشتی غرق می شود... جانی خیلی بآن افتخار می کند.

پوارو با مهربانی خاصی گفت :

- بله... بله... می فهمم... جای خوش وقتی است که شوهر شما چیزی دارد که می تواند بآن افتخار بکند... این مهم است...



ساعت سه بعد از ظهر بود که پوارو بمنزل دکتر رندل رسید.

ناهار خوراک گوشت خرگوش همراه با اسفناج و سیبزمینی خورده بود و بدنبال آن پودینگ خیلی مخصوصی که این بار خوشبختانه نسخته ولی خیلی شل بود و این طوری که مورین می گفت مثل اینکه آب توی آن ریخته شده... بعدش هم یک فنجان آب زیپو بنام قهوه... احساس می کرد حالش خوب نیست.

درب منزل را خانم اسکات کلفت پیرو قدیمی دکتر رندل باز کرد و پوارو باو گفت که قصد دارد خانم رندل را ملاقات کند.

خانم رندل در اطاق نشیمن نشسته و به رادیو گوش می داد و بمحض

ورود پوارو به داخل اطاق رویش را برگرداند و به مهمان تازه وارد نگاه کرد.

پوارو تغییری در حالت و قیافه خانم رندل مشاهده نکرد... همانی بود که دیدار اول نیز دیده و احساس کرده بود نگران... گوش بزنگ... و هراسان از دیدن پوارو... و یا هراسان از مأموریتی که پوارو بعهده داشت. مع الوصف تا حدودی رنگ پریده‌تر و مبهم‌تر بنظر می‌رسید، ضمن آنکه پوارو مطمئن بود لاغرتر نیز شده است. لحظاتی در سکوت گذشت و سرانجام پوارو بحرف درآمد و گفت :

- خانم محترم... غرض از مزاحمت این بود که سئوالی از شما بکنم.

- سئوال؟... اوه... بله... حتماً... بفرمائید.

- می‌خواستم بیرسم که آیا خانم آپوارد در آنشب بخصوص و قبل از

اینکه به قتل برسد بشما تلفن کرد؟

خانم رندل بدون اینکه حرفی بزند، همین‌طور که خیره به پوارو نگاه می‌کرد، سرش را بعلامت تأیید تکان داد.

- چه ساعتی؟

- خانم اسکات پیغام را گرفت... بهر حال فکر می‌کنم حدود ساعت

شش بعد از ظهر بود.

- پیغام چی بود؟... از شما خواش شده بود که بمنزل ایشان بروید؟

- بله... ایشان به خانم اسکات گفته بودند که خانم الیور و پسرشان

روبین به کیلچستر می‌روند، ضمن آن که شب مرخصی هفتگی کلفتشان ژانت هم بوده. لذا ایشان تنهای تنها خواهند ماند و اگر ممکن است من به منزل ایشان بروم تا ایشان تنها نباشند.

- ساعت بخصوص را هم تعیین کرده بودند؟

- بله... بعد از نه شب.

- و شما رفتید؟

- دلم می خواست بروم... واقعاً دلم می خواست... ولی نمی دانم چطور شد که آن شب بعد از شام بدجوری خوابم برد... و وقتی که از خواب پریدم دیدم ساعت ده شب است... و فکر کردم دیگر خیلی دیر شده.

- ولی راجع باین تلفن و این پیغام حرفی به پلیس نزدیدی؟

چشمان خانم رندل بگونه‌نی گرد شد که حالت بی‌گناهی کودکانه‌نی را در بیننده تداعی می‌کرد... و همین‌طور که خیره شده بود گفت:

- فکر می‌کنید حتماً باید می‌گفتم؟... آخر من که نرفته بودم... و فکر کردم اهمیتی نخواهد داشت... البته... حتی... تا حدودی احساس گناه هم می‌کنم... چون فکر می‌کنم... اگر رفته بودم... شاید ایشان هم نمی‌مرد و الان زنده بود.

خانم رندل در اینجا ناگهان نفسش را حبس کرد و با هیجان خاصی

گفت:

- اوه... کاشکی اینجوری نمی‌شد.

ولی پوارو در جواب گفت:

- نه... این حرف را ننزید.

و بعد لحظه‌نی سکوت کرد و آنگاه سرش را آورد جلو و بالحن قاطعی

گفت:

- خانم محترم... فقط بفرمائید چه چیز شما را اینقدر ترسانیده و بوحشت

انداخته؟

خانم رندل بتندی گفت:

- ترس؟ وحشت؟... اشتباه می‌کنید. من از چیزی نمی‌ترسم.

- معه‌ذا شما خیلی می‌ترسید.

- چه مزخرفاتی... چه‌چ... چرا من باید از چیزی بترسم؟

پوارو لحظه‌نی سکوت کرد و سپس در جواب گفت :
 - هیچی... همین طوری فکر کردم که شاید شما از من می ترسید.
 خانم رندل جوابی نداد... ولی چشمانش بطرز غریبی باز و گرد شد و
 متعاقباً سرش را بعلامتی از بی‌اعتنایی آهسته آهسته تکان داد.

۲۴

کمیسر اسپنس گفت :
 - این جور که ما پیش می رویم... بعید نیست سر و کار خودم به زندان
 بد - تم بیفتد.
 ولی پوارو بالحنی حاکی از دلداری گفت :
 - نه... ناراحت نباش... اینقدرها هم بد نیست.
 - این‌ها همه حرف است... حرف... نگاه کنید... هرچیزی که بدست
 می آوریم و هرچیزی که می شنویم کار ما را مشکل‌تر کرده و می کند... و
 تازه حالا هم خود شما می گوئید که خانم آپوارد آن روز بعد از ظهر... به...
 سوزن... تلفن کرده و پیغام می دهد که آشب بدیدنش بروند... چرا سه
 نفر؟... مگر خودش نمی دانست کدام یک از این دوزن لیلی گمبول
 می باشد؟... یا اینکه نکنند این موضوع اساساً ارتباطی به ماجرای لیلی
 گمبول ندارد؟... یک نگاه باین کتاب که اسم اولین هوب روی آن نوشته
 شده ببینند از... بما چه می گوید؟... بما می گوید... که خانم آپوارد و
 او - کین هر دو یکی بوده و شخص و احدی می باشند... این طور نیست؟
 - جیمز بنتلی هم بعد از شنیدن حرف‌های خانم مک گینتی، همین
 عقیده را داشت.
 - ولی مثل اینکه گفتید، زیاد مطمئن نبود؟

- بله... زیاد مطمئن نبود... برای آدمی مثل بنتلی محال است که از چیزی مطمئن باشند. مضافاً باین که بادقت و توجه بحرفهای مک گیتی گوش نداده بود... مهذا حتی آدمی مثل جیمز بنتلی هم با شنیدن حرفهای مک گیتی... خانم آپوارد را تداعی و بیاد می آورد... که می تواند حدس درستی باشد... انسانها در این موارد کمتر اشتباه می کنند. کمیسر اسپنس صحبت را به او - کین کشاند و گفت :

- برطبق آخرین اطلاعاتی که ما از استرالیا دریافت کردیم (یادت باشد، او - کین به استرالیا رفت نه امریکا)، خانم «اولین هوب» مورد بحث، بیست سال قبل در استرالیا در گذشته است.

پوارو در جواب گفت :

- قبلاً از این موضوع اطلاع داشتم.

- مثل اینکه شما همیشه قبلاً از همه چیز باخبر هستید... این طور نیست

مسیو پوارو؟

پوارو این زخم زبان را زیر سیلی در کرد و گفت :

- باین حساب، یک طرف قضیه خانم اولین هوبی را داریم که بیست

سال قبل در استرالیا مرده... و طرف دیگر...

- طرف دیگر خانم آپوارد، بیوه یک کارخانه دار ثروتمند از مناطق

شمالی کشور... خانم آپوارد با شوهرش در نزدیکی های شهرستان لیدز^۱

زندگی می کرده که صاحب یک پسر نیز می شوند... مدت کوتاهی پس از

تولد این پسر، شوهرش فوت می کند... پسری که خدا بآنها می دهد از بدو

تولد به بیماری سل مبتلا بوده و لذا پس از مرگ شوهرش قسمت اعظم

زندگانش را همراه پسرش در خارج از کشور می گذرانیده.

- خوب... داستان این یکی که اینجاست چطور شروع می شود؟
- داستان چهارسال بعد از اینکه او - کین انگلستان را ترک می گوید، شروع می شود... آقای بنام آپوارد، همسر آینده اش را در خارج از کشور ملاقات می کند و وقتی که سرانجام ازدواج می کنند او را با خود به انگلستان می آورد.

- باین ترتیب... خانم آپوارد... می تواند... همان او - کین باشد...
اسم خودش چی بود؟
- تا آنجائیکه من می دانم... هارگریوز^۱... ولی دانستن اسم خودش چه فایده‌ئی دارد؟

- بله... چه فایده؟... او - کین و یا همین خانم اولین هوپ که ظاهراً می بایست سالیان قبل در استرالیا مرده باشد... شاید هم... نمرده... و بعداً بطریقی یکزن دیگری را که فوت کرده بوده بنام خودش جا می زند و خودش هم متعاقباً اسم دیگری نظیر همین هارگریوز روی خودش می گذارد و برای ازدواج آماده می گردد.

اسپنس در جواب اظهار داشت :

- مشکل بنظر می رسد... فراموش نکنید که ماجرا بگذشته خیلی دوری مربوط می شود... حالا گیرم که حرفهای شما صحیح بوده... و... گیرم که عکسی هم از خود نگاه داشته... و گیرم که این عکس را خانم مک گیتی نیز دیده باشد... آخرش چی؟!... نتیجه این فرضیات این خواهد بود که مک گیتی را حتماً او کشته است.

- بله... این احتمال هم وجود دارد... روبین آپوارد آن شب برنامه رادیوئی داشته... خانم رندل هم گفت که آن روز بعد از ظهر بدیدن خانم

مک گیتی رفته بوده ولی هر کاری می کند کسی جوابی نمی دهد... از طرفی خانم سوئیت من به نقل قول از طرف ژانت گروم کلفت پیرو غرغروی آپواردها، می گفت که خانم آپوارد برخلاف آنچه که شایع بوده و خود نیز نشان می داده، فلج نبوده است.

- خوب... پوارو... همه این ها بجای خود... ولی واقعیت اینست که خود این خانم هم به قتل رسید... آن هم بعد از اینکه عکس بخصوصی را شناسائی می کند... و حالا شما می خواهید بگویند که این دو جنایت ربطی بیکدیگر ندارند؟

- نه... نه... من چنین حرفی نمی زنم... این دو جنایت با هم مربوط هستند و شکی در آن نیست.

- من که دیگر خسته شدم.

- «اولین هوپ» کلید معماً در این اسم می باشد.

- ایو کارینتر چطور؟... پس بحساب شما ایو کارینتر لی لی گمبول نبوده... بلکه دختر اوا - کین می باشد!!... ولی در هر صورت مادر خودش را که بقتل نمی رساند.

- نه... نه... منظورم مادر کشی نیست.

- تو چه ابلیسی هستی پوارو... چیزی نمانده که بگویی اوا - کین، لی لی گمبول، ژانسی کورتلند و ورا - بلیک همه و همه در براد هینی زندگی می کنند...

- بیشتر از چهار نفر باید باشند... اوا - کین تنها پرستار آلفرد گریگ نبود بلکه دایه بچه هم بوده.

- چه ربطی به موضوع دارد؟

- دایه وقتی استخدام می شود که حداقل یک بچه وجود داشته باشد...

باید بفهمیم چه بلانی بسر بچه و یا بچه های آلفرد گریگ آمده است؟

- تا آنجا که من بخاطر دارم یک دختر و یک پسر داشت که یکی از بستگانش آنها را با خود برد.

- پس باید دو نفر دیگر به لیست خودت اضافه کنی... دو نفر که احتمالاً عکسی را بخاطر دلیل سوم یعنی انتقام نگاه داشته‌اند.

ولی اسپنس در جواب گفت :

- منکه اصلاً باور ندارم.

پوارو آهی کشید و گفت :

- ولی بهر حال بهتر است تمام احتمالات را در نظر گرفت... من بشخصه فکر می‌کنم که به حقیقت ماجرا پی برده‌ام... فقط یک موردی هست که هنوز مرا گیج می‌کند.

- خوشحالم که بالاخره چیزی پیدا شد که شما را گیج بکند.

- حالا اسپنس دوست عزیزم... بمن بگو ببینم... آیا او - کین قیل از اینکه آلفرد گریگ را اعدام کنند از انگلستان خارج شد ؟

- بله... درست است.

- و در آن موقع آبتن و منتظر وضع حمل بود ؟

- باز هم درست است.

پوارو در اینجا با حالتی از تعجب گفت :

- خدای من... چقدر احمق بودم... چه ماجرای ساده و راحتی...

این طور نیست اسپنس... بدنبال این حرف پوارو... چیزی نمانده بود که

جنایت سومی هم صورت بگیرد... کشته شدن... هر کول پوارو... بدست...

کمیسر اسپنس... از کلانتری کیلچستر.



هرکول پوارو پس از تماس با مرکز، به اپراتور اظهار داشت :
- می خواهم با خانم آریادنه الیور در لندن صحبت کنم.

ولی ارتباط تلفنی با خانم آریادنه الیور کار آسانی نبود، ظاهراً ایشان مشغول کار بودند و کسی اجازه نداشت مزاحمشان بشود. معذالک پوارو از اصرار خود دست برنداشت و لحظاتی بعد صدای خانم الیور که نفس نفس می زد و تا حدودی هم عصبانی بگوش می رسید در گوشی پیچید و گفت :

- چی شده؟... چه خبره؟... نمی شد بعداً تلفن کنی؟... فکر جالبی برای یک داستان جدید ب سرم زده بود و داشتم روی آن کار می کردم... مهیج ترین ماجرای جنائی که در یک بزآزی اتفاق می افتد... از آن بزآزی های قدیمی که علاوه بر پارچه، انواع لباس های مسخره و آستین بلند عهدبوق را می فروشند.

ولی پوارو کماکان با همان حالت خون سردی که داشت در جواب گفت :

- نمی دانم راجع به چی صحبت می کنید... ولی در هر صورت موضوعی که باید عرض کنم بمراتب از این داستان مهم تر و با اهمیت تر می باشد.

- امکان ندارد... منظورم اینست که برای من مهم نیست... من... تا وقتی که... این فکر... و این... ایده را... روی کاغذ نیاورم... و طرح اولیه این داستان را ننویسم... بهیچ چیزی توجه نخواهم داشت.

معهدا، هرکول پوارو بدون توجه به اظهارات خانم الیور و قدرت خلاقه ملال انگیز ایشان، موگدانه و با تحکم سئوالاتی نمود که باعث بهت و حیرت خانم الیور شد و با حالتی از نامطمئنی در جواب گفت :

- بله... بله... همان تاتر است... جای کوچکی است... تاتر کوچک... نه... اسم دیگرش را من نمی دانم... کدام یکی؟... آهان... آنکه آنور

ایستاده بود، سیل بود... سیل نمی دانم چی... دیگری که من با او صحبت می کردم مایکل بود... ما...ی...کل.

- عالی شد... فقط همین‌ها باقیمانده بود که باید می دانستم.

- ولی چرا سیل و مایکل؟

- این‌ها را فراموش کنید خانم عزیز... بهتر است تا دیر نشده برگردید به مغازه بزازی و به لباس‌های قدیمی آستین بلند برسید.

- ولی خانم الیور با حالتی از تأکید در جواب گفت:

- نمی دانم چرا این دکتر رندل را دستگیر نمی کنید... اگر من رئیس

اسکاتلند یارد بودم، یکدقیقه معطل نمی شدم.

- بله... احتمالاً این کار را می کردید... بهر حال امیدوارم در جنایت

مغازه بزازی موفق باشید.

معهدا خانم الیور با افسردگی خاصی گفت:

- تمام داستان از سرم پرید... تقصیر شماست... بکلی از بین رفت.

پوارو یک دنیا معذرت خواست و پس از خداحافظی گوشه‌ای را درجای

خودش گذاشت و همین‌طور که می خندید رو کرد به کمیسر اسپنس و

گفت:

- خوب... حالا دیگر می توانیم برویم... شاید ترجیح می دهید خودم

تنها بروم... چون می دانید که باید این برنامه را اجرا کنم... باید بروم به

تاتر کوچک در کالکونی و با بازیگر جوانی بنام مایکل که دل چندان مهمی

هم ندارد، چند کلمه صحبت کنم. فقط خدا خدا می کنم. همان مایکلی باشد

که من دنبالش می گردم.

کمیسر اسپنس با حالتی شبیه آتشفشان در شرف فوران گفت:

- آخر من نمی فهمم چرا...

ولی پوارو با مهارت خاصی و بمنظور جلوگیری از این انفجار

قریب الوقوع، حرف کمیسر اسپنس را قطع کرد و گفت :

- دوست عزیز... هیچ می دانی معنی «راز عمومی خصوصی» چیست؟

کمیسر اسپنس در حالی که خشم و غضب از سر و رویش می ریخت با حالتی پرخاشگرانه گفت :

- فقط مانده بود که زبان فرانسه هم تدریس کنید؟

- «راز عمومی خصوصی» یعنی رازی که همه ظاهراً فکر می کنند، همه

از آن خبر دارند. معهذاً کسانی هم حتماً خواهند بود که از این راز بی اطلاع بوده یا این تفاوت که هرگز نیز باخبر نخواهند شد... چرا؟ چون همانطور که اول گفتم همه فکر می کنند که همه خبر دارند و دلیلی ندارد که آن را دوباره بیکدیگر بگویند. چرا راه دوری برویم؟ آمدیم و من از راز بخصوصی آگاه شدم، و بنابراین دلیلی فکر می کنم که شما هم مطمئناً از این راز آگاهید، باین حساب دلیلی ندارد که آن را مجدداً مطرح و با شما گفتگو نمایم.

کمیسر اسپنس با همان حالت قبل در جواب اظهار داشت :

- خودم هم نمی دانم که چطور همینطور نشستم و شما را تماشا

می کنم.

۲۵

دادگاه مقدماتی پایان یافت... بر مبنای رأی این دادگاه قاتل و یا

قاتلین شناخته نشدند. وقتی که دادگاه خاتمه یافت، هرکول پوارو تمام

کسانی را که بعنوان شاهد و یا بمنظور ادای توضیحات در دادگاه شرکت

کرده بودند، به مهمانسرای لانگ میدو دعوت کرد.

پوارو با پشتکار و صبر و حوصله زیاد سرانجام موفق شده بود نظم و

ترتیبی به اطاق‌نشینان مهمان‌را بدهد. تمام صندوق‌ها تمیز و مرتب و بصورت نیم دایره بزرگی چیده، سگ‌های مورین هم با زحمت و مشقت زیادی از این اطاق خارج و در جای دیگری بسته شده بودند... پوارو، خود، با حالتی شبیه اساتید دانشگاه، در انتهای اطاق در جائیکه تمام مهمانان را زیر نظر داشت و به آنها مسلط بود قرار گرفت، لحظاتی در سکوت کامل به مهمانان خیره و پس از اینکه مطمئن شد همگی سرا پا گوش هستند، سینه‌اش را نیز صاف نمود و شروع کرد:

- خانم‌ها، آقایان...

و بدنبال مکشی کوتاه، ناگهان و بدور از انتظار چنان جملات شعر گونه‌ئی بلب آورد که همه را غرق در بهت و حیرت فرو برد.

مک گیتی مرده؟... چطوری مرده؟... روزانوهایش این طوری.

مک گیتی مرده؟... چطوری مرده؟... دستشو گرفت این طوری.

مک گیتی مرده؟... چطوری مرده؟... این طوری.

با مشاهده چهره‌های شگفت‌زده مهمانان، در ادامه سخنان خود گفت:

- نه... مطمئن باشید که دیوانه نشده‌ام... و خدای نخواستہ فکر نکنید

که مجدداً بدوران کودکی بازگشتم. منظورم فقط این بود که شعری کودکانه

که مربوط به یک بازی کودکانه می‌شود تکرار کرده و بغاظرتان بیآورم...

شاید بعضی از شماها وقتی بچه بودید این بازی را کرده باشید... خانم

آپوارد مطمئناً این بازی را می‌دانست و از بچگی با آن آشنا بود. و باز هم

ایشان بودند که مجدداً این شعر را برای من تکرار کردند... البتّه با یک

تفاوت... خانم آپوارد دریند آخر می‌گفت «مک گیتی مرده... چطوری

مرده... خودش را انداخت وسط... مثل من» بدبختانه همین بود و همین هم

شد... چون ایشان هم مثل خانم مک گیتی خودش را انداخت وسط... و در

نهایت... مثل خانم مک گیتی هم جانش را از دست داد.

برای اینکه به گنه ماجرا پی ببریم، بایست بعقب برگردیم و از اول شروع کرده و قدم بقدم جلو بیانیم... یعنی از خانم مک گیتی که روی زانوهایش خم شده و کف خانه‌های دیگران را می‌ساید... خوب... خانم مک گیتی به قتل می‌رسد و مرد می‌بنام جیمز بنتلی به اتهام قتل او دستگیر، محاکمه و محکوم می‌شود... معهذا... کمیسر اسپنس که خود مسئول این پرونده می‌باشد، بنا بدلائلی خاصی از محکومیت جیمز بنتلی راضی نبوده و علی‌رغم مدارک قوی و محکمی که وجود داشته نسبت به گناهکار بودن وی به شک و شبهه می‌افتد. دلائل ایشان مرا هم قانع کرد و متقاعد نمود... و بهمین منظور به براد هینی آدمم تا جواب سئوالاتی نظیر «خانم مک گیتی چطوری مرد؟ و چرا مرد؟ را پیدا کنم.

دلیلی ندارد که با ذکر جزئیات و قتلان را گرفته و سرتان را درد بیاورم، فقط باین اکتفا می‌کنم که با آگاهی از خریدن یک شیشه جوهر ناقابل و ناچیز، سرنخ این ماجرای پیچیده را بدست آورم... در یک شماره از هفته نامه ساندی کمپانیون، شماره‌نی که در آخرین یکشنبه عمر خانم مک گیتی برحسب عادت هفته نامه ساندی کمپانیون را می‌خوانده و لذا بهمین مورد بسنده می‌کنم که خانم مک گیتی یکی از این عکس‌ها را می‌شناسد... چرا؟!... چون بخاطر می‌آورد که این عکس را قبلاً در یکی از خانه‌هایی که برای کار می‌رفته، دیده است.

خانم مک گیتی در این مورد با جیمز بنتلی صحبت کرده و حرفه‌هایی نیز با او می‌زند. حال اینکه جیمز بنتلی فقط گوش می‌داده ولی توجهی بحرف‌های او نداشته، نه آن موقع و نه بعد. مع الوصف حتی با اینکه فقط همین‌طوری گوش می‌کرده از محتوای کلام خانم مک گیتی حدس می‌زند موضوع صحبت راجع به عکسی در منزل آپواردها بوده و لذا وقتی خانم مک گیتی به زنی مفرور و افادنی اشاره می‌کند، جیمز بنتلی متوجه خانم

آپوارد شده و او را در ذهنش تصور می نماید... البته، اظهارات جیمز بتلی، چنان واقعیت مستدلی نبود که بتوان روی آن حساب کرد، معهذا آنچه مسلم است خانم مک گینتی ضمن اشاره به شخصیت مورد نظرش، لغاتی نظیر مفرور و افاده‌ئی را بکار می برد، و همان‌طور که همه ما می دانیم، خانم آپوارد هم براسستی زنی مفرور و متکبر بود.

باز هم همان‌طور که همه شماها می دانید (البته اکثراً حضور داشتید و آنهایی هم که غایب بودند، حتماً بگوشان رسیده) در شب مهمانی خانم آپوارد، من این عکس‌ها را نشان دادم. در یک لحظه از حالات غیرمترقبه خانم آپوارد که آن هم لحظئیی بیش طول نکشید، فهمیدم که یکی از عکس‌ها را شناخته. مجبور بود تأیید کند... چون متوجه شد که من فهمیدم، لذا متعاقباً اظهار داشت یکی از عکس‌ها را قبلاً در جانی که بنخاطر نمی آورد، دیده است. و وقتی که از ایشان سؤال کردم کدام عکس می باشد، ایشان به عکس لی لی گمبول کوچولو اشاره کرد... ولی... بگذارید حقیقت را من به شما بگویم... خانم آپوارد از ابراز حقیقت خودداری کرد... ایشان بنابدلایی که برای خودشان داشتند، ترجیح دادند که این راز و این شناسائی پیش خودشان تنها بماند... و بهمین دلیل تعمداً به عکس دیگری اشاره کردند که به خیال خودشان مرا گول زده و گمراه بنماید... شاید من گول خوردم و گمراه هم شدم... ولی یک نفر حضور داشت که گول نخورد و گمراه هم نشد... قاتل... بله قاتل... یک نفر در آن جمع حضور داشت. که آنرا فهمید منظور اصلی خانم آپوارد کدام عکس بوده... بیش از این معطلتان نمی کنم... عکسی که خانم آپوارد شناخت، عکس او - کین بود... زنی که تحت عناوین مختلفی از قبیل همکار، همدست، قربانی، سرو صدای زیادی در پرونده جنجالی آلفرد گریگ برآه انداخت.

عصر فردای آن روز، خانم آپوارد به قتل رسید... بهمان دلیلی که خانم

مک‌گینتی نیز قبلاً به قتل رسیده است... چرا؟!... چون زبان سرخ سرسبز می‌دهد بریاد... هردو پریدند وسط و حرف‌هایی که نباید می‌زدند... زدند. و حالا می‌رسم به شب حادثه... در آن شب و قبل از اینکه خانم آپوارد بقتل برسد، سه نفر از خانم‌های ساکن براد هینی خانم کاربنتر، خانم رندل و دوشیزه هندرسون، پیام تلفنی مشابهی از منزل خانم آپوارد دریافت می‌کنند که همان شب بملاقات خانم آپوارد بمنزل ایشان بروند. آن شب، شب مرخصی هفتگی ژانت کلفت منزل بوده، ضمن آنکه پسرش روبین و خانم الیور جهت تماشای نمایش به تاتر کوچک در کالنگوئی می‌رفتند. لذا چنین بنظر می‌رسد که خانم آپوارد لابد می‌خواسته صحبتی خصوصی با تک‌تک این خانم‌ها داشته باشد و با توجه به خلوت بودن خانه بهترین موقعیت برای این خواسته او فراهم شده بود.

در اینجا سئوالات عمده‌ای مطرح می‌شود... چرا سه زن؟ آیا خانم آپوارد بیاد آورده بود که عکس او - کین را قبلاً کجا دیده؟ یا اینکه مطمئن بود دیده ولی جای آن را نمی‌دانست؟ آیا وجه مشترکی بین این سه زن وجود داشت؟... نه... ظاهراً وجه مشترک وجود ندارد... ولی چرا... هر سه حدوداً سی‌ساله می‌باشند. احتمالاً شماها نیز مقاله هفته نامه ساندی کمپانیون را خوانده‌اید، عکسی از او - کین حامله چاپ شده بود که براستی احساسات خواننده را برمی‌انگیخت و وادار می‌کرد از خود سؤال کنند چه بلایی سردختر بی‌گناه این زن آمده و سرنوشت او را بکجا کشانیده است. ولی می‌بینیم، خانم آپوارد از سه زنی دعوت کرده که سن و سال آنها با سن و سال دختر او - کین مطابقت می‌کند. لذا بنظر می‌رسد درحال حاضر خانم جوانی در براد هینی زندگی می‌کند که همان دختر او - کین معروف بوده که پدرش نیز آلفرد گریگ جانی سنگدل می‌باشد و باز هم بنظر می‌رسد که این خانم جوان بمنظور جلوگیری از برملا شدن این راز سر

به مهر و ممانعت از افشاء شدن هویت واقعی خود حاضر است هرکاری و هر عملی را انجام دهد... حتی جنایت آن هم دوبار... و برای همین هم بود که در جلوی جسد بی جان خانم آپوارد دو فنجان قهوه قرار داشت که هر دو مورد استفاده قرار گرفته بودند، ضمن آنکه فنجان میهمان نیز به روژلب آغشته بوده.

خوب... حالا برگردیم سراغ این سه خانم که پیامهای تلفنی دریافت کرده بودند... خانم کاریتر دریافت پیام را تأیید می کند ولی می گوید تمایلی به رفتن نداشته و نمی رود... خانم رندل تمایل داشته که برود ولی روی صندلی خوابش می برد... ظاهراً فقط دوشیزه هندرسون بوده که می رود... ولی ایشان هم می گوید که خانه کاملاً تاریک تاریک بوده و چون هیچکس جواب او را نمی دهد، وی نیز بنحاه باز می گردد.

خوب... این هم از اظهارات این سه خانم... معهذا مدارک و شواهدی وجود دارد که مغایر این اظهارات می باشد... بعنوان مثال... فنجان آغشته به روژلب... دوشیزه ادنا که مطمئن است خانمی با موهای روشن را دیده که آن شب وارد منزل آپواردها شده است... مهمتر از همه بوی عطر... بوی عطری قوی که تمام خانه را فرا گرفته بوده... عطر گران قیمتی که فقط خانم کاریتر استفاده می کند.

در اینجا، ایو کاریتر حرف او را قطع کرد و فریاد زنان گفت :

- این دروغ است... یک دروغ و تهمت عمومی... عطر من نبوده... من پام را از خانه بیرون نگذاشتم... چه برسد باینکه منزل آپوارد رفته باشم... گامی... گامی... همین طور ایستادی و باین تهمتها گوش می دهی؟ گامی کاریتر که از عصبانیت سفید شده بود گفت :

- مسیو پوارو... بهتر است بدانید که من می توانم بخاطر این اتمام بی مورد بر علیه شما اعلام جرم بکنم ضمن آنکه همه کسانی که اینجا حضور

دارند نیز شهادت خواهند داد.

- بنظر شما گفتن اینکه خانم شما عطر بخصوصی و یا روژلب بخصوصی استفاده می کند، تهمت و افترا تلقی می شود؟

ایو کارینتر مجدداً فریاد زد و گفت :

- این مسخره است... واقعاً مسخره... خوب هرکسی می توانست چنین عطری را بدر و دیوار آن خانه پاشد.

بدنبال این حرف، پوارو بطرف ایو کارینتر برگشت و با احترام خاصی باو گفت :

- براوو... دقیقاً... همین طور است که می فرمائید... هرکسی می توانست این کار را بکند... گو اینکه خیلی بدیهی و خیلی ناشیانه بود... آنقدر ناشیانه که بنظر من نتیجه‌نی که می بایست از این کار عاید می شد آن را هم از بین برد... مهمتر از همه اینکه مرا به تفکر واداشت... تفکری که به نوبه خود بمن ایده داد... بله... ایده‌های خاصی که متعاقباً راهنمای من شد.

بوی عطر... و فنجان آغشته به روژلب... ولی پاک کردن روژلب از روی فنجان که کار مشکلی نیست... بشما اطمینان می دهم که خیلی راحت و بسادگی پاک می شود و ذره‌نی از آن نیز باقی نمی ماند... حتی با شستشوی با آب هم پاک می شود... پس چه دلیلی داشت که روژلب باقی بماند و پاک نشود؟... کسی هم که خانه نبوده که از چیزی خبردار بشود... معهذا فنجان کماکان با روژلبی که می تواند پلیس را راهنمایی نماید، آغشته باقی می ماند... اینها چراهائی بود که از خودم سؤال می کردم... و سرانجام باین نتیجه رسیدم که تعمدی در کار بوده... تعمد در زنا نه جلوه‌دادن این جنایت... بعبارت دیگر تعمد دروانمود کردن اینکه این جنایت توسط یک زن انجام شده... در اینجا بود که مجدداً پیامهائی که این سه زن دریافت کرده بودند بیادم آمد و متوجه شدم هیچیک از آنها مستقیماً و شخصاً پیام را

دریافت نکرده‌اند... بعبارت دیگر هیچ‌یک از آنها شخصاً با خانم آپوارد صحبت نکرداند... پس... احتمال دارد اصلاً خانم آپوارد نبوده که تلفن کرده... حتماً شخص دیگری بوده... کسی که سعی داشته بهر طریق ممکنه پای یک زن را میان این ماجرا کشیده و ترتیبی بدهد که سوءظن فقط متوجه این زن بشود... زن بخصوصی هم مطرح، نبوده... هرزنی می‌توانست باشد... و در اینجا بود که باین نتیجه کلی رسیدم... قاتل خانم آپوارد یک زن نبوده... بلکه... یک... مرد... می‌باشد.

در اینجا نگاهی به حضار انداخت که همه ساکت و سرا پا گوش نشسته و فقط ایو کاربتر آهی کشید و گفت :

- این شد یک حرف منطقی!!!

و خانم الیور هم در جواب او اظهار داشت.

- البته که منطقی است.

هرکول پوارو بسخنان خود ادامه داد و گفت :

- حالا دیگر مطمئنم که قاتل خانم آپوارد یک مرد می‌باشد... همان مردی که قبلاً خانم مک گینتی را هم بقتل رسانیده است... حالا باید دنبال این مرد رفت... ولی کدام مرد؟... علی‌الاصول خانم مک گینتی و خانم آپوارد هر دو به یک دلیل و در رابطه با یک عکس کشته شده‌اند... سؤال اول... این عکس الان پیش چه کسی می‌باشد؟... سؤال دوم... برای چه تابعال نگهداری شده است؟

خوب... بنظر می‌آید که زیاد مشکل هم نباشد... می‌توان گفت که صرفاً از روی احساسات و عاطفه آن را حفظ و نگه می‌داشته و حالا هم که خانم مک گینتی را از سر راه برداشته دلیلی ندارد که این عکس را نیز پاره کرده و از بین ببرد... اما... اما... با جنایت دوم، موضوع خیلی فرق می‌کند... برای اینکه این‌بار ثابت شده که قاتل خانم آپوارد دقیقاً در رابطه با این

عکس بوده و لذا نگهداشتن آن خطرناک می باشد... بنابراین مطمئناً شما هم با من موافقید که این عکس می بایست از بین رفته باشد.

متعاقباً حضار نیز در تأیید حرف او، سرشان را تکان دادند و پوارو هم ادامه داد و گفت :

- ولی... برخلاف آنچه که ما تصوّر کردیم، این عکس نه پاره شده و نه از بین رفته... نخیر... اصلاً و ابداً... مطمئنم... چون خودم پیدایش کردم... آن هم چند روز قبل... در این خانه و در همین جا... تو یکی از کشورهای گنجه‌نی که آن طرف اطاق قرار دارد... و الان هم پیش خودم می باشد.

متعاقباً عکسی از جیبش درآورد و بالا گرفت و بهمه نشان داد. عکس دختر جوانی که زورکی می خندید و دست گل رزی نیز بسینه گرفته بود... و سپس در ادامه سخنانش گفت :

- بله... این عکس همان اوا - کین معروف می باشد... در پشت این عکس جمله کوتاهی در دو حرف با قلم نوشته شده... برایتان می خوانم... «مادر من»

در اینجا چشمان هرکول پوارو گرد شد و با حالتی که گویی مخاطب را متهم می کند به مورین سامرهیز خیره شد. مورین سامر هیز، موهایش را از صورتش بعقب زد و همین‌طور که او هم با شگفتی و تعجب زیاد به پوارو خیره شده بود گفت :

- اصلاً نمی فهمم... من هرگز...

- بله... خانم سامرهیز... شما نباید هم بفهمید... نگهداشتن این عکس آن هم پس از جنایت دوم فقط دو دلیل می تواند داشته باشد... یکی بخاطر همان احساسات و عواطف معصومانه. چون احساس گناهی بشما دست نداده بود و لذا دلیلی نداشت که عکس، را از بین ببرید... شما خودتان در منزل آپوارد اعتراف کردید که دختر سرراهی بوده‌اید و فکر نمی کنم حتی نام

مادر حقیقی‌تان را هم بدانید... ولی یک کسی ظاهراً می‌داند کسی که بنام و فامیل خود مغرور بوده و مباحثات می‌کند... غروری که او را وادار کرده به خانه آباه و اجدادی خود چسبیده و آن را ول نکنند... غروری که نیاکان او نیز داشته و نسل به نسل بیکدیگر انتقال داده‌اند... چنین مردی ترجیح می‌دهد بمیرد تا اینکه همه دنیا بفهمد که مورین سامر هیز دختر او - کین و آلفرد گریگ قاتل بدنام می‌باشد... این مرد... همان‌طور که گفتم حاضر است بمیرد... ولی چرا بمیرد؟!... با این کار مسئله‌نی حل نمی‌شود... پس بهتر است بکشد... و برای همین است که باید بگویم بجای آن مرد مغروری که اشاره کردم... باید سراغ مرد دیگری برویم... مردی که تصمیم دارد بکشد و آماده قتل می‌باشد.

جاننی سامر هیز از صندلی خود بلند شد و بالحنی خیلی آرام و تا حدودی دوستانه گفت :

- پرت و پلا حرف می‌زنی و ظاهراً از چرت و پرت‌هایی هم که می‌گویی لذت می‌بری... تنوری... تنوری... فرضیه... فرضیه... آن هم راجع به همسر من.

و در اینجا مثل آتشفشان خاموشی ناگهان فوران کرد و فریادزنان گفت :

- چطور جرأت می‌کنی... خوک کثیف.

و بدنبال این حرف با چنان سرعتی بطرف پوارو دوید که همه را غافلگیر کرد... پوارو بموقع خودش را کنار کشید ولی قبل از اینکه جاننی سامر هیز باو برسد، کمیسر اسپنس بین او و سامر هیز ایستاده بود و گفت :

- نه... نه... سرهنگ سامر هیز... حالا شما کوتاه بیایید.

جاننی سامر هیز تا حدودی با عصاب خود مسلط شد و تکانی به شانه‌های خود داد و گفت :

- خیلی متأسفم... ولی قبول کنید که خیلی مسخره است... چون هر کسی می توانست این عکس را در کشوی این گنجه بگذارد.

بدنبال این حرف، پوارو با حالت تحسین آمیزی باو نگاه کرد و گفت :

- دقیقاً... و جالب اینجاست که هیچ اثر انگشتی در روی این عکس

دیده نمی شود.

متعاقباً لحظه‌ئی مکث کرد و سپس با مهربانی محسوسی گفت :

- در صورتی که اگر این عکس متعلق بخانم سامر هیز بود، ایشان

بخاطر عشق و علاقه آن را نگاه می داشت و طبیعتاً آثار انگشت زیادی هم

روی آن مشاهده می شد.

مورین سامر هیز جیزی کشید و گفت :

- شما دیوانه شده‌اید... من تا قبل از منزل خانم آپوارد، هرگز چشمم

باین عکس نیفتاده بود.

پوارو در جواب گفت :

- خوشبختانه من هم می دانم و می دانم که شما حقیقت را می گوئید...

این عکس لحظاتی قبل از آنکه من آن را پیدا کنم، عمداً در این کشو

گذاشته شده... برای اینکه آن روز دوبار کشوی این گنجه باز و تمام

محتویات آن نیز بزمین ریخته و پخش و پلا شد و دوبار من شخصاً

خرددریزها را جمع کرده و در کشو گذاشتم. بار اول این عکس وجود

نداشت... ولی بار دوم چرا... پس معلوم می شود که این عکس در فاصله بین

دو ریخت و پاش در این کشو گذاشته شده است... و من... می دانم... چه

کسی... این کار را... کرده است.

با گفتن جمله آخر، صدا و حالت پوارو نیز تغییر کرد... از حالت

خارجی ریزه‌ریزه با سبیل فانتزی در آمده و تبدیل به شکارچی ماهری شده

بود که در چند قدمی شکار خود قرار گرفته و لحظاتی بعد حتماً شکارش را

می گرفت... چشمانش شبیه گربه‌های براق درخشش خاصی پیدا کرده بود و در ادامه سخنانش گفت :

- این دو قتل توسط یک مرد انجام گرفته بود... و بنخاطر پیش پا افتاده‌ترین و متداول‌ترین انگیزشی که همیشه مطرح می باشد... پول... بله پول... در پشت جلد یکی از کتاب‌های موجود در کتابخانه خانم آپوارد نام «اولین هوب» نوشته شده است. این همان اسمی است که او - کین پس از ترک انگلستان روی خود گذاشت... خوب... شاید اساساً اسم کوچک او - کین نیز همان «اولین» بوده که بصورت مخفف «اوا» صدایش می کرده‌اند... در اینصورت «اولین» نامی خواهد بود که او - کین با احتمال خیلی زیاد روی بچه خود گذاشته است... اما نکته جالب اینجاست که «اولین» یک اسم دو جنسی است منظورم اینست که هم روی دختران می گذارند و هم روی پسران... خودم هم نمی دانم که چرا و چطور همه فکر می کردند که فرزند او - کین دختر بوده... شاید هم بنخاطر مقاله هفته نامه ساندی کمپانیون باشد... ولی حتی هفته نامه ساندی کمپانیون هم صراحتاً باین موضوع اشاره نکرده و صرفاً همین طوری و جدی نوشته بود چون ظاهراً مقاله را جالبتر و تا حدودی رمانتیک‌تر می نمود مهمتر از همه، او - کین هنگامی انگلستان را ترک کرد که هنوز حامله بود و باین حساب هیچکس نمی توانست حدس بزند که فرزند او پسر بوده و یا دختر.

متأسفانه این همان موردی بود که مرا به اشتباه انداخت... خوب معلوم است... آدم وقتی تحت تأثیر مقالات احساساتی و رمانتیک روزنامه‌ها قرار بگیرد، جز اشتباه، انتظار دیگری نمی توان داشت... بهرحال... آقای اولین هوب، یعنی پسر او - کین بانگلستان می آید... او حالا دیگر جوان خوش قیافه و با استعدادیست که سرانجام مورد توجه خانم بسیار پولدار و ثروتمندی قرار می گیرد که کوچکترین اطلاعی از سوابق این جوان خوش

قیافه نداشته و صرفاً داستان غم‌انگیز و دراماتیکی را باور و قبول می‌کند که این جوان خوش قیافه و با استعداد از خود ساخته و با چرب‌زبانی مخصوص بنخود تحویل ایشان می‌دهد (یک چیزی شبیه اینکه مادرش با این جوانی در پاریس بوده که بر اثر ابتلا به مرض سل در می‌گذرد و او را تنها و بی‌سرپرست در این جهان باقی می‌گذارد).

ازخوش شانس این جوان، این خانم ثروتمند هم زن تنهائی بوده که اخیراً تنها پسرش را نیز از دست داده است. و لذا سرانجام، جوان خوش قیافه و با استعداد جای پسر مرحوم این خانم ثروتمند را می‌گیرد و اسم او را هم روی خود می‌گذارد. مع‌الوصف، اسم حقیقی شما اولین هوپ می‌باشد، این‌طور نیست آقای آپوارد؟

روبین آپوارد جیغ و داد زیادی راه انداخت و گفت :

- معلوم است که این‌طور نیست... من اصلاً نمی‌دانم شما راجع به چی

صحبت می‌کنید.

- خیلی متأسفم آقای آپوارد... انکار بی‌فایده است... کسانی هستند که

شما را تحت اسم حقیقی خودتان می‌شناسند... اسم اولین هوپ در پشت جلد آن کتاب نیز بخط شما نوشته شده و دقیقاً همان دست خطی است که پشت عکس او - کین، جمله «مادر من» را نوشته. خانم مک گیتی وقتی اطاق شما را رفت و روب می‌کرد این عکس را می‌بینید و بعد از خواندن مقاله‌ی ساندی کمپانیون و دیدن همان عکس که به‌همراه این مقاله چاپ شده بود، با شما صحبت می‌کند. البته خانم مک گیتی فکر می‌کرد که این عکس مربوط به خانم آپوارد می‌باشد، چون او را مادر حقیقی شما می‌دانست. ولی شما می‌دانستید که اگر این خبر بگوش خانم آپوارد برسد دستتان رو شده و آیندمتان نیز سیاه خواهد شد. خانم آپوارد تعصب خاصی روی توارث و تأثیر آن روی نسل‌ها داشت او بهیچوجه نمی‌توانست قبول کند که

پسر خوانده اش، فرزند یک جنایتکار معروف و بدنام می باشد و هرگز شما را بخاطر این دروغ بزرگ نمی بخشید و محال بود اسمی از شما در وصیتنامه خود بیاورد.

خوب... باین ترتیب لازم بود بهر قیمتی که شده خانم مک گینتی خاموش و زبانش بسته شود... باو قول می دهید که اگر ساکت باشد و حرفی نزنند هدیه خوبی باو خواهید داد... متعاقباً عصر روز بعد قبل از اجرای برنامه رادیوئی بدیدن خانم مک گینتی میروید و وقتی که داخل می شوید، او را از پشت اینجوری بقتل می رسانید.

- در اینجا، پوارو ناگهان قندشکن را که همراه خود آورده بود برداشت و با چنان حدت و شدتی آن را دور سر خود چرخاند و فرود آورد که گوئی می خواهد مغز روپین آپوارد را متلاشی کند... روپین وحشتزده فریاد زد و گفت :

- نه... نه... خواهش می کنم... باور کنید تصادفی بود... حاضرم قسم بخورم... بهیچوجه منظوم این نبود که او را بکشم... ولی نمی دانم چطور شد... فکر می کنم عقلم را از دست داده بودم... قسم می خورم.

- تو فکر کردی که با شستن این قندشکن و گذاشتن آن سر جای خودش هممپیز درست می شود... فکر نکردی که با روشهای علمی جدید کوچکترین و کمترین لکه خون نیز قابل شناسایی خواهد بود و با همین روشهای علمی جدید ضعیفترین آثار انگشت نیز بنحو بارزی معلوم و مشخص خواهد شد.

- ولی باور کنید بهیچوجه قصد کشتن او را نداشتم... فقط یک اشتباه بود... بهر حال این تقصیر من نیست... مگر نمی دانید پدر من کی بوده؟... جنایت در خون من است... شما نمی توانید مرا بخاطر کاری که خودم عمداً در آن دخالتی نداشته ام اعدام کنید.

کمیسر اسپنس در حالی که از عصبانیت کلمات را می جوید گفت :
 - که نمی توانیم... ها؟... یک نمی توانیمی نشانت بدهم که حفظ کنی.
 متعاقباً لحن صدایش را عوض کرد و بالحن یک پلیس حرفه‌نی گفت :
 - باید بشما اخطار کنم آقای روبین آپوارد که هرچه بگویند...

۲۶

حالا دیگر روبین آپوارد در معیت افراد پلیس خارج و آرامش نیز در
 اطاق نشیمن منزل سامر هیزها و یا بهتر بگویم مهمانسرای لانگ میدو برقرار
 شده بود. کمیسر اسپنس رو کرد به پوارو و گفت :

- ولی اگر راستش را بخواهید مسیو پوارو، با اینکه ماجرا تمام شده،
 اما هنوز نمی دانم چطور باین نتیجه رسیدید و از کجا فهمیدید که روبین
 آپوارد قاتل می باشد.

پوارو به اطراف خود نگاه کرد و از طرز نگاه حاضرین متوجه شد که
 همه همین سئوالات را دارند... لبخندی از خوشحالی روی لبانش نقش
 بست... پوارو اصولاً علاقه زیادی به توضیح و تشریح کارهای خودش داشت
 و همیشه از این کار لذت می برد... در اینجا هم پس از لحظه‌نی مکث شروع
 سخن کرد و گفت :

- راستش بایست خیلی زودتر متوجه حقیقت می شدم... معهذا مفتاح
 این معما... که ظاهراً خیلی ساده بنظر می رسد، جمله‌نی بود که خانم سامر
 هیز در مهمانی خانم آپوارد ادا کرد... اگر یادم نرفته باشد، مورین به روبین
 آپوارد گفت «من اصلاً دوست ندارم دختر خوانده کسی باشم... تو چطور
 روبین؟»... کلید اصلی قسمت دوم این جمله بود... «تو چطور روبین؟»...
 که فقط یک مفهوم داشت و چیز دیگری جز این مفهوم نمی توانست باشد...

آن هم اینکه... خانم آپوارد مادر حقیقی روبین نمی باشد.

از طرفی دیگر. خانم آپوارد شدیداً نگران بود که مبادا کسی باین موضوع پی ببرد و لذا تمام هم و غمش نیز بر آن بود که کسی از این موضوع خبردار نشود... البته نگرانی خانم آپوارد هم بی دلیل نبود... چون داستان‌های شرم‌آور زیادی راجع به زنان مسن ثروتمند و جوانان کم سن و سال خوش‌قیافه که در افواه شایع است، شنیده بود و ننگ داشت چنین شایعاتی در مورد شخص ایشان نیز بر زبان‌ها جاری شود و بهمین دلیل رفتارش با روبین بگونه‌ئی بود که همه فکر می کردند پسر حقیقی و تنی او می باشد... البته تعداد انگشت‌شماری هنوز بودند که از این موضوع اطلاع داشتند... بخصوص در تأثر کوچک، جایی که خانم آپوارد برای اولین بار روبین را ملاقات می کند... خانم آپوارد علی‌رغم اینکه سالیان درازی در خارج از کشور زندگی کرده بود، معذالک هنوز تعداد معدودی دوستان صمیمی در انگلستان داشت، و بهمین دلیل سرانجام تصمیم به بازگشت می گیرد، ولی نه به موطن اصلیش یورکشایر، بلکه بگوشه آرام و دور افتاده‌ئی مثل براد هینی، جاییکه کسی او را نمی شناخته و از سوابق زندگی او نیز اطلاعی نداشته است. لیکن پس از بازگشت و ملاقات دوستان قدیمی، بادقت و ظرافت خاصی موضوع را بخفی نگاه داشته و برعکس طوری رفتار می کند که حتی دوستان قدیمش نیز گول خورده و روبین را پسر حقیقی و تنی او می پندارند.

معهداً، مسئله‌ئی از همان اول مرا بفکر فرو برد. و آن جوّ و یا حالت غیرطبیعی بود که در خانه آپواردها وجود داشت نحوه برخورد روبین با خانم آپوارد نه حالت یک بچه لوس و نازپرورده را داشت و نه یک پسر فداکار و فدائی. برعکس... برخوردار بود که معمولاً اشخاص تحت‌الحمایه و یا تحت‌القیومیت با حامی و قیم خود دارند. در برخورد و صحبت‌هایش با خانم

آپوارد هیچگاه از حالت بازیگرانه خود خارج نمی شد، و با حالت و لحنی کاملاً تاتری او را «مادر» خطاب می کرد... البته خانم آپوارد نیز نشان می داد که واقعاً به روبین علاقمند است، مع الوصف رفتارش ناخودآگاه طوری بود که هر بیننده‌ی احساس می کرد روبین جایزه فوق‌العاده گران قیمتی بود که خانم آپوارد با صرف زحمات زیاد و مخارج هفتگی بدست آورده است.

خوب... کور از خدا چه می خواهد، دو چشم بینا!!!... روبین بهمه چیز رسیده، زندگی راحت و مجلل... باضافه پشتوانه محکم و مطمئنی از کیسه پر از پول «مامان جون» برای انواع کارها و برنامه‌های فانتزی... اما... اما ناگهان طوفانی بنام خانم مک گیتی تمام دنیای او را بهم می زند و احساس می کند که کاخ سعادتش در شرف واژگون شدن می باشد... خانم مک گیتی فضول در یکی از روزهایی که برای کار بمنزل آنها رفته بوده، در ادامه رفت و روب و نظافت اطاق روبین، عکسی در یکی از کسوهای گنجه اطاق پیدا می کند که بلافاصله آن را می شناسد، پشت این عکس جمله «مادر من» نیز نوشته شده است... بله... مادرش... مادری که خانم آپوارد تا بحال خیال می کرد بالترین جوانی بوده که در اثر ابتلا به مرض سل در پاریس در گذشته است!!!... خانم مک گیتی پیش خود فکر می کرد که عکس زمان جوانی خانم آپوارد را پیدا کرده است چون او نیز مثل همه مطمئن بود خانم آپوارد مادر حقیقی روبین می باشد. من شخصاً هنوز هم اطمینان دارم که خانم مک گیتی بهیچوجه قصد اخاذی و دریافت حق السکوت را نداشته و بهیچوجه نیز نمی خواسته این موضوع را افشاء کند، فقط امیدوار بود جایزه‌ی بعنوان پاداش باو بدهند. باعتقاد خانم مک گیتی این عکس مربوط به شایعه‌ی مرده و فراموش شده بوده و صحیح نمی بود که با زنده کردن آن آبرو و حیثیت خانم فرور و متکبری بخاطر

بیفتد.

معهدا، از نظر روبین آپوارد، خانم مک گینتی کماکان یک خطر بالقوه بشمار می رفت که هر آن می توانست کاخ سعادتش را واژگون سازد و لذا ضرورت امر قویاً ایجاب می نمود تا هرچه زودتر شر او را از سرخود باز کرده و خیال خود را راحت کند. در اجرای این برنامه، قندشکن را از منزل بی در و پیکر سامر هیزها کش می رود. قندشکنی که حتی خانم سامر هیز هم بشوخی بهترین وسیله آدم کشی می دانست. متعاقباً، روز بعد از سر راه خود بایستگاه رادیو برای اجرای برنامه رادیویی، بخانه مک گینتی می رود، خانم مک گینتی هم بی خیال و بدون کمترین سوهظنی او را بداخل خانه دعوت می کند. البته باین خیال که لابد آمده تا پاداش او را بدهد، لیکن روبین بمحض ورود معطل نمی کند و با قندشکن کذافی او را به قتل می رساند. و چون او نیز مثل بقیه اهالی براد هینی از محل پولهای خانم مک گینتی اطلاع داشته، برای اینکه وانمود کند، جنایت بخاطر سرقت پول صورت گرفته است، پولها را از جای خود برداشته و در محلی در بیرون از منزل پنهان می کند... متعاقباً جیمز بنتلی درمظان اتمام قرار گرفته و دستگیر می شود... روبین آپوارد هم شاد و شنگول از اینکه همه چیز بخوشی و خوبی پایان یافته است.

ولی وضع مجدداً تغییر می کند... و آن وقتی است که من ناگهان چهار عکس را به خانم آپوارد نشان می دهم... خانم آپوارد متوجه می شود که یکی از آنها یعنی او - کین، دقیقاً همان خانمی است که روبین بعنوان مادر بالرینش باو معرفی کرده است... این مسئله او را شدیداً مشکوک کرده و بفکر فرو می برد که نکند حقیقت داشته و روبین براستی از پدر و مادری جنایتکار باشد... معهدا پیش خود می گوید... نه... باور کردنی نیست... و لذا تصمیم می گیرد شخصاً این موضوع را تعقیب کرده و به نتیجه برسد.

راستش هیچکس نمی‌داند و مهم هم نیست که بدانیم، خانم آپوارد چه برنامه‌ئی داشت و یا چه کارهائی را می‌خواست انجام دهد. مهم اینست که روبین بلافاصله خطر را حس کرد و متوجه شد زندگی و آینده‌اش شدیداً بمخاطره افتاده لذا بدون اتلاف وقت بیشتر، و در قالب یک کارگردان متبهر و ورزیده، میزان سن جنایت دوم را هم ترتیب داد.

برنامه رفتن به تاتر کوچک، آن هم درست در شبی که جنایت بوقوع می‌پیوندد، فنجان قهوه‌ئی با آثاری از روزلب که با تردستی از توکیف دستی خانم کارینتر بلند می‌کند، و بالاخره خریدن یک شیشه از عطرگران قیمتی که خانم کارینتر استفاده می‌کرده. جنایتی کاملاً تاترال و میزان سنی واجد تمام جنبه‌ها و جزئیات یک نمایشنامه واقعی... برمبنای اظهارات خانم الیور، در آن شب و قبل از حرکت بسوی کالنگوئی، روبین دوبار بداخل خانه می‌رود و باز می‌گردد. خفه کردن یک زن با جوراب نایلون آن هم بی‌هوا و از پشت‌سر کار مشکلی نیست، در چند ثانیه تمام خواهد شد. برطبق وصیت‌نامه خانم آپوارد، تمام ثروت هنگفت ایشان بعد از مرگ به روبین می‌رسیده... روبین هم این جنایت را بقدری ماهرانه انجام داده که سوهظن متوجه یک زن بشود و همه نیز فکر کنند که زن بخصوصی مرتکب این قتل شده است. و مسلماً یکی از سه زنی که آن شب بملاقات خانم آپوارد رفته بودند نیز مورد سوهظن قرار می‌گرفت که در حقیقت همین‌طور هم شد.

مع‌الوصف، روبین هم مثل همه جنایتکاران، تحت تأثیر غرور بی‌جا و اطمینان بیش از حدی که بخود داشت، پایش سرخورد و با کله بزمین افتاد... کله خر نکرد آن کتابی را که اسم حقیقی‌اش را پشت جلد آن نوشته بود یک‌جوری از سرش واکنند. علاوه بر آن آنقدر احمق و از خود راضی بود که نکرد آن عکسی که در پشت آن جمله «مادر من» را با خط خودش نوشته

و از هر مدرک دیگری برایش خطرناکتر بود پاره کرده و از بین ببرد. یک جویری بسرش زده بود که با داشتن این عکس می تواند در موقع مقتضی شخص دیگری را محرم قلمداد کند. در این مورد احتمالاً مورین سامر هیز را در نظر گرفته بود و شاید هم بهمین خاطر بود که محل سکونتش را تغییر داد و به مهمانسرای لانگ میدو آمد. چون هم قندشکن متعلق به مورین سامر هیز بود و هم اینکه مورین سامر هیز قبلاً با او گفته بود دختر سرراهی بوده و بصورت دختر خوانده بزرگ شده و مادرش را نیز بخاطر ندارد، که خود پوان مثبتی برای روبین بشمار می رفت، زیرا در صورت لزوم و در موقع مقتضی می توانست اعلام کند که مورین سامر هیز همان دختر اوا - کین بوده و در چنین شرائطی، برای مورین سامر هیز هم مشکل بود که عکس این موضوع را ثابت کند.

معدالک، وقتی دیردرِ هندرسون اعتراف کرد که در شب حادثه در محل جنایت بوده است. روبین صلاح در این دید که این عکس را بین اثاثیه و خرت و پرت‌های دیردرِ بگذارد. باین منظور سعی کرد با استفاده از نردبان باغبان، از طبقه دوم وارد منزل ودِربی بشود که موفق نشد. چون بدستور خانم ودِربی که پس از قتل خانم آپوارد شدیداً وحشتزده و عصبی شده بود، تمام درها و پنجره‌های خانه قفل و از داخل نیز چفت شده بودند. لذا روبین پس از عدم موفقیت در اجرای این برنامه به مهمانسرا برگشته و عکس را در کشوی این گنجبه می گذارد که از بدشانسی او من آن را تصادفاً پیدا می کنم... بدشانسی بیشترش این بود که بن مدت کوتاهی قبل از آنکه او عکس را در کشو بگذارد، یکبار تمام محتویات کشو را دیده بودم.

در اینجا بود که بالاخره فهمیدم چه کسی این عکس را در این کشو گذاشته و چرا گذاشته؟!... کسی که بجز او کس دیگری در آن لحظه در

مهمان سرا نبوده است... همان کسی که در آن لحظه در اطاق بالای سر من، نوشته‌نی را با شدت هرچه تمامتر ماشین می کرد.

در اینجا بود که یاد اسم «اولین هوب» افتادم که پشت جلد کتابی در منزل آپوارد نوشته شده بود... پیش خودم حدس زدم و فکر کردم که این اسم بخصوص یا باید اسم حقیقی خانم آپوارد باشد... و یا... اسم حقیقی روبین آپوارد.

این اسم مرا شدیداً گیج و منحرف کرده بود... قبلاً حدس زدم که شاید اسم حقیقی ایو کارپنتر بوده و برای همین هم او را «ایو» صدا می کنند... اما... اما ناگهان بغاطرم آمد که اسم «اولین» را هم روی پسرها می گذارند و هم روی دخترها.

در اینجا بود که اظهارات خانم الیور در مورد تاتر کوچک و صحبت‌هایی که با بازیگر جوانی بنام مایکل داشته را بیاد آوردم. بلافاصله باین نتیجه رسیدم که این آکتور جوان همان کسی است که من دنبالش می گردم و همان کسی است که می تواند حدس مرا به یقین تبدیل کرده و تئوری مرا نیز ثابت کند. تئوری که بر مبنای آن روبین نمی توانست پسر حقیقی و تنی خانم آپوارد باشد. چون از محتوای کلامش با خانم آپوارد، معلوم بود اطلاعات زیادی راجع به اصل و واقعیت موضوع دارد. بخصوص در مورد جوانی که با مشتکی دروغ و دغل خانم آپوارد را گولزده و خودش را اشراف زاده معرفی می کند ولی خانم آپوارد در نهایت بحقیقت ماجرا پی می برد و با تیپا بیرونش می کند. در این داستان خیلی حرف‌ها بود که توجه مرا بخود جلب کرد.

معهداً حقیقتش اینست که من خیلی دیر متوجه قضیه شدم حال اینکه باید خیلی زودتر از این به نتیجه می رسیدم. علتش هم اشتباه عمدۀنی بود که خودم شخصاً مرتکب شدم و خودم، خودم را عقب انداختم... پس از واقعه

ایستگاه راه آهن کیلچستر، باین نتیجه رسیدم، کسی که مرا هول داد همان قاتل حقیقی خانم مک گینتی بوده و عمداً می خواسته مرا بقتل برساند. معهذاً مدت ها طول کشید تا باین حقیقت پی بردم که از بین تمام اهالی براد هینی، روبین آپوارد تنها کسی بود که در آن روز بخصوص و آن ساعت بخصوص نمی توانست در ایستگاه راه آهن کیلچستر باشد.

در اینجا، جانی سامر هیز خنده کوتاهی کرد و گفت :

- فکر می کنم احتمالاً یکی از این زن های پیر بوده که در بازار جنس می فروشند و این ها هستند که با سبدهایشان مردم را بجلو هول می دهند.
پوارو ادامه داد و گفت :

- راستش را بخواهید، روبین آپوارد خیلی خود خواهر از آن بود که از من بترسد، که البته اغلب جنایتکاران نیز باین درد مبتلا هستند.
خانم الیور قدری در جایش جابجا شد و سپس بالحنی که معلوم بود خیلی ناراحت شده است گفت :

- یعنی می خواهید بگوئید، همان موقعی که من راحت و بی خیال تو ماشین نشسته بودم، روبین رفت و مادرش را کشت و برگشت؟! ... اصلاً باور کردنی نیست... آنقدر وقت نداشت.

- اوه... چرا... زمان کافی داشت... اغلب مردم در محاسبه و تخمین زمان دچار اشتباه می شوند... حتماً آن شب دقت کردی و دیدی که سن تأثر چقدر سریع حرکت و تغییر می کند، همان طور که قبلاً نیز گفتم، روبین هم در این ماجرا خیلی نمایشی و با سرعتی که لازمه میزانشن بود عمل کرد.

خانم الیور زیر لب زمزمه کرد و گفت :

- عجب تأثری و عجب نمایشی.

- بله... دوست عزیز... نمایشی از یک جنایت واقعی که استادانه طراحی و استادانه نیز بروی صحنه آمد ولی متأسفانه این بار هم حس ششم زنانه شما بخطا رفت و اشتباه کرد.

۲۷

مود ویلیانر با سرسختی خاص و مشهودی گفت :

- نه... خسته شدم... دیگه بآن شرکت بزخرف بریزر واسکاتل نمی روم... بهرحال جای اصلاً جالبی نیست.

- معهذا برای شما که خوب بود و منظورتان را هم عملی ساخت.

- منظورتان از این حرف چیه... مسیو پوارو؟

- بفرمائید، اصلاً چه دلیلی داشت که این نقطه را برای کار انتخاب کردید؟

- شما که خودتان را عقل کل می دانید، پس لابد از این مورد هم اطلاع دارید.

- بله... خانم... یک چیزهائی می دانم.

- ممکنه بفرمائید چیزهائی که می دانید چی هستند؟

پوارو همین طور که به موهای مود ویلیانر خیره شده بود گفت :

- فراموش نکنید که من اصلاً ذهن لقی نیستم و برعکس خیلی هم راز دارم... بهرحال... با توجه باظهارات آن دختره ادنا، همه فکر می کردند خانمی که آن شب با موهای روشن وارد منزل آپوارد شده، ایو کارپنتر بوده که او هم این موضوع را قویاً انکار کرد و گفت بخاطر ترس و وحشت به آنجا نرفته است... بهر صورت حالا که روبین دستگیر و بهمه چیز اعتراف کرده، موضوع این زن ناشناس باضافه اظهارات دوشیزه دیردرِ هندرسون مبنی بر اینکه شب حادثه در محل حادثه بوده نیز اهمیتی نداشته و ارتباطی با اصل ماجرا ندارد. معهذا من شخصاً اطمینان دارم که برخلاف تصور همه، این زن ناشناس ایو کارپنتر نبوده... بلکه شما بوده اید.

- چرا من؟

پوارو جوابش را با سؤال دیگری مطرح ساخت و گفت :

- عرض کردم، چطور شد که یکباره به جانی مثل براد هینی علاقمند شدید؟... و چرا وقتی که به آنجا رفتید از شخصی مثل روبین آپوارد درخواست امضاء کردید؟... اصلاً بنظر نمی آید که شما اهل امضاء گرفتن و این حرفها باشید... پس حتماً منظور خاصی از این کار داشتید؟... قبلاً راجع به آپواردها چه چیزهایی می دانستید؟... باز برمی گردم به سؤال اول، چه چیزی شما را باین نقطه از جهان کشید؟... از کجا می دانستید که اوا - کین در استرالیا مرده و اسم مستعار او هم «اولین هوپ» می باشد؟

- خیلی خوب حدس زدید و می زنید... باشد... راستش من چیزی ندارم که پنهان کنم.

بدنبال این حرف، مود ویلیانر تکه روزنامه‌ئی از کیفی که بشانه آویخته بود درآورد و عکسی که در آن بود به پوارو نشان داد. عکسی که پوارو حالا دیگر بخوبی می شناخت، عکس اوا - کین با یک تفاوت در زیر این عکس با خودنویس نوشته بود «این زن مادر مرا کشته است».

پوارو تکه روزنامه را به مود ویلیانر پس داد و گفت :

- بله... خودم هم همین فکر را کرده بودم... اسم حقیقی شما «گریگ» می باشد... درست است؟ مود ویلیانر سرش را بعلاصت تأیید تکان داد و سپس اظهار داشت :

- مرا یکی از دخترعمه‌هایم بزرگ کرد... آدمهای خیلی پاک و نجیبی بودند... معذالک زمانی که این جنایت صورت گرفت، من آنقدر بزرگ شده بودم که بفهمم چه اتفاقی افتاده... و لذا هرگز از یادم نرفت و بعدها هم مرتباً راجع بآن فکر می کردم. بخصوص راجع به اوا - کین که واقعاً یک ساحره جنایتکار بود. حتماً خودتان هم می دانید... بچهما خیلی زود

می فهمند و خیلی خوب درک می کنند... پدرم متأسفانه مرد ضعیفی بود که مفتون و مسحور این زن شد و سرانجام هم سرش را بیاد داد. ولی من ته دلم همیشه مطمئن بوده و هستم که پدرم در این ماجرا نقشی نداشت و این زن بود که همه کارها را انجام داد ولی در نهایت بحساب پدرم گذاشتند... البته پدرم هم بی تقصیر نبود و احتمالاً کارهائی هم کرده، ولی نه آنقدر که محکوم باعدام بشود. و لذا همیشه درصدد بودم که روزی او را پیدا کرده و انتقام خود و پدرم را از او بگیرم. بزرگی که شدم به یک بنگاه کاراگاهان خصوصی مراجعه کردم. و از طریق همین بنگاه بود که فهمیدم به استرالیا رفته و در آنجا نیز فوت کرده معهذاً پسری از خود بجای گذاشته که خود را «اولین هوپ» می نامد.

در اینجا بود که فکر کردم بانتهای رسیده و ادامه بی فایده خواهد بود... ولی با اکتور جوانی دوست شدم و یک روز همین طور که با هم صحبت می کردیم او به جوانی بنام اولین هوپ اشاره کرد که گویا از استرالیا آمده ولی در اینجا بنام رویین آپوارد شهرت دارد و نمایشنامه نیز می نویسد... دوباره براق شدم... و بالاخره یک شب که با مادرش به تاتر کوچک آمده بود برای اولین بار آنها را دیدم... دوباره امیدوارم شدم... چون پیش خودم فکر کردم که خوشبختانه او - کین نمرده و هنوز زنده است و می توانم انتقامم را از او بگیرم.

بهمین منظور کاری برای خودم دست و پا کردم. ضمن آنکه واقعاً هیجان زده شده بودم... هیجان از اینکه بالاخره حسابم را با این زنیکه تسویه خواهم کرد... و لذا وقتی که شما برای اولین بار ماجرای قتل خانم مک گیتی را مطرح کردید. من بلافاصله پیش خودم حدس زدم که قاتل این زن نیز خانم آپوارد یعنی او - کین قدیمی می باشد. تا اینکه بالاخره از طریق مایکل وست همین دوست بازبگرم مطلع شدم که قرار است رویین

آپوارد با خانم الیور دیدن نمایش به کالنگوئی بیایند. دیدم بهترین موقعیت فرا رسیده و لذا تصمیم گرفتم شیئی که آنها به تأثر می آیند من هم به منزلشان در براد هینی رفته و ترتیب خانم آپوارد را بدهم. رولور کوچکی که یادگار زمان جنگ می باشد نیز برداشتم... ولی نمی دانستم که با آن چکار می خواستم بکنم... نمی دانم... شاید هم می خواستم بترسانمش... یا اینکه... راستش هنوز هم مطمئن نیستم که چکار می خواستم بکنم... بهر حال... بآنجا رفتم... هیچ صدائی از خانه نمی آمد... ضمن آنکه قفل در هم باز بود... داخل شدم... و خودتان می دانید که با چه چیزی مواجه شدم... خانم آپوارد همین طوری که روی صندلی قرار داشت مرده بود... صورتش کبود و متورم... همانجا فهمیدم که هرچه قبلاً فکر می کردم بچگانه و احمقانه بوده و من هرگز آدمی نیستم که بتوانم کسی را بقتل برسانم... ولی مطمئن بودم هر حرفی بزنم پای خودم در تله خواهد افتاد... شب بسیار سردی بود و من دستکش بدست داشتم لذا مطمئن بودم که کوچکترین اثری از انگشت و یا دستان من نیز باقی نمانده است و کسی هم مرا ندیده است. مود ویلیانر حرفش را قطع کرد و بلافاصله بتندی از پوارو پرسید :

- خوب حالا شما می خواهید چه کار بکنید ؟

ولی پوارو با خونسردی جواب داد و گفت :

- هیچی... فقط امیدوارم که در زندگی همیشه موفق و مؤید باشید.

متمم

هرکول پوارو و کمیسر اسپنس، جشن کوچک دو نفره‌ی برای خودشان در رستوران «وایه گرانمر» ترتیب داده بودند.

کمیسر اسپنس پس از صرف قهوه به پشتی صندلی تکیه زد و در حالی که معلوم بود تا حد اشباع غذا خورده است، آه بلندی از روی رضایت خاطر

کشید و گفت :

- غذاهايش حرف نداشت، گو اينکه يکخورده زيادى فرانسوى بود،
ولى امروزه روز طورى شده که آدم بسختى مى تواند جانش پيدا کند که
استیک و سبزمینی سرخ کرده باين خوبى داشته باشند.

پوارو با حالتى که گونى موضوعى را بخاطر آورده باشد در جواب

گفت :

- اتفاقاً همان شبى که بملاقات من آمدى، من قبلش همين جا شام

خورده بودم.

- که اينطور... ولى چه اتفاقات زيادى تو اين فاصله افتاد... بهرحال جا

دارد که بتو تبریک بگويم پوارو... کارت واقعاً جالب بود.

در اينجا لبخندى روى چهره سنگى کميسر اسپنس نقش بست و متعاقباً

بسختانش ادامه داد و گفت :

- شانسى که ما آورديم اين بود که روبين آپوارد فکر مى کرد مدارک

ما بر عليه او آنقدر قوى و کوبنده است که راهفرارى براى او باقى نمانده و

او را چهار ميخ کرده ايم و همين بود که باعث شد، بلافاصله بهمه چيز

اعتراف و جرم خود را ثابت نمايد. غافل از اينکه مدارکى که ما بر عليه او

داشتم اصلاً مدرک نبود بلکه مشتى حدس و گمان آن هم آنقدر سست و

آبکى که يک و کيل مدافع زيروزرنگ با استفاده از آنها مى توانست بر عليه

همه ماها اقامه دعوى نموده و ما را در دادگاه قيمه قيمه کند... واقعاً که خدا

را شکر... چون اين خود روبين آپوارد بود که با اعتراف و اقرار صريح

طنايدار را بگردن خودش انداخت... والا... کارى از دست ما ساخته نبود.

ليکن پوارو با حالتى از ملامت در جواب گفت :

- نه... اين طور نيست... فقط خوش شانسى تنها نبود... من با روبين

آپوارد بازى بازى کردم تا به تورش انداختم... درست مثل ماهيگيرى که

ماهی بزرگی را به قلاب انداخته و باید طوری بازی کند که از قلاب فرار نکند... طوری بازی کردم که گول خورد و مطمئن شد دنبال مورین سامر هیز می باشم. از طرفی، برای آدم‌های خودخواهی مثل رویین گول خوردن معنی و مفهوم ندارد، چون خودشان را از بقیه بالاتر و برتر می دانند، لذا بمحض اینکه احساس کنند کسی آنها را گول زده و کلاه گشادی سر آنها گذاشته، آنقدر ناراحت می شوند که انگار با پتک سنگینی بسر آنها کوبیده‌اند. مضافاً اینکه رویین شخصاً آدم ترسو و جبونی می باشد... یادت می آید که وقتی قندشکن را روی سرم چرخاندم چقدر ترسید... فکر کرد الان است که مغزش را متلاشی کنم... فراموش نکن... ترس شدید و ناگهانی همیشه حقیقت را دنبال خواهد داشت. کمیسر اسپنس خند می کرد و گفت :

- ولی سرهنگ سامر هیز هم بدجوری عصبانی شده بود... خوشبختانه بخیر گذشت... این طوری که می گویند اعصاب درست و حسابی ندارد... ولی هیچ فکر نمی کردم انقدر سریع بدود... شانس آوردی که بموقع جلویش را گرفتم... ولی فکر می کنم دیگر فراموش کرده باشد؟
- اوه... بله... حالا دیگر با هم خیلی دوست شدیم... دوستان صمیمی... یک کتاب آشپزی هم به خانمش هدیه کردم، ضمن اینکه خودم هم شخصاً طرز تهیه املت را باو یاد دادم...

پوارو در اینجا چشمانش را روی هم گذاشت و در ادامه سخنانش گفت :

- خدای من... چه عذابی تو آن خانه که نکشیدیم؟
ولی کمیسر اسپنس بدون توجه به حالت پوارو و خاطراتی که او را عذاب می داد، در جواب اظهار داشت :
- بهر حال ماجرای پیچیدنی بود... از اول تا آخر... اینجاست که باز هم می رسم به حرف قدیم‌ها که می گفتند... «همه تو این دنیا یک رازی

دارند و از یک چیزی می ترسند... بعنوان مثال... همین خانم کارپنتر را در نظر بگیر... که واقعاً شانس آورد که دستگیر نشد... طوری رفتار می کرد که همه باو مشکوک شده بودند... نمی دانم چرا؟
پوارو با حالتی از کنجکاوی در جواب گفت :
- بله... واقعاً... چرا؟

- از همان داستانهای همیشگی و گذشته‌نی نه چندان دلچسب... این خانم برخلاف آنچه که شایع است، بیوه نمی باشد... یکی از آن رفاصه‌های زبر و زرنگ بوده که با مردان زیادی هم سر و کار داشته... بهرحال روزی وارد براد هینی می شود و اینجا را برای سکونت انتخاب می کند... با گامی کارپنتر آشنا می شود و مدتی نیز بصورت نشانده با او زندگی می کند... ولی خوب هم برورو داشته و هم زبر و زرنگ... بهرحال قاپ این بابا رو می دزدد و بعدش هم داستانی قلبی راجع به بیوه بودن خودش می سازد و تحویل گامی کارپنتر می دهد که حالا دیگر پاک گشته و مرده او شده. طوری که طولی نمی کشد که با او رسماً ازدواج می کند... حالا دیگر خانم کارپنتر شده و با کیکبه و دیدبه هم راه می رود... خوب... ولی یکپهونی می بیند ما دو نفر شروع به تحقیقات کرده و قصد داریم از ته و توی زندگی مردم در اینجا سر در بیاوریم... بدیهی است که شدیداً بوحشت می افتد و می ترسد پته‌اش رو بشود و تق قضیه هم در بیاید.
بدنبال این حرف کمیسر اسپنس، جرعه‌نی از قهوه‌اش نوشید و در ادامه سخنانش گفت :

- می رسیم به وِدربی‌ها... خانوادگی که تاحدودی غیرعادی بنظر می رسند... خانگی پر از کینه و نفرت... با دختری زشت و سرخورده... لابد فکر می کنی مورد بخصوصی باید وجود داشته باشد؟... باید عرض کنم... هیچی... ولی چرا یک چیزی هست... پول... پول... بله... پول... همین پولی که همه

دنبالش هستند... پوند، شیلینگ و... پنس... همین و والسلام!!!... ولی پول‌ها فقط متملق به دختره می باشد... که البته مبلغ هنگفتی هم هست و از طرف عمه‌اش باو به ارث رسیده... دختره علاقه زیادی بمادرش دارد و مادره هم از این موضوع سوءاستفاده نموده و از ازدواج او جلوگیری می کند... ناپدری برعکس کینه زیادی به دختره دارد و از او متنفر است ولی خوب کاری نمی تواند بکند، چون تمام هزینه و مخارج خانه را دختره می پردازد. و تا آنجائی که من می دانم این بابا از آن آدمهای گنده‌دماغیست که عرضه هیچ کاری را ندارد و دست بهرکاری هم که زده با شکست روبرو شده است... تازه خود خانم وِدربی هم دست کمی از این مرتیکه ندارد درست شبیه سَم مهلکی است که در لُفاه‌نی از شکر پوشانیده باشد.

پوارو سرش را بلامت تأنید تکان داد و گفت :

- من هم با تو کاملاً موافق و هم عقیده هستم... بهر حال جای شکرش باقیست که پول‌ها متعلق به خود دختره می باشد... چون تسهیلات زیادی را برای ازدواجش با جیمز بنتلی فراهم خواهد ساخت.

کمیسر اسپنس با تعجب زیادی گفت :

- ازدواج با جیمز بنتلی؟!... آن هم دختری مثل دیردرِ هندرسون؟!...

کی همچنین حرفی را زده؟

- من... بله... من... بین... این ماجرا هم بالاخره تمام شد و حالا وقت زیادی دارم و می توانم بکارهای دیگر هم برسم... از طرفی خودم شخصاً خیلی دوست دارم که بیایم وسط و کاری کنم که این وصلت صورت بگیرد. گو اینکه این دو نفر هنوز هیچ فکری راجع باین موضوع ندارند... مع الوصف مطمئنم که نسبت بهم علاقمند هستند... منتها هر دو از آن آدم‌هائی هستند که اگر دست خودشان باشد، علی‌رغم تمایلات شخصی، قدمی بطرف یکدیگر بر نمی دارند و در نهایت وصلتی هم صورت نخواهد

گرفت... ولی وقتی که من... یعنی هر کول پوارو بوسط بیایم، وضع فرق خواهد کرد. مجبور هستند بحرف‌های من گوش بدهند. چون می دانند که بنفع هردو خواهد بود... شاید باور نکنی... ولی خودت خواهی دید که این برنامه اجرا خواهد شد. کمیسر اسپنس خنده‌نی کرد و گفت :

- مثل اینکه عادت کردی تو زندگی مردم دخالت کنی؟

- خواهش می کنم... تو دیگر این حرف را نزن.

- بله... معذرت می خواهم... نیایست این حرف را می زدم... ولی قبول

کن که این مرتیکه آدم نیست.

- بله... صددرصد... من هم موافقم... جیمز بنتلی واقعاً آدم نیست...

حتی مطمئنم که الان از اینکه اعدامش نکردند شدیداً ناراحت و پکر شده است.

اسپنس در جواب اظهار داشت :

- بنظر من که باید جلوی تو زانو بزنند و تشکر کند.

- من نه... خودت... برای اینکه اگر تو بفکر او نمی افتادی تا بحال تو

گور پوسیده بود... متأسفانه آنقدر بی‌شعور است که چنین فکری نمی کند.

- واقعاً که حیوان عجیب و غریبی است.

- مع الوصف از شوخی‌های طبیعت غافل مشو. چون دوزن حاضر شده

بودند که با چنین آدمی دوست شده و با او مراوده نمایند.

- راستش اول فکر می کردم که تو دوست داری مود ویلیانر همسر او

بشود.

- نه... انتخاب با خودش است... درست است که می گویند سیب‌مرخ

دست چلاق می افتد، ولی در این مورد بخصوص، فکر می کنم دیردر

هندرسون را انتخاب کند... مود ویلیانر یک پارچه شور و آتش بوده و پر از

زندگی است... دختری مثل او حیف است همسر آدمی مثل جیمز بنتلی

بشود... جیمز بنتلی عرضه نگهداری چنین دختری را ندارد. در صورت ازدواج با چنین دختری احساس حقارت بیشتری باو دست داده و بمراتب گوشه گیرتر می شود.

- اصلاً نمی توانم بفهمم که چطور این دو دختر به چنین مردی علاقمند شده اند؟

- گفتم که این هم یکی دیگر از شوخی های طبیعت است و کسی هم از این شوخی ها سر در نخواهد آورد.

- بهر حال من شخصاً فکر می کنم کار آسان و ساده نمی خواهد بود... یکی راضی کردن آدمی که آنقدر در رویاهای احمقانه اش غرق است که بهیچ چیز دیگری توجه ندارد... دوم رهائی این دختره از سلطه و قید و بند مادر خودخواه و بی عاطفه‌ئی که باین سادگی ها تسلیم نخواهد شد و برای حفظ منافع مادی خود با چنگ و دندان هم شده مبارزه خواهد کرد.

- موفقیت هم بسادگی بدست نمی آید، باید جنگید.

- لابد به سبیل هایت هم قسم خوردی؟

اسپنس بدنبال این حرف قهقهه را سرداد و پوارو نیز همین طور که بسبیل های معروف خود دست می کشید، پیشنهاد کرد یک براندی هم بخورند.

- بدم نمی آید مسیو پوارو.

پوارو دستور براندی داد و اسپنس ناگهان بحرف درآمد و گفت :

- آها... حدس می زدم یک چیزی را فراموش کرده باشم... خانواده

رندل را که می شناسی؟

- بله... البته :

- بله... اوایل تحقیقاتمان راجع به دکتر رندل، به موضوع جالبی

برخوردم... همسر اول دکتر رندل در لیدز شهری که در آنجا نیز طبابت

می کرده فوت می نماید. ظاهراً همان موقع نامه‌های بدون امضائی بدست پلیس محلی می رسد باین مضمون که همسر دکتر همین‌طوری نمرده، بلکه بدست دکتر مسموم شده است. البته در چنین مواقعی بعضی‌ها دوست دارند سرور صدا راه بیاندازند. چون دکتر معالج همسر اول دکتر رندل، یکی از اطباء خوشنام و معروف لیدز بوده و برطبق نظریه همین پزشک معالج، همسر اول دکتر رندل بمرگی طبیعی مرده و نیازی به تحقیقات پزشک قانونی نداشته است. مسئله بهمین جا خاتمه یافت... منتهای مراتب این زن و شوهر قبلاً خودشان را بیمه عمر کرده بودند، بیمه عمر بنفع طرفین، باین معنی که در صورت مرگ طبیعی هریک، دیگری پول بیمه عمر او را دریافت می کند... این موردی است که مرا مدت‌ها بفکر فرو برده؟ خواستم بدانم تو چه فکر می کنی؟

پوارو قیافه وحشتزده و حالت هراسان خانم رندل را بخاطر آورد، بخصوص وقتی که راجع به نامه‌های بدون امضائی که برای او فرستاده بودند حرف می زد و تهمت‌هایی که در این نامه‌ها زده بودند قویاً تکذیب می کرد. و بویژه تأکید خانم رندل از اینکه رسیدگی بماجرای قتل مک گیتی بهانه‌نی بیش نبوده و اینکه پوارو برای هدف خاص دیگری به براد هینی آمده است... و بدنیال این خاطرات گفت:

- مطمئن باش فقط پلیس نبوده که این نامه‌ها را دریافت کرده.

- منظورت اینست که به همسر فعلی دکتر رندل هم فرستاده بودند؟

- بله... همین‌طوره... چون وقتی از آمدن من به براد هینی مطلع شد،

باین خیال افتاد که من در تعقیب شوهرش دکتر رندل آمده‌ام و آنقدر باین موضوع اطمینان داشت که رسیدگی به قتل مک گیتی را یک بهانه تلقی کرد... متأسفانه دکتر رندل هم همین تصور غلط را داشت... بله... حالا متوجه شدم... این دکتر رندل بود که مرا هول داد و سعی داشت مرا بزیر قطار

بیاندازد.

- یعنی فکر می کنی همان بلا را نیز سر همسر دومش هم می آورد؟
- اگر از من می پرسی، این خانم نباید خودش را بفتح شوهرش بیمه
عمر کند. البته... وقتی احساس کند که پلیس باو حساسیت دارد، احتمالاً
خیلی محتاط خواهد بود.

- مطمئن باش ولش نمی کنیم... مدام مواظب او خواهیم بود... و
طوری عمل می کنیم که خودش هم بداند تمام کارهایش دقیقاً تحت کنترل
پلیس می باشد.

پوارو گیلانش را برداشت و گفت :

- بسلامتی خانم الیور.

- چطور شد که یکهو یاد خانم الیور افتادی؟

- حس ششم زنانه.

بدنبال این حرف، لحظاتی سکوت برقرار شد و متعاقباً کمیسر اسپنس
بآرامی گفت :

- دادگاه روبین آپوارد هفته آینده شروع می شود... ولی می دانی

پوارو... نمی دانم چرا دوباره به شک و تردید افتادم.

پوارو وحشترده حرف او را قطع کرد و گفت :

- خدای من... بازچی شده... نمی فهمم... با این اعترافات که روبین

آپوارد کرد چطور می توان مشکوک باشی.

ولی کمیسر اسپنس نیشش تا بناگوش باز شد و با اطمینان زیادی

گفت :

- نه... خدا را شکر که این بار کوچکترین شک و تردیدی ندارم... در

قاتل بودنش هیچ حرفی نیست.